

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گزیده‌های از آثار

شهید مطهری رحمت‌الله‌علیه

در موضوع

آزادی انسان

فهرست

صفحه	عنوان
۳	درس اول - آزادی معنوی ۱
۱۷	درس دوم - آزادی معنوی ۲
۳۳	درس سوم - نهضت آزادی بخش اسلام ۱
۵۰	درس چهارم - نهضت آزادی بخش اسلام ۲
۶۶	درس پنجم - اسلام و آزادی تفکر ۱
۸۴	درس ششم - اسلام و آزادی تفکر ۲
۱۰۲	درس هفتم - اسلام و آزادی تفکر ۳
۱۱۴	درس هشتم - هجرت و جهاد ۱
۱۲۶	درس نهم - هجرت و جهاد ۲
۱۴۲	درس دهم - هجرت و جهاد ۳
۱۵۷	درس یازدهم - جهاد ۱
۱۷۱	درس دوازدهم - جهاد ۲
۱۸۴	درس سیزدهم - جهاد ۳
۱۹۶	درس چهاردهم - جهاد ۴
۲۰۷	درس پانزدهم - آزادی و بردگی در اسلام
۲۲۲	درس شانزدهم - اسیران جنگی در قرآن

درس شانزدهم جزو امتحان نیست و فقط برای مطالعه است

درس اول - آزادی معنوی (۱)

مجموعه آثار استاد شهید مطهری؛ ج ۲۳؛ ص ۴۳۳

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.

الحمد لله رب العالمين باري الخلائق اجمعين و الصلاة و السلام على عبد الله و رسوله و حبيبه و صفيه، سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد صلى الله عليه وآله وسلم و على اله الطيبين الطاهرين المعصومين، اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَ بَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لَا نُشْرِكُ بِهِ شَيْئاً وَ لَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً مِنْ دُونِ اللَّهِ!

موضوع بحث ما «آزادی معنوی» است. مجموع مطالبی که امشب در این محفل مقدس می‌خواهم عرض کنم، یکی این است که آزادی چیست، دیگر این که آزادی بر چند قسم است، که ما البته تحت عنوان دو قسم ذکر خواهیم کرد: آزادی معنوی و آزادی اجتماعی؛ و در مرحله سوم درباره وابستگی این دو نوع آزادی به یکدیگر یعنی درباره این که آیا به عنوان مثال آزادی معنوی بدون آزادی اجتماعی میسر هست یا نه، و بالعکس آیا آزادی اجتماعی بدون آزادی معنوی میسر هست یا نه، و بیشتر در قسمت دوم بحث می‌کنیم، یعنی وابستگی آزادی اجتماعی به آزادی معنوی.

کلمه «مولا»

در مقدمه سخنم مطلبی را به مناسبت امروز که روز ولادت مولای متقیان علی علیه‌السلام است و من به همین مناسبت این بحث را انتخاب کردم، عرض می‌کنم. از جمله کلماتی که ما زیاد درباره وجود مقدس ایشان استعمال می‌کنیم کلمه «مولا» است:

«مولای متقیان»، «مولی الموالی» و گاهی «مولا» به طور مطلق: «مولا» چنین فرمود، به قول «مولا» چنین. این کلمه را اول بار شخص مقدس رسول اکرم درباره علی علیه‌السلام در آن جمله معروف که شیعه و سنی درباره آن اتفاق نظر دارند اطلاق کرد،

فرمود: مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ^۱ آن که من مولای او هستم، این علی (که من دست او را بلند کرده‌ام) مولای اوست. بگذریم از این که در قرآن هم آیه‌ای هست که این کلمه در آن به کار رفته و در تفسیر آن وارد شده مقصود علی علیه‌السلام است، آن جا که می‌فرماید: فَإِنَّ اللَّهَ هُوَ مَوْلَاهُ وَ جِبْرِيلُ وَ صَالِحُ الْمُؤْمِنِينَ^۲ ولی این جمله‌ای که عرض کردم نصّ صریح رسول اکرم است.

کلمه مولا یعنی چه؟ امشب نمی‌خواهم درباره کلمه مولا زیاد صحبت کنم. همین قدر اجمالاً عرض می‌کنم که مفهوم اصلی این کلمه «قرب» و «دُنُو» است. در مورد دو چیز که پهلوی یکدیگر و متصل به یکدیگر باشند، کلمه «ولاء» یا «ولی» یا کلمه «مولا» به کار برده می‌شود و لهذا غالباً در دو معنی متضاد به کار می‌رود. به عنوان مثال به خداوند اطلاق مولا نسبت به بندگان شده است و بالعکس؛ به آقا هم اطلاق شده و به غلام هم گفته می‌شود. یکی از معانی کلمه «مولا» که مقصودم همین است، «مُعْتِق» یعنی آزادکننده است. به کسی که آزاد می‌شود «مُعْتَق» می‌گویند. کلمه مولا هم به «مُعْتِق» اطلاق شده است و هم به «مُعْتَق»؛ یعنی هم به آزادکننده مولا می‌گویند، هم به آزاد شده.

این که رسول اکرم فرمود: مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ مقصود چیست؟ مقصود کدامیک از معانی مولا است؟ من نمی‌خواهم بگویم که چه معنایی از نظر عقیده خودم در این جا درست است، ولی به مناسبت بحثم عرض می‌کنم ملّای رومی همین حدیث را در مثنوی آورده و یک ذوقی به خرج داده است و از کلمه مولا معنی «مُعْتِق» یعنی آزادی بخش را گرفته است. ظاهراً در دفتر ششم مثنوی است. داستان معروفی دارد؛ داستان قاضی خیانتکار و زن، که قاضی می‌خواهد در صندوق مخفی بشود، او را مخفی می‌کنند و به دوش حمال می‌دهند. بعد قاضی به آن حمال التماس می‌کند که هرچه می‌خواهی به تو می‌دهم، تو برو و معاون مرا خبر کن تا بیاید این صندوق را بخرد.

۱ بحار الانوار ج ۳۶ / ص ۳۳۱.

۲ تحریم / ۴.

معاون او را خبر می‌کنند، می‌آید صندوق را می‌خرد و او را آزاد می‌کند. بعد ملّای رومی از این جا گریز می‌زند، می‌گوید: همه ما در صندوق شهوات تن زندانی هستیم ولی خودمان نمی‌دانیم، احتیاج به آزادکننده‌ای داریم که ما را از این صندوق شهوات نفس و بدن نجات بخشد، انبیاء و مرسلین آزادکننده و نجات بخش هستند.

سپس می‌گوید:

زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هرکس را منم مولا و دوست	ابن عمّ من علی مولای اوست
کیست مولا، آن که آزادت کند	بند رقیّت ز پایت برکند

این واقعاً یک حقیقتی است؛ یعنی قطع نظر از این که معنی جمله **مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ** همین باشد یا نباشد، یعنی پیغمبر که خودش و علی را «مولا» نام نهاد به اعتبار آزادی بخشی بود یا نبود، این خود حقیقتی است که هر پیغمبر برحق برای آزاد کردن مردم آمده است و خاصیت هر امام برحق همین جهت بوده است.

معنی «آزادی»

حال ببینیم معنی آزادی چیست. این آزادی و آزادگی که می‌گویند یعنی چه؟ آزادی یکی از لوازم حیات و تکامل است، یعنی یکی از نیازمندی‌های موجود زنده آزادی است. فرق نمی‌کند که موجود زنده از نوع گیاه باشد یا از نوع حیوان و یا از نوع انسان، به هر حال نیازمند به آزادی است. منتها آزادی گیاه متناسب با ساختمان آن است، آزادی حیوان طور دیگری است، انسان به آزادیهای دیگری ماورای آزادیهای گیاه و حیوان نیاز دارد. هر موجود زنده خاصیتش این است که رشد می‌کند، تکامل پیدا می‌کند، متوقف نیست، سر جای خودش نایستاده است.

جمادات که رشد و تکامل ندارند، نیازمند به آزادی هم نیستند. اصلاً آزادی برای جمادات مفهوم ندارد. ولی گیاه باید آزاد باشد. موجودات زنده برای رشد و تکامل به سه چیز احتیاج دارند: ۱. تربیت ۲. امنیت ۳. آزادی.

تربیت عبارت است از یک سلسله عوامل که موجودات زنده برای رشدشان به آنها احتیاج دارند. به عنوان مثال یک گیاه برای رشد و نموّش به آب و خاک احتیاج دارد، به

نور و حرارت احتیاج دارد. یک حیوان احتیاج به غذا دارد و یک انسان تمام احتیاجات گیاه و حیوان را دارد، به علاوه یک سلسله احتیاجات انسانی که همه آن‌ها در کلمه «تعلیم و تربیت» جمع است. این عوامل به منزله غذاهایی است که باید به یک موجود زنده برسد تا رشد کند. باور نکنید که یک موجود زنده بتواند بدون غذا رشد کند. قوه غذایی یکی از لوازم زندگی موجود زنده است.

دومین چیزی که موجود زنده به آن احتیاج دارد امنیت است. امنیت یعنی چه؟ یعنی موجود زنده چیزی را در اختیار دارد، حیات دارد، لوازم و وسایل حیات را هم دارد؛ باید امنیت داشته باشد تا آنچه را دارد از او نگیرند؛ یعنی از ناحیه یک دشمن و یک قوه خارجی، آنچه دارد از او سلب نشود. انسان را در نظر می‌گیریم.

انسان، هم به تعلیم و تربیت احتیاج دارد و هم به امنیت؛ یعنی جان دارد جانش را از او نگیرند، ثروت دارد ثروتش را از او نگیرند، سلامت دارد سلامتش را از او نگیرند، آنچه را دارد از او نگیرند.

سومین چیزی که هر موجود زنده‌ای به آن احتیاج دارد آزادی است. آزادی یعنی چه؟ یعنی جلوی راهش را نگیرند، پیش رویش مانع ایجاد نکنند. ممکن است یک موجود زنده امنیت داشته باشد، عوامل رشد هم داشته باشد ولی درعین حال موانع جلوی رشدش را بگیرند. فرض کنید که شما می‌خواهید گیاهی را رشد بدهید.

علاوه بر همه شرایط دیگر، باید محیط برای رشد او از نظر عدم موانع مساعد باشد، مانعی در کار نباشد که جلوی رشدش را بگیرد. به عنوان مثال یک درخت وقتی می‌خواهد رشد کند باید جلوی فضای بازی باشد. اگر شما نهالی را در زمین بکارید در حالی که بالای آن یک سقف بزرگی باشد، و لو این نهال چنار باشد، امکان رشد برای آن نیست.

هر موجود زنده‌ای که می‌خواهد راه رشد و تکامل را طی کند، یکی از احتیاجاتش آزادی است. پس آزادی یعنی چه؟ یعنی نبودن مانع. انسان‌های آزاد انسانی هستند که با موانعی که در جلوی رشد و تکاملشان هست مبارزه می‌کنند و تن به وجود مانع نمی‌دهند. این هم تعریف مختصری از آزادی.

اقسام آزادی

انسان که یک موجود خاصی است و زندگی او زندگی اجتماعی است و علاوه بر این در زندگی فردی خود موجود تکامل یافته‌ای است و با گیاه و حیوان بسیار تفاوت دارد، گذشته از آزادی‌هایی که گیاهان و حیوانات به آن‌ها نیازمندند یک سلسله نیازمندیهای دیگری هم دارد که ما آن‌ها را به دو قسم منقسم می‌کنیم. یک نوع آزادی اجتماعی است. آزادی اجتماعی یعنی چه؟ یعنی بشر باید در اجتماع از ناحیه سایر افراد اجتماع آزادی داشته باشد، دیگران مانعی در راه رشد و تکامل او نباشند، او را محبوس نکنند، به حالت یک زندانی درنیاورند که جلوی فعالیتش گرفته شود، دیگران او را استثمار نکنند، استخدام نکنند، استعباد نکنند، یعنی تمام قوای فکری و جسمی او را در جهت منافع خودشان به کار نگیرند. این را می‌گویند آزادی اجتماعی. خود آزادی اجتماعی هم می‌تواند انواعی داشته باشد که فعلاً کاری با آن نداریم. پس یکی از اقسام آزادی، آزادی اجتماعی است که انسان از ناحیه افراد دیگر آزاد باشد.

یکی از گرفتاری‌های زندگی بشر در طول تاریخ همین بوده است که افرادی نیرومند و قدرتمند از قدرت خودشان سوء استفاده کرده و افراد دیگری را در خدمت خودشان گرفته‌اند، آن‌ها را به منزله برده خودشان قرار داده‌اند و میوه وجود آنان را که باید متعلق به خودشان باشد به نفع خود چیده‌اند.

می‌دانید کلمه «استثمار» یعنی چه؟ یعنی چیدن میوه دیگری. هرکسی وجودش مثل یک درخت پرمیوه است. میوه درخت وجود هرکسی یعنی محصول کار و فکرش، محصول فعالیتش، محصول ارزشش باید مال خودش باشد. وقتی که افرادی کاری می‌کنند که محصول درخت وجود دیگران را به خودشان تعلق می‌دهند و میوه‌های وجود آن‌ها را می‌چینند، می‌گویند این فرد دیگر را استثمار کرده است. یکی از گرفتاری‌های بشر در طول تاریخش همین بوده است که فردی دیگر را، قومی قوم دیگر را استثمار می‌کرده، به بردگی خود می‌کشیده است یا حد اقل برای این که میدان برای خودش باز باشد میدان را از او می‌گرفته است؛ او را استثمار نمی‌کرده، ولی میدان را از او می‌گرفته است. به عنوان مثال فرض کنید زمینی بوده است متعلق به دو نفر، هر

دو از زمین استفاده می‌کرده‌اند. آن که قوی‌تر و نیرومندتر بوده، برای این که میدان خودش وسیع‌تر باشد زمین دیگری را از او می‌گرفته و او را از زمین بیرون می‌کرده است، و یا او را هم با زمین در خدمت خود می‌گرفته که این اسارت و بردگی نام دارد.

آزادی اجتماعی در قرآن

در نصّ قرآن مجید، یکی از هدف‌هایی که انبیاء داشته‌اند این بوده است که به بشر آزادی اجتماعی بدهند، یعنی افراد را از اسارت و بندگی و بردگی یکدیگر نجات بدهند. قرآن کتاب عجیبی است! بعضی از معانی و مفاهیم است که در یک عصر به اصطلاح گل می‌کند، زنده می‌شود، اوج می‌گیرد، ولی در عصرهای دیگر آن قدر اوج نداشته است. در بعضی از عصرها می‌بینیم که برخی از کلمات، بحق اوج می‌گیرد.

وقتی به قرآن مراجعه می‌کنیم، می‌بینیم چقدر در قرآن این کلمه اوج دارد، و این عجیب است. یکی از حماسه‌های قرآنی، همین موضوع آزادی اجتماعی است. من خیال نمی‌کنم که شما بتوانید جمله‌ای زنده‌تر و موج‌دارتر از جمله‌ای که در این مورد در قرآن هست پیدا کنید؛ شما در هیچ زمانی پیدا نخواهید کرد، نه در قرن هجدهم، نه در قرن نوزدهم و نه در قرن بیستم، در این قرن‌هایی که شعار فلاسفه آزادی بشر بوده است و آزادی بیش از اندازه زباند مردم بوده و شعار واقع شده است. شما جمله‌ای پیدا کنید زنده‌تر و موج‌دارتر از این جمله‌ای که قرآن دارد:

قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَ لَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ!

ای پیغمبر! به این کسانی که مدعی پیروی از یک کتاب آسمانی گذشته هستند، به این یهودیها، مسیحیها، زرتشتیها - و حتی شاید به این صابئیها که در قرآن اسم‌شان آمده است - و به همه ملت‌هایی که پیرو یک کتاب قدیم آسمانی هستند این‌طور بگو: بیاید همه ما جمع شویم دور یک کلمه، زیر یک پرچم. آن پرچم چیست؟ دو جمله بیشتر ندارد. یک جمله‌اش این است: **أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا** در مقام پرستش،

جز خدای یگانه چیزی را پرستش نکنیم؛ نه مسیح را بپرستیم نه غیر مسیح را و نه اهرمن را، جز خدا هیچ موجودی را پرستش نکنیم.

جمله دوم: **وَ لَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ** هیچ کدام از ما دیگری را بنده و برده خودش نداند و هیچ کس هم یک نفر دیگر را ارباب و آقای خودش نداند. یعنی نظام آقایی و نوکری ملعی؛ نظام استعمار، مستثمر و مستثمر ملعی؛ نظام لامساوات ملعی؛ هیچ کس حق استعمار و استعباد دیگری را نداشته باشد.

تنها این آیه نیست. آیاتی که در قرآن در این زمینه هست زیاد است. چون می‌خواهم عرایضم را به‌طور فشرده عرض کنم، بعضی را می‌گویم:

قرآن از زبان موسی علیه‌السلام نقل می‌کند که وقتی با فرعون مباحثه می‌کرد و فرعون به او گفت: **أَلَمْ نُرَبِّكَ فِيْنَا وَلَيْدًا وَ لَبِثَ فِيْنَا مِنْ عُمْرِكَ سِنِينَ. وَ فَعَلْتَ فَعَلَتِكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَ أَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ**^۱ موسی به او گفت: **وَ تِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُنُّهَا عَلَيَّ أَنْ عَبَّدتَّ بَنِي إِسْرَائِيلَ**^۲.

إِسْرَائِيلَ^۲.

فرعون به موسی گفت: تو همان کسی هستی که در خانه ما بزرگ شدی، سر سفره ما بزرگ شدی؛ تو همان کسی هستی که وقتی بزرگ شدی آن جنایت را آن‌جام دادی (به تعبیر فرعون)، آن آدم را کشتی. می‌خواست منت بر سرش بگذارد که در خانه ما بزرگ شده‌ای، سر سفره ما بزرگ شده‌ای. موسی به او گفت: این هم شد حرف؟! من در خانه تو بزرگ شدم؛ حالا که در خانه تو بزرگ شده‌ام، در مقابل این‌که تو قوم من را برده و بنده خودت قرار داده‌ای سکوت کنم؟ من آمده‌ام که این بردگان را نجات بدهم.

مرحوم آیت‌الله نائینی در کتاب **تَنْزِيهُ الْأُمَّةِ** می‌گوید: همه می‌دانند که قوم موسی، اولاد یعقوب، هرگز فرعون را مثل قبطنی‌ها پرستش نکردند ولی درعین حال چون فرعون آن‌ها را مانند برده خودش استخدام کرده بود، قرآن این را با کلمه «تعبید» از زبان موسی نقل می‌کند.

۱ شعراء / ۱۸ و ۱۹.

۲ شعراء / ۲۲.

یکی از مقاصد انبیاء به‌طور کلی و به‌طور قطع این است که آزادی اجتماعی را تأمین کنند و با انواع بندگیها و بردگیهای اجتماعی و سلب آزادی‌هایی که در اجتماع هست مبارزه کنند. دنیای امروز هم آزادی اجتماعی را یکی از مقدسات خودش می‌شمارد. اگر مقدمه اعلامیه جهانی حقوق بشر را خوانده باشید، این را می‌فهمید. در آن جا می‌گوید: *علة العلل تمام جنگها، خونریزی‌ها و بدبختی‌ها که در دنیا وجود دارد این است که افراد بشر به آزادی دیگران احترام نمی‌گذارند.*

آیا منطق انبیاء تا این جا با منطق امروز موافق است؟ آیا آزادی مقدس است؟ بله مقدس است و بسیار هم مقدس است. پیغمبر اکرم جمله‌ای دارد که می‌گویند متواتر هم هست؛ فرمود: *اِذَا بَلَغَ بَنُو أَبِي الْعَاصِ ثَلَاثِينَ اتَّخَذُوا عِبَادَ اللَّهِ حَوْلًا وَ مَالَ اللَّهِ دُولًا وَ دِينَ اللَّهِ دَخَلًا!* پیغمبر اکرم همیشه از اموی‌ها بیم داشت و از آینده آن‌ها بر امت نگران بود. فرمود: اولاد ابی‌العاص اگر به سی نفر برسند، بندگان خدا را بنده خود و مال خدا را مال خود حساب می‌کنند و در دین خدا هم آن‌چه بخواهند بدعت ایجاد می‌کنند. پس این مطلب هم درست که آزادی اجتماعی مقدس است.

آزادی معنوی

اما نوع دیگر آزادی، آزادی معنوی است. تفاوتی که میان مکتب انبیاء و مکتب‌های بشری هست در این است که پیغمبران آمده‌اند تا علاوه بر آزادی اجتماعی به بشر آزادی معنوی بدهند، و آزادی معنوی است که بیشتر از هر چیز دیگر ارزش دارد. تنها آزادی اجتماعی مقدس نیست، بلکه آزادی معنوی هم مقدس است و آزادی اجتماعی بدون آزادی معنوی میسر و عملی نیست. و این است درد امروز جامعه بشری که بشر امروز می‌خواهد آزادی اجتماعی را تأمین کند ولی به دنبال آزادی معنوی نمی‌رود؛ یعنی نمی‌تواند، قدرتش را ندارد، چون آزادی معنوی را جز از طریق نبوت، انبیاء، دین، ایمان و کتاب‌های آسمانی نمی‌توان تأمین کرد.

حال ببینیم آزادی معنوی یعنی چه. انسان یک موجود مرکب و دارای قوا و غرایز

گوناگونی است. در وجود انسان هزاران قوه نیرومند هست. انسان شهوت دارد، غضب دارد، حرص و طمع دارد، جاه‌طلبی و افزون‌طلبی دارد. در مقابل، عقل دارد، فطرت دارد، وجدان اخلاقی دارد. انسان از نظر معنا، باطن و روح خودش ممکن است یک آدم آزاد باشد و ممکن است یک آدم برده و بنده باشد؛ یعنی ممکن است انسان بنده حرص خودش باشد، اسیر شهوت خودش باشد، اسیر خشم خودش باشد، اسیر افزون‌طلبی خودش باشد و ممکن است از همه این‌ها آزاد باشد.

گفت:

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

ممکن است انسانی باشد که همان‌طور که از نظر اجتماعی آزادمرد است، زیر بار ذلت نمی‌رود، زیر بار بردگی نمی‌رود و آزادی خودش را در اجتماع حفظ می‌کند، از نظر اخلاق و معنویت هم آزادی خود را حفظ کرده باشد، یعنی وجدان و عقل خودش را آزاد نگه داشته باشد. این آزادی همان است که در زبان دین «تزکیه نفس» و «تقوا» گفته می‌شود.

وابستگی آزادی اجتماعی به آزادی معنوی

آیا ممکن است بشر آزادی اجتماعی داشته باشد ولی آزادی معنوی نداشته باشد؟ یعنی بشر اسیر شهوت و خشم و حرص و آز خودش باشد ولی درعین حال آزادی دیگران را محترم بشمارد؟

امروز عملاً می‌گویند: بله. عملاً می‌خواهند بشر برده حرص و آز و شهوت و خشم خودش باشد، اسیر نفس اماره خودش باشد و در عین حال چنین بشری که اسیر خودش است، آزادی اجتماعی را محترم بشمارد. این یکی از نمونه‌های کوسه و ریش پهن است. یکی از تضادهای اجتماع امروز بشر همین است. به قول منطقیین یک سبر و تقسیم می‌کنیم:

بشرِ دوران قدیم آزادی را محترم نمی‌شمرد و پایمال می‌کرد. بسیار خوب، چرا پایمال می‌کرد؟ آیا چون نادان بود آزادی دیگران را سلب می‌کرد و همین که بشر دانا شد دیگر کافی است که آزادی دیگران را محترم بشمارد؟ به‌عنوان مثال در بیماری‌ها

این‌طور است. بشر قدیم جاهل و نادان بود؛ چون نادان بود وقتی با بیماریها روبرو می‌شد، از داروی مخصوصی که تعیین کرده بود هیچ نتیجه نمی‌گرفت ولی امروز که دانا شده، کافی است که آن طرز معالجه را دور بریزد و معالجه جدید را جای آن بیاورد. ما می‌خواهیم ببینیم آیا بشر قدیم که آزادی دیگران را سلب می‌کرد از این جهت بود که نمی‌دانست؟ از روی نادانی آزادی را سلب می‌کرد؟ خیر، نادانی و دانش در او تأثیری نداشت، از روی دانش سلب می‌کرد، به خاطر این که سود خودش را تشخیص می‌داد. آیا بشر قدیم که آزادی و حقوق دیگران را محترم نمی‌شمرد از این جهت بود که قوانینش این‌طور وضع شده بود، که تا قانون را عوض کردیم دیگر تمام بشود؟ مانند قوانین قراردادی که بشر می‌گذارد؛ به‌عنوان مثال در آمریکا بگویند قانون بردگی ملغی، همین که گفتند قانون بردگی ملغی، دیگر واقعاً بردگی ملغی شد؟ یا شکل و فرمش عوض شد، محتوا همان محتواسست؟ آیا علت این که بشر قدیم آزادی و حقوق را محترم نمی‌شمرد طرز تفکر فلسفی‌اش بود؟ هیچ کدام از این‌ها نبود، فقط یک چیز و آن منفعت‌طلبی بود.

بشر قدیم به حکم طبیعت فردی خودش منفعت طلب و سودطلب بود، از هر وسیله‌ای می‌خواست به نفع خودش استفاده کند. یکی از وسایل، افراد بشر بودند. همان‌طوری که از چوب و سنگ و آهن و گوسفند و گاو و اسب و قاطر می‌خواست به نفع خودش استفاده کند، از انسان هم می‌خواست استفاده کند. آن وقتی که درختی را می‌کاشت یا می‌برید، چیزی که درباره‌اش فکر نمی‌کرد خود آن درخت بود، فقط درباره خودش فکر می‌کرد. اگر گوسفند را چاق می‌کرد و آن وقتی که سرش را می‌برید چه منظوری داشت؟ جز منافع خودش چیزی را در نظر نمی‌گرفت.

همین‌طور اگر افراد دیگر را برده می‌گرفت و بنده خودش می‌کرد و حقوق‌شان را سلب می‌کرد، به خاطر منفعت‌طلبی خودش بود. پس آن علتی که در دوران گذشته بشر را وادار به سلب آزادی اجتماعی و پایمال کردن حقوق اجتماعی دیگران می‌کرد، حس منفعت‌طلبی او بوده است و بس. حس منفعت‌طلبی بشر امروز چگونه است؟ هست یا نیست؟ بله هست، آن که فرقی نکرده است. دهان بشر امروز برای بلعیدن، اگر بیشتر از

دهان بشر دیروز باز نباشد کمتر باز نیست.

نه علم توانسته است جلوی آز را بگیرد نه تغییر قوانین. تنها کاری که کرده این است که شکل و فرم قضیه را عوض نموده است، محتوا همان محتوایست؛ یک روپوش، یک زوروق روی آن می‌گذارد. بشر قدیم یک موجود صریح بود، هنوز به حد نفاق و دورویی نرسیده بود. فرعون مردم را استعباد می‌کرد، رسماً هم می‌گفت: **وَ قَوْمُهُمَا لَنَا عَابِدُونَ!** موسی چه می‌گویی؟ این‌ها بندگان و بردگان ما هستند.

دیگر یک روپوش روی استثمار و استعباد خودش نمی‌گذاشت. اما بشر امروز به نام جهان آزاد و دفاع از صلح و آزادی، تمام سلب آزادیها، سلب حقوقها، بندگیها و بردگیها را دارد، چرا؟ چون آزادی معنوی ندارد و در ناحیه روح خودش آزاد نیست و چون تقوا ندارد.

علی علیه‌السلام جمله‌ای دارد که مانند همه جمله‌های ایشان بارزش است؛ راجع به تقواست که به نظر بعضی‌ها دیگر خیلی کهنه شده است! می‌فرماید: **إِنَّ تَقْوَى اللَّهِ مِفْتَاحُ سَدَادٍ وَ ذَخِيرَةُ مَعَادٍ وَ عِتْقٌ مِنْ كُلِّ مَلَكَةٍ وَ نَجَاةٌ مِنْ كُلِّ هَلَكَةٍ**^۲ تقوای الهی کلید هر راه راستی است. بدون تقوا انسان به راه راست نمی‌رود، راه خود را کج می‌کند. بدون تقوا انسان اندوخته‌ای برای آخرت ندارد. بدون تقوا بشر آزادی ندارد: **وَ عِتْقٌ مِنْ كُلِّ مَلَكَةٍ** تقواست که بشر را از هر رقیتی آزاد می‌کند.

آزاد مرد واقعی

بشر باید در ناحیه وجود خودش، در ناحیه روح خودش آزاد بشود تا بتواند به دیگران آزادی بدهد. لهذا آزادمرد واقعی جهان کیست؟ علی بن ابی طالب یا افرادی که از طراز علی بن ابی طالب و یا تربیت‌شده دبستان او باشند، چون این‌ها افرادی هستند

۱ مؤنون / ۴۷.

۲ نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبه ۲۲۱.

که در درجه اول از اسارت نفس خودشان نجات پیدا کرده‌اند.

علی علیه‌السلام می‌فرماید:

أَفْتَعُ مِنْ نَفْسِي بَانَ يَقَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ؟^۱

وَ كَيْفَ اظْلَمُ احِدًا لِنَفْسِي يَسْرِعُ اِلَى الْبَلِي قُفُولُهَا وَ يَطْوُلُ فِي الشَّرِّ خُلُولُهَا.^۲

آن کس می‌تواند واقعاً آزاد و آزادی بخش باشد که همیشه مانند علی است و یا لااقل پیرو اوست؛ از نفس و روح خودش حساب بکشد، تنها در محراب عبادت دست به محاسن شریفش بگیرد و بگوید: یا دُنْیا! عُرْی غَیْرِی^۳ ای زرد و سفید دنیا، ای طلا و نقره دنیا! برو غیر علی را فریب بده، من تو را سه‌طلاقه کرده‌ام. آن کسی واقعاً و نه از روی نفاق و دورویی، برای حقوق و آزادی مردم احترام قائل است که در دل و ضمیر و وجدانش یک ندای آسمانی است و او را دعوت می‌کند.

آن وقت شما می‌بینید که چنین کسی که آن تقوا و معنویت و خداترسی را دارد، وقتی که حاکم بر مردم می‌شود و مردم محکوم او هستند، چیزی را که احساس نمی‌کند همین حاکم و محکومی است. مردم روی سوابق ذهنی خودشان می‌خواهند از او حریم بگیرند؛ می‌گویند حریم نگیرید، با من باشید. وقتی که برای جنگ صفین می‌رفت یا از آن برمی‌گشت، به شهر انبار - که الآن یکی از شهرهای عراق است و از شهرهای قدیم ایران بوده است - رسید. ایرانیان آن‌جا بودند. عده‌ای از کدخداها، دهدارها، بزرگان به استقبال خلیفه آمده بودند. به خیال خودشان علی علیه‌السلام را جانشین سلاطین ساسانی می‌دانستند. وقتی که به ایشان رسیدند، در جلوی مرکب امام شروع کردند به دویدن. علی علیه‌السلام صدای‌شان کرد، فرمود: چرا این کار را می‌کنید؟ گفتند: آقا! این یک احترامی است که ما به بزرگان و سلاطین خودمان می‌گزاریم. امام علیه‌السلام فرمود: نه، این کار، را نکنید. این کار، شما را پست و ذلیل و

۱ همان، نامه ۴۵.

۲ همان، خطبه ۲۱۵.

۳ همان، حکمت ۷۴.

خوار می‌کند. چرا خودتان را در مقابل من که خلیفه‌تان هستم خوار و ذلیل می‌کنید؟ من هم مانند یکی از شما هستم. تازه شما با این کارتان به من خوبی نکردید بلکه بدی کردید؛ با این کارتان ممکن است یک وقت خدای ناکرده غروری در من پیدا شود و واقعاً خودم را برتر از شما حساب کنم.

این را می‌گویند یک آزادمرد، کسی که آزادی معنوی دارد، کسی که ندای قرآن را پذیرفته است: **أَلَا نَعْبُدُ إِلَّا اللَّهَ** جز خدا هیچ چیزی را، هیچ کسی را، هیچ قدرتی را، هیچ نیرویی را پرستش نکنیم؛ نه انسانی را، نه سنگی را، نه حجری را، نه مدّری را، نه آسمان را، نه زمین را، نه هوای نفس را، نه خشم را، نه شهوت را، نه حرص و آز را و نه جاه طلبی را، فقط خدا را پرستیم. آن وقت او می‌تواند آزادی معنوی بدهد.

خطابه‌ای دارد مولا علی علیه‌السلام که من قسمتی از آن را برای‌تان می‌خوانم، ببینید واقعاً کسی که آزادمرد معنوی است چه روحی دارد! آیا شما می‌توانید یک چنین روحی در دنیا پیدا کنید؟ اگر پیدا کردید، به من نشان بدهید.

خطبه خیلی مفصل است، راجع به حقوق والی بر مردم و حقوق مردم بر والی است. مسائلی دارد که حضرت بحث می‌کند، بعد در ذیل آن جملاتی دارد. (ببینید، این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ خود والی و حاکم است که به مردم می‌گوید. در دنیای ما حد اکثر این است که دیگران به مردم می‌گویند با حاکم‌های خودتان این‌طور نباشید، آزادمرد باشید. علی علیه‌السلام می‌گوید با من که حاکم هستم این گونه نباشید، آزادمرد باشید.) **لَا تُكَلِّمُونِي بِمَا تُكَلِّمُ بِهِ الْجَبَابِرَةَ** مبدا آن اصطلاحاتی را که در مقابل جَبَّاران به کار می‌برید که خودتان را کوچک و ذلیل و خاک پا می‌کنید و او را بالا می‌برید و به عرش می‌رسانید، برای من به کار ببرید.

نُه كَرْسِي فَلَک نَهْد اَنْدِيشَه زِير پاي تا بوسه بر ركب فزل ارسلان زند
مبدا با من این گونه حرف بزنید! با من همان‌طور که با دیگران حرف می‌زنید، صحبت کنید. **وَ لَا تَتَحَفَّظُوا مِنِّي بِمَا يَتَحَفَّظُ بِهِ عِنْدَ اَهْلِ الْاُبَادِرَةِ** و اگر دیدید احیاناً من عصبانی و ناراحت شدم، حرف تندى زدم، خودتان را نیازید، مردانه انتقاد خودتان را به من بگویید، از من حریم نگیرید. **وَ لَا تُحَالِطُونِي بِالْمُصَانَعَةِ** با باری به هر جهت، هر چه

شما بفرمایید صحیح است، هر کاری که شما می‌کنید درست است (این را می‌گویند مصانه و سازش) با من رفتار نکنید. هرگز با من به شکل سازشکارها معاشرت نکنید. **وَ لَا تَتَّوُّا بِي اسْتِغْفَالًا فِي حَقِّ قَيْلٍ لِي** گمان نکنید که اگر حقی را در مقابل من بگویید، یعنی اگر علیه من کلمه‌ای بگویید که حق است، بر من سنگین خواهد آمد. به حق از من انتقاد کنید، ابدأ بر من سنگین و دشوار نخواهد بود، با کمال خوش‌رویی از شما می‌پذیرم. **وَ لَا اتِمَّاسَ اعْظَامٍ لِنَفْسِي** ای کسانی که من حاکم و خلیفه‌تان هستم و شما رعیت من هستید، خیال نکنید که من از شما این خواهش را دارم که از من تمجید و تعظیم کنید، از من تملق بگویید، مرا ستایش کنید، ابدأ.

بعد یک قاعده کلی را ذکر می‌کند: **فَإِنَّهُ مَنِ اسْتَقْفَلَ الْحَقَّ أَنْ يَقَالَ لَهُ أَوْ الْعَدْلَ أَنْ يَعْرِضَ عَلَيْهِ كَانَ الْعَمَلُ بِهِمَا أَثَقَلَ عَلَيْهِ** یعنی آن آدمی که وقتی حق را به او می‌گویی دشوارش می‌آید و ناراحت می‌شود که چرا حق را گفתי، عمل کردن حق برای او سخت‌تر است. کریستین سن می‌نویسد: انوشیروان عده‌ای را به عنوان مشورت جمع کرده بود و با آن‌ها درباره مسئله‌ای مشورت می‌کرد. عقیده خودش را گفت، همه گفتند هرچه شما بفرمایید همان درست است. یکی از دبیران، بیچاره گول خورد، خیال کرد واقعاً جلسه مشورت است و او هم حق دارد رأیش را بگوید. گفت اگر اجازه بفرمایید من نظرم را بگویم. نظرش را گفت، عیب‌های نظر انوشیروان را هم بیان کرد. انوشیروان گفت: ای بی‌ادب! ای جسور! و بلافاصله دستور داد که مجازاتش کنند. قلمدان‌هایی را که آن‌جا بود در حضور سایرین آن‌قدر به سرش کوبیدند تا مُرد.

آن که حق را سنگین می‌شمرد که به او گفته شود و اگر به او بگویند که به عدالت رفتار کن، بر او سخت است، قطعاً بدانید که عمل به حق و عدالت خیلی برایش سخت‌تر است. و در آخر خواهش می‌کند: **فَلَا تَكْفُؤْا عَنْ مَقَالَةٍ بِحَقِّ أَوْ مَشُورَةٍ بَعْدِلٍ** ای اصحاب من، یاران من، ایهاالناس! از شما خواهش می‌کنم که هرگز از سخن حق و انتقاد حق و از این‌که مشورت خودتان را به من بگویید نسبت به من مضایقه نکنید. این نمونه‌ای کامل از مردی است که از نظر معنوی آزاد است و در مقام حکومت بدین گونه به دیگران آزادی اجتماعی می‌دهد.

درس دوم - آزادی معنوی (۲)

مجموعه آثار استاد شهید مطهری؛ ج ۲۳؛ ص ۴۴۷

و يَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلَالَ الَّتِي كَانَتْ عَلَيْهِمْ!

در هفته گذشته عرض کردم که مجموع عرایض ما در مبحث آزادی معنوی مشتمل بر سه قسمت است؛ یکی این که معنی آزادی چیست، دوم این که آزادی بر دو قسم است: آزادی معنوی و آزادی اجتماعی. مرحله سوم وابستگی این دو نوع آزادی به یکدیگر و مخصوصاً وابستگی آزادی اجتماعی به آزادی معنوی است. امشب می‌خواهم عرایض خودم را اختصاص بدهم به خود آزادی معنوی که اساساً آزادی معنوی یعنی چه و آیا ضرورتی دارد که بشر آزادی معنوی داشته باشد یا نداشته باشد؟ و مخصوصاً من این مسئله را از این جهت بیشتر مورد توجه قرار می‌دهم که امروز توجه به آزادی معنوی بسیار کم شده است و همین خود یکی از علل نابسامانی‌های امروز است. بسیاری خیال می‌کنند که این مسائل دیگر منسوخ شده است، در صورتی که برعکس در عصر امروز نیاز بشر به آزادی معنوی از اعصار گذشته اگر بیشتر نباشد کمتر نیست.

آزادی معنوی یعنی چه؟ آزادی همیشه دو طرف می‌خواهد به طوری که چیزی از قید چیز دیگر آزاد باشد. در آزادی معنوی، انسان از چه می‌خواهد آزاد باشد؟

جواب این است که آزادی معنوی برخلاف آزادی اجتماعی، آزادی انسان از خودش است. آزادی اجتماعی آزادی انسان است از قید و اسارت افراد دیگر، ولی آزادی معنوی نوع خاصی از آزادی است و در واقع آزادی انسان است از قید و اسارت خودش. قهراً این سؤال پیش می‌آید که مگر انسان می‌تواند در قید و اسارت خودش باشد؟ مگر یک چیز می‌تواند خودش، هم برده باشد و هم برده گیر، هم اسیر باشد و هم اسیرکننده، مگر چنین چیزی ممکن است؟ جواب این است: بله ممکن است. در مورد دیگر اگر ممکن نباشد، فی المثل اگر در حیوانات بردگی معنوی و متقابلاً آزادی معنوی معنی و امکان ندارد، در انسان، این موجود عجیب، این که انسان خود برده و اسیر خود باشد و یا خود آزاد از خود باشد، معنی دارد. چگونه ممکن است؟

انسان، یک موجود مرکب

این از آن جهت است که انسان در میان موجودات دیگر یک شخصیت مرکب است و این یک حقیقت است. این مطلب را که انسان یک شخصیت و موجود مرکب است، ادیان و فلسفه‌ها تأیید کرده‌اند، علما و حتی روانشناس‌ها تأیید کرده‌اند، و مطلبی است غیر قابل تردید.

ابتدا تعبیر قرآنی و تعبیر حدیثی مطلب را عرض می‌کنم. شما در قرآن می‌بینید که درباره خلقت انسان (اختصاصاً درباره انسان) چنین می‌فرماید: **فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَ نَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَفَعُّوا لَهُ سَاجِدِينَ!** به فرشتگان می‌گوید: وقتی که خلقت این موجود را تکمیل کردم و از روح خود چیزی در او دمیدم، بر او سجده برید. می‌گوید این موجود یک موجود خاکی است، من او را از خاک می‌آفرینم، یک موجود طبیعی و مادی است. ولی همین موجود آفریده شده از آب و خاک، همین موجودی که دارای جسم و جسدی است مانند حیوان‌های دیگر، **وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي** از روح خودم چیزی در او می‌دمم. لازم نیست که ما معنای روح خدا را بفهمیم که نفخه الهی و آنچه خدا او را روح خود نامیده است چیست. اجمالاً می‌دانیم که در این موجود خاکی یک چیز دیگری هم غیر خاکی وجود دارد. حدیث معروفی است، پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند فرشتگان را آفرید و در سرشت آن‌ها تنها عقل را نهاد، حیوانات را آفرید و در سرشت آن‌ها تنها شهوت را نهاد، انسان را آفرید و در سرشت او هم عقل را نهاد و هم شهوت را» که مولوی همین را به صورت شعر درآورده است:

گفت پیغمبر که خَلَقَ مجید خلق عالم را سه گونه آفرید

بعد می‌گوید که یک گروه فرشتگان، یک گروه حیوانات و یک گروه هم انسان‌ها. حالا ممکن است ما بخواهیم این را با یک زبان ساده‌تری بفهمیم. واقعاً ما خودمان قطع نظر از مطالب و مسائلی که در قرآن مجید و حدیث آمده است، عرفا بالخصوص در این زمینه اظهار نظر کرده‌اند، علمای روانشناسی تأیید کرده‌اند، قطع نظر از همه این‌ها می‌خواهیم با یک زبان ساده‌ای این مسئله آزادی معنوی را بفهمیم.

ما مطلب را از یک مطلبی که هر کسی می‌تواند احساس کند، شروع می‌کنیم و آن این است:

بردگی روح نسبت به انسان‌های دیگر

بدون شک ما در زندگی خودمان احتیاج داریم به خوراک و هرچه بهتر، بهتر، احتیاج داریم به پوشاک و هرچه عالی‌تر بهتر، احتیاج داریم به مسکن و هرچه مجلل‌تر بهتر. همین‌طور احتیاج داریم به زن و فرزند، احتیاج داریم به تجملات زیاد زندگی، و به پول و مادیات علاقه‌مند هستیم. اما در یک جا ما سر یک دوراهی قرار می‌گیریم، احساس می‌کنیم که این‌جا یا باید شرافت و عزت و سیادت و آقایی خودمان را حفظ کنیم ولی با فقر بسازیم، نان بخوریم ولی نان خشک و خالی، لباس بپوشیم لباس ژنده، خانه داشته باشیم خانه تنگ و کوچک و محقر، پول نداشته و در مضیقه باشیم؛ و یا از عزت و آقایی و سیادت خودمان صرف نظر کنیم، تن به یک ذلت بدهیم، تن به خدمت بدهیم، آن وقت تمام نعمتهای مادی برای ما فراهم می‌شود. می‌بینیم بسیاری از افراد مردم اساساً حاضر نیستند تن به ذلت بدهند و لو به قیمت این‌که مادیات زندگی‌شان خیلی زیاد شود. البته بعضیها حاضر می‌شوند؛ تن به این ذلت می‌دهند ولی درعین حال همین آدم در عمق وجدانش احساس یک سرشکستگی می‌کند.

سعدی در گلستان می‌گوید: دو برادر بودند، یکی توانگر و دیگری درویش. توانگر - به قول او - در خدمت دیوان بود، خدمتگزار بود، ولی آن درویش یک آدم کارگر بود و به تعبیر سعدی از زور بازوی خودش نان می‌خورد. می‌گوید برادر توانگر یک روز به برادر درویش گفت: برادر! تو چرا خدمت نمی‌کنی تا از این مشقت برهی؟ تو هم بیا مثل من در خدمت دیوان تا از این رنج و زحمت و مشقت، از این کارگری، از این هیزم‌شکنی، از این کارهای بسیار سخت رهایی یابی.

می‌گوید برادر درویش جواب داد: تو چرا کار نمی‌کنی تا از ذلت خدمت برهی؟ تو به من می‌گویی تو چرا خدمت نمی‌کنی تا از این رنج و مشقت کار برهی، من به تو می‌گویم تو چرا کار نمی‌کنی، متحمل رنج و مشقت نمی‌شوی تا از ذلت خدمت برهی؟ او خدمت را با آن‌همه مال و ثروت و توانایی که دارد (ولی چون خدمت است، چون

سلب آزادی است، چون خم شدن پیش غیر است) ذلت تشخیص می‌دهد. بعد می‌گوید: خردمندان گفته‌اند که نان خود خوردن و نشستن، به که کمر زرین بستن و در خدمت دیگری ایستادن:

به دست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر

در این زمینه خودتان ممکن است مطالب زیادی بدانید. من می‌خواهم شما این را از جنبه روان‌شناسی تحلیل کنید. این چه حسی است در بشر که رنج و زحمت و مشقت و کار کردن و هیزم‌شکنی و فقر و مسکنت و همه این‌ها را ترجیح می‌دهد بر این که دست به سینه پیش کسی مانند خود بایستد؟ اسم این را هم اسارت می‌گذارند، می‌گوید من حاضر نیستم برده دیگری بشوم؛ در صورتی که این، بردگی مادی نیست یعنی واقعاً نیروی او استخدام نمی‌شود؛ فقط روحش استخدام می‌شود، بدنش که استخدام نمی‌شود. این یک نوع بردگی است؛ راست هم هست، بردگی است اما بردگی‌ای است که تن انسان برده نشده است لکن روح انسان واقعاً برده شده است. رباعی‌ای است منسوب به علی علیه‌السلام، یعنی در آن دیوان معروف است، می‌فرماید:

كَدَّ الْعَبْدُ أَنْ أُحْبِبْتَ أَنْ تُصِیحَ حُرًّا وَ أَقْطَعَ الْأَمَالَ مِنْ مَالِ بَنِي آدَمَ طَرًّا
لَا تَقُلْ ذَا مَكْسَبٍ يَزُرِي فَقْصُدُ النَّاسِ اِرْزِي أَنْتَ مَا اسْتَعْنَيْتَ عَنْ غَيْرِكَ اَعْلَى
النَّاسِ قَدْرًا

می‌فرماید: اگر دلت می‌خواهد آزاد زندگی کنی، مثل بندگان و بردگان زحمت بکش، کار کن، رنج بکش و چشم از مال فرزندان آدم (عموماً، هر که می‌خواهد باشد، و لو حاتم طائی باشد) ببند. یعنی نمی‌گویم چشم طمع از مال مردم پست و دنی ببند؛ حتی چشم طمع ببند از مال مردم سخی با جود و کرم مثل حاتم طائی. بعد می‌گوید بعضی از افراد وقتی برخی از شغلها به آن‌ها پیشنهاد می‌شود، می‌گویند این شغل دون شان من است، پست است. به‌عنوان مثال می‌گویی کارگری کن، بیل بزن، می‌گوید این کار پستی است؛ حمالی کن، می‌گوید پست است. می‌فرماید: هر کاری، هر چه هم که تو آن را پست گمان کنی، پست‌تر از این که دست طمعت پیش دیگری دراز باشد نیست. لا تَقُلْ ذَا مَكْسَبٍ يَزُرِي فَقْصُدُ النَّاسِ اِرْزِي چیزی از این پست‌تر نیست که تو به قصد مردم

بروی، به این قصد بروی که از مردم چیزی بگیری. **اَنْتَ مَا اسْتَعْنَيْتَ عَنْ غَيْرِكَ اَعْلَى النَّاسِ** قدرًا تو همین مقدار که از دیگران بی نیاز باشی، از همه مردم برتر هستی.

به نظرم در سخنان جاحظ^۱ بود دیدم یا یکی دیگر از علمای اهل تسنن که اهل ادب است، می‌گوید: «در میان سخنان علی علیه‌السلام نه سخن است که در دنیا نظیر ندارد.» از میان آن نه سخن سه سخنش مربوط به بحث ماست. امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام می‌فرماید:

اِحْتَجَّ الی مَنْ شِئْتَ تَكُنْ اَسِيرَهُ، اسْتَعْنِ عَنْ مَنْ شِئْتَ تَكُنْ نَظِيرَهُ، اَحْسِنُ الی مَنْ شِئْتَ تَكُنْ اَمِيرَهُ.^۲

یعنی نیازمند هر کسی می‌خواهی باش، اما بدان اگر نیازمند کسی شدی تو برده او هستی؛ بی نیاز باش از هر که دلت می‌خواهد، مثل او هستی؛ نیکی کن به هر که دلت می‌خواهد، تو امیر او هستی. پس نیازمندی به افراد دیگر نوعی رقیبت و بردگی است، اما چه جور بردگی است؟ بردگی تن است؟ نه، بردگی روح است، بردگی معنوی است. در این زمینه چقدر سخنان خوب گفته‌اند و متأسفانه امروز این بحث‌ها کمتر گفته می‌شود، البته به یک جهاتی که چون مسائل دیگری مطرح است و انسان می‌خواهد درباره آن‌ها بحث کند، بحث‌های اخلاقی کمتر گفته می‌شود و حال آن‌که این‌ها زیاد هم باید گفته شود.

علی علیه‌السلام می‌فرماید: **الطَّمَعُ رِقٌّ مُؤَبَّدٌ^۳** طمع، بردگی همیشگی است. یعنی از بردگی بدتر، طمع داشتن است؛ که باز هم در این زمینه مطالب و مسائل زیاد است. بنابراین شما می‌توانید بفهمید که غیر از بردگی تن یک بردگی دیگر هم هست، در عین این‌که تن انسان آزاد است. در آن مثلی که سعدی در مورد دو برادر توانگر و

۱ جاحظ خودش فوق‌العاده مرد بلیغی است و انصافاً مرد سخن است و فوق‌العاده برای مقام سخن علی علیه‌السلام احترام قائل است و حرف‌های عجیبی هم می‌زند.

۲ غرر الحکم چاپ دانشگاه تهران، ج ۲ / ص ۵۸۴.

۳ نهج البلاغه فیض الاسلام، حکمت ۱۷۱، ص ۱۱۷۰.

درویش گفت، آن برادر توانگر امکانات مادی اش فوق العاده بیشتر از آن برادر درویش است. تن او از تن این خیلی آزادتر است. تن این که بیچاره همیشه لگدکوب کارها و زحمتهاست. اما روح این از او آزادتر است. پس این جا شما اجمالاً می توانید بفهمید که نوعی بردگی دیگر هم هست که آن، بردگی تن نیست. نوعی آزادی دیگر هم هست که آزادی تن نیست.

بردگی مال و ثروت

از این یک درجه بالاتر بیابید. یک نوع دیگر بردگی و آزادی هست که مربوط به مال و ثروت است. تمام علمای اخلاق، بشر را از این که برده مال و بنده ثروت باشد برحذر داشته اند، تحت همین عنوان که ای انسان! بنده و برده مال دنیا نباش. باز جمله ای دارد علی علیه السلام، می فرماید: **الدُّنْيَا دَارُ مَمَرٍّ لَا دَارُ مَقَرٍّ** دنیا برای بشر گذشتنگاه است نه قرارگاه. بعد می فرماید: **وَ النَّاسُ فِيهَا رَجُلَانِ** مردم در دنیا دو صنف می شوند:

رَجُلٌ بَاعَ نَفْسَهُ فِيهَا فَأَوْبَقَهَا وَ رَجُلٌ ابْتَاعَ نَفْسَهُ فَأَعْتَقَهَا^۱ مردم که در این بازار دنیا و گذشتنگاه دنیا می آیند دو دسته اند. بعضی می آیند خودشان را می فروشند، برده می کنند و می روند. بعضی دیگر می آیند خودشان را می خرند، آزاد می کنند و می روند. بشر باز این را هم احساس می کند که نسبت به مال و ثروت دنیا دو حال می تواند داشته باشد: می تواند بنده و اسیر و در قید مال باشد، و می تواند آزاد باشد. گفت:

بند بگسل، باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر

بشر می گوید من همان طور که نباید بنده و برده امثال خودم باشم (نه تنم بنده و برده امثال خودم باشد و نه روحم)، نباید روحم بنده و اسیر مال دنیا باشد. در همین جاست که انسان به یک نکته عالی تری برمی خورد، می گوید اصلاً بندگی مال دنیا یعنی چه؟ مگر مال دنیا قدرت دارد که انسان را بنده خودش بکند؟! مال دنیا یعنی ثروت. ثروت یعنی چه؟ یعنی طلا، نقره، خانه، ملک، زمین و این جور چیزها.

۱ همان، حکمت ۱۲۸، ص ۱۱۵۰.

مگر این‌ها قدرت دارند که برده گیری کنند؟! من انسانم، زنده‌ام، آن جماد است، مرده است. مگر جماد و مرده قدرت دارد که یک زنده را برده خودش بکند؟! نه. پس حقیقت مطلب چیست؟.

حقیقت مطلب این است که آن‌جا هم که انسان فکر می‌کند بنده و برده دنیاست، بنده مال و ثروت است، واقعاً بنده مال و ثروت نیست، بنده خصایص روحی خودش است، بنده حیوانیت خودش است، بنده حرص است، یعنی خودش خودش را برده گرفته است و آلا پول که نمی‌تواند انسان را بنده کند، زمین که قدرت ندارد انسان را برده کند، گوسفند که قدرت ندارد انسان را برده کند، ماشین که قدرت ندارد، جماد است. اصلاً جماد نمی‌تواند در وجود انسان تصرف کند. وقتی انسان خوب مسئله را می‌شکافد، می‌بیند این خودش است که خودش را برده کرده است.

می‌بیند یک قوه‌ای است در خودش به نام حرص، قوه‌ای است به نام طمع، قوه‌ای است به نام شهوت، قوه‌ای است به نام خشم؛ این شهوت است که او را برده کرده است، این خشم است که او را برده کرده است، این حرص است که او را برده کرده است، این طمع است که او را برده کرده است، این هوای نفس است که او را برده کرده است. **فَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ!** قرآن می‌گوید: آیا دیدی آن کسی را که هوای نفس خودش را خدای خودش قرار داده است، بنده هوای نفس شده است؟

اینجا بشر به حقیقت مطلب پی می‌برد، می‌بیند مال و ثروت دنیا در حد ذات خودش مذمتی ندارد؛ اگر گفته‌اند از مال دنیا بترس که تو را برده نگیرد و بنده خودش نکند، مال و ثروت نمی‌تواند مرا بنده کند، این خود من هستم که خودم را بنده و برده می‌کنم. می‌گویند پس خودم را از قید صفات نفسانی پلید آزاد می‌کنم؛ آن وقت می‌بینم که مال دنیا در خدمت من است نه من در خدمت مال دنیا. آن وقت مقام وجودی خودش را می‌فهمد، این معنا را می‌فهمد که قرآن می‌گوید: **هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي**

الأَرْضِ جَمِيعاً! اوست خدایی که آنچه در این زمین است برای شما آفرید.

می‌بیند پس مال و ثروت بنده و برده من است، او در خدمت من است نه من در خدمت او، پس دیگر بخل یعنی چه؟! افزون طلبی به خاطر افزون طلبی یعنی چه؟!.

بله، انسان خودش اسیر خودش می‌شود، خودش برده و بنده خودش می‌شود.

انسان دو مقام یا دو درجه دارد: درجه دانی، درجه حیوانی؛ و درجه عالی، درجه انسانی. پیغمبران آمده‌اند که آزادی معنوی بشر را حفظ کنند، یعنی نگذارند شرافت انسان، انسانیت انسان، عقل و وجدان انسان، اسیر شهوت یا خشم یا منفعت طلبی انسان بشود. این معنی آزادی معنوی است. هر وقت شما دیدید بر خشم خودتان مسلط هستید نه خشم شما بر شما مسلط است، شما آزادید. هر وقت دیدید شما بر شهوت خودتان مسلط هستید نه شهوت شما بر شما، هر وقت شما دیدید یک درآمد غیر مشروع در مقابل شما قرار گرفت و این نفس شما اشتیاق دارد می‌گوید این درآمد را بگیر، اما ایمان و وجدان و عقل شما حکم می‌کند که این نامشروع است، نگیر و بر این میل نفسانی خودتان غالب شدید، بدانید شما از نظر معنوی واقعاً انسان آزادی هستید. اگر شما دیدید یک زن نامحرم دارد می‌رود و حس شهوت شما، شما را تحریک می‌کند به چشم‌چرانی و تعقیب کردن، ولی یک وجدانی بر وجود شما حاکم است که شما را منع می‌کند و تا فرمان می‌دهد فرمانش را اطاعت می‌کنید، بدانید شما آزادمرد هستید. اما اگر دیدید تا چشم یک چیزی را می‌خواهد می‌دوید دنبالش، گوش یک چیزی را می‌خواهد می‌دوید دنبالش، دامن یک چیزی را می‌خواهد می‌دوید دنبالش، شکم یک چیزی را می‌خواهد می‌دوید دنبالش، شما اسیرید، برده و بنده هستید.

«من» انسانی و «من» حیوانی

انسان یک موجود مرکب است. این حقیقت را نباید فراموش کرد که در انسان واقعاً دو «من» حاکم است: یک من انسانی و یک من حیوانی، که من حقیقی انسان آن من انسانی است. و چقدر مولوی این مسئله تضاد درونی انسان را عالی در آن داستان

معروف «مجنون و شتر» سروده است! انسان واقعاً مظهر اصل تضاد است. در هیچ موجودی به اندازه انسان، این تضاد و ضدیت درونی و داخلی حکومت نمی‌کند.

داستان را این جور آورده است که مجنون به قصد این که به منزل لیلی برود، شتری را سوار بود و می‌رفت و از قضا آن شتر کره‌ای داشت، بچه‌ای داشت شیرخوار. مجنون برای این که بتواند این حیوان را تند براند و در بین راه معطل کره او نشود، کره را در خانه حبس کرد و در را بست. خود شتر را تنها سوار شد و رفت. عشق لیلی، مجنون را پر کرده بود. جز درباره لیلی نمی‌اندیشید. اما از طرف دیگر، شتر هم حواسش شش دانگ دنبال کره‌اش بود و جز درباره کره خودش نمی‌اندیشید. کره در این منزل است و لیلی در آن منزل، این در مبدأ است و آن در مقصد. مجنون تا وقتی که به راندن مرکب توجه داشت، می‌رفت. در این بین‌ها حواسش متوجه معشوق می‌شد، مهار شتر از دستش رها می‌گردید. شتر وقتی می‌دید مهارش شل شده، آرام برمی‌گشت به طرف منزل. یک وقت مجنون متوجه حال خودش می‌شد، می‌دید دو مرتبه به همان منزل اول رسیده. شتر را برمی‌گرداند، باز شروع می‌کرد به رفتن. مدتی می‌رفت. دوباره تا از خود بی‌خود می‌شد، حیوان برمی‌گشت. چند بار این عمل تکرار شد:

همچو مجنون در تنازع با شتر گه شتر چربید و گه مجنون حُر
میل مجنون پس سوی لیلی روان میل ناقه از پی طفلش دوان
تا آن جا که می‌گوید مجنون خودش را به زمین انداخت:
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضد بس همره نالایقیم
بعد گریز خودش را می‌زند، می‌گوید:

جان گشاده سوی بالا بال‌ها تن زده اندر زمین چنگال‌ها
در انسان دو تمایل وجود دارد: یکی تمایل روح انسان و دیگر تمایل تن انسان.

میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب اسباب و علف
اگر می‌خواهی جان و روح آزاد باشد نمی‌توانی شکم پرست باشی؛ نمی‌توانی زن پرست باشی و روح آزاد باشد، پول پرست باشی و روح آزاد باشد و در واقع نمی‌توانی شهوت پرست باشی، خشم پرست باشی. پس اگر می‌خواهی واقعاً آزاد باشی،

روح را باید آزاد کنی.

چقدر در همین زمینه ما بیانات عجیبی داریم! حدیثی دیدم در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید که روزی رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم و سلم به میان اصحاب صفّه^۱ رفتند. یکی از آن‌ها گفت: یا رسول الله! من در نفس خودم این حالت را احساس می‌کنم که اصلاً تمام دنیا و ما فیها در نظر من بی‌قیمت است. الآن در نظر من طلا و سنگ یکی است، یعنی هیچ کدام از این‌ها نمی‌تواند مرا به سوی خودش بکشد. نمی‌خواهد بگوید که استفاده من از طلا و از سنگ یک جور است؛ بلکه قدرت طلا و قدرت سنگ در این‌که من را به سوی خودش بکشاند یکی است. رسول اکرم نگاهی به او کرد و فرمود: «إِذَا أَنْتَ صِرْتَ حُرّاً حَالاً مِنْ مِیْ تَوَانِمَ بِهْ تُو بَکُویمَ کِهْ مَرْدِ آزادی هستی.» پس واقعاً آزادی معنوی خودش یک حقیقتی است.

قضاوت انسان درباره خود

حالا یک سلسله دلایل دیگری، باز دلایل وجدانی ذکر کنیم راجع به این‌که واقعاً شخصیت انسان یک شخصیت مرکب است و واقعاً انسان از نظر معنوی می‌تواند آزاد باشد و می‌تواند برده باشد. خداوند تبارک و تعالی این قدرت و توانایی را به بشر داده است که خودش می‌تواند قاضی خودش باشد. در اجتماع همیشه قاضی غیر از مدعی و مدعی علیه است. یک نفر مدعی می‌شود، یک نفر دیگر مدعی علیه. هر دو نفرشان پیش قاضی می‌روند و قاضی باید به عدالت میان مدعی و مدعی علیه حکم کند. البته مدعی یک نفر است، مدعی علیه یک نفر دیگر و قاضی یک نفر سوم.

۱ اصحاب صفّه عده‌ای از فقراى اصحاب پیغمبر بودند که از اهل مدینه نبودند، از مهاجرین بودند و ثروتی نداشتند، زن و زندگی نداشتند. پیغمبر اکرم برای اینها اول در داخل مسجد مدینه یک جایی قرار داد ولی بعد دستور الهی رسید که مسجد جای خوابیدن و این چیزها نیست. پیغمبر اکرم محل آنها را در یک سکویی پهلوی مسجد قرار داد که الآن هم کسانی که به مدینه طیبه مشرف شده‌اند می‌دانند که در شمال خانه حضرت زهرا علیها السلام سکویی هست که الآن خواجه‌ها می‌نشینند. این همان محل اصحاب صفّه است. در میان اصحاب صفّه بسیاری از اکابر و بزرگان بوده‌اند.

هیچ فکر کرده‌اید که چطور است که انسان می‌تواند خودش مدعی خودش باشد و قهراً خودش هم مدعی علیه خودش باشد و هم خودش قاضی خودش باشد، یعنی خودش حکم صادر کند؟.

انصاف یعنی چه؟ می‌گویند فلان کس آدم بانصافی است، یعنی چه؟ اصلاً آدم بانصاف یعنی آدمی که در مسائل مربوط به خود می‌تواند بی‌طرفانه درباره خودش قضاوت کند و احیاناً در جایی که خودش مقصر است، حکم علیه خودش صادر کند. این چگونه است؟ این جز این که شخصیت واقعی انسان، مرکب باشد چیز دیگری نیست. چقدر انصافها در دنیا سراغ دارید که می‌بینید یک نفر در مورد خودش انصاف می‌دهد، دیگری را بر خودش ترجیح می‌دهد، اقرار می‌کند که حق با دیگری است، فضیلت با دیگری است.

مرحوم سید حسین کوه‌کمری از بزرگان اکابر علما و از مراجع تقلید زمان خودشان بودند. آذربایجانی هستند. ایشان عموی مرحوم آیت‌الله حجت کوه‌کمری - که در زمان ما و استاد ما بودند و ما در خدمت ایشان درس خوانده‌ایم - بودند که ایشان هم مرد بزرگواری بودند. جریان عجیبی از زندگی این مرد بزرگ نقل می‌کنند و آن این است که ایشان در نجف در زمان صاحب جواهر و بعد از صاحب جواهر حوزه درسی داشتند. شیخ انصاری (اعلی‌الله‌مقامه) در آن وقت هنوز شهرتی نداشت، مخصوصاً که ایشان در نجف هم زیاد اقامت نکرده بود؛ مدت کمی در نجف بود، بعد به سیاحت آمد، به این معنا که شهرهای ایران را می‌گشت، هر جا عالم مبرز می‌دید، مدتی می‌ماند و از خدمت او استفاده می‌کرد. مدتی در مشهد ماند، مدت بیشتری در اصفهان و مدت زیادتری در کاشان که مرحوم نراقی در آن جا بود.

سه سال ایشان در کاشان بود. بعد که برگشته بود به‌راستی مرد مبرز بود. و می‌گویند مرحوم شیخ انصاری هیکل کوچکی داشته و چشمهای ایشان هم مقداری بهم‌خوردگی داشته است (تراخمی بود مثل بسیاری از مردم خوزستان، چون ایشان خوزستانی بودند). همچنین خیلی مرد زاهدپیشه‌ای بود و لباس‌های ژنده و مندرسی می‌پوشید، عمامه به‌عنوان مثال کهنه و این جورها. دو سه تا شاگرد هم بیشتر نداشت.

در مسجدی تدریس می‌کرد و از قضا مرحوم آقا سید حسین هم در همان مسجد تدریس می‌کرد، ولی درس‌های‌شان این‌جور بود که اول شیخ می‌آمد تدریس می‌کرد، آن که تمام می‌شد، آقا سید حسین می‌آمد تدریس می‌کرد. یک روز مرحوم آقا سید حسین وارد مسجد می‌شود. از بازدیدی برمی‌گشت؛ دید دیگر فرصت نیست که به خانه برود و دومرتبه برگردد. هنوز حدود یک ساعت به درس مانده بود، گفت می‌رویم در مسجد می‌نشینیم تا موقع درس بشود و شاگردان بیایند. رفت، دید یک شیخ به اصطلاح ما جلنبری هم آن گوشه نشسته، برای دو سه نفر تدریس می‌کند. او هم همان کنار نشست ولی صدایش را می‌شنید. حرفهایش را گوش کرد، دید خیلی پخته دارد تدریس می‌کند و رسماً استفاده می‌کند. حالا آقا سید حسین یک عالم متبخر معروف قریب المرجعیه و او یک مرد مجهولی که آقا سید حسین تا امروز وی را اساساً نمی‌شناخته است. فردای آن روز گفت حالا امروز هم کمی زودتر بروم ببینم چگونه است، آیا واقعاً همین‌طور است؟ فردا عمداً یک ساعت زودتر رفت.

باز یک کناری نشست، گوش کرد، دید تشخیص همان است که دیروز بود؛ راستی این مرد، مرد ملّای فاضلی است و از خودش فاضل‌تر. گفت یک روز دیگر هم امتحان می‌کنیم. یک روز دیگر هم همین کار را کرد. برایش صددرصد ثابت شد که این مرد نامعروف مجهول از خودش عالم‌تر است و خودش از او می‌تواند استفاده کند. بعد رفت نشست. شاگردانش که آمدند - هنوز آن درس تمام نشده بود - گفت: شاگردان! من امروز حرف تازه‌ای برای شما دارم. آن شیخی که می‌بینید آن گوشه نشسته، از من خیلی عالم‌تر و فاضل‌تر است. من امتحان کردم، خود من هم از او استفاده می‌کنم. اگر راستش را بخواهید، من و شما همه با همدیگر باید برویم پای درس او. خودش از جا بلند شد و تمام شاگردان هم یکجا رفتند به درس او.

این انصاف چیست در بشر؟ صددرصد قیام علیه منافع خود است. از آن ساعت آقا سید حسین جزء شاگردان شیخ انصاری شد، یعنی یک مرجعیت را (می‌دانید مرجعیت اگر انسان از جنبه دنیایی حساب کند بسیار مقام عالی‌ای است) این‌جور از خودش سلب کرد و عملاً به دیگری تفویض نمود. آیا نفس این آدم احساس نمی‌کرد آقایی

چیست؟ مدرّس بودن چیست؟ احترام چیست؟ مسلّم او هم مثل ما از احترام خوشش می‌آمد، او هم مثل ما از سیادت و آقایی خوشش می‌آمد، او هم مثل ما از ریاست و مرجعیت خوشش می‌آمد، نه این‌که خوشش نمی‌آمد. اما این مرد یک روح عالی متعالی آزادی داشت که توانست درباره خودش و آن شخص قضاوت کند و علیه خودش حکم صادر کند. این است معنی این که انسان شخصیت مرکبی دارد.

ملامت وجدان

انسان گناه مرتکب می‌شود، بعد خودش را ملامت می‌کند. این ملامت وجدان یعنی چه؟ این عذاب وجدان که همه شنیده‌اید یعنی چه؟ دولتهای استعماری افرادی را طوری تربیت می‌کنند که وجدان در این‌ها بمیرد. در عین حال موقعش که می‌شود، وجدانی که خیال می‌کنند مرده است، باز یک چراغ کوچکی در آن روشن و زنده است. خلبان هیروشیما را اصلاً برای یک چنان جنایتی تربیت کرده بودند ولی وقتی که رفت بمب خودش را انداخت و بعد هم نگاه کرد به شهری که در آتش می‌سوخت و دید مردم بی‌گناه، پیرمرد، پیرزن، بچه کوچک، افرادی که اساساً در میدان جنگ وارد نشده‌اند دارند چه جور در میان آتش دست و پا می‌زنند، از همان ساعت حالش بهم خورد. بعد در آمریکا آمدند از او استقبال و تجلیل و او را تشویق کردند، اما جلوی عذاب وجدان او را نتوانستند بگیرند. کم کم همان آدم به خاطر عذاب وجدان دیوانه شد، بردندش دارالمجانین.

قرآن هم می‌گوید: **لَا أَقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ!** خدا در انسان نفسِ لوّامه آفریده؛ انسان خودش واعظ خودش می‌شود. امیر المؤمنین می‌فرماید: **مَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ وَاعِظًا مِنْ نَفْسِهِ لَمْ يَنْفَعَهُ مَوْعِظَةٌ غَيْرِهِ** هر کسی که خداوند در درونش برای او واعظی از خودش برای خودش قرار ندهد، موعظه دیگران در او اثر نمی‌کند. یعنی شما اگر خیال می‌کنی که پای موعظه دیگران بنشیننی و بهره ببری، اشتباه می‌کنی. اول باید در درون خودت واعظی ایجاد کنی، وجدان خودت را زنده کنی، آن وقت از موعظه واعظ بیرونی هم

استفاده می‌کند. انسان خودش خودش را موعظه می‌کند، خودش خودش را ملامت می‌کند، خودش علیه خودش حکم صادر می‌کند و قضاوت می‌کند. انسان خودش را محاسبه می‌کند. جزء دستوره‌های عجیب مسلم دینی ما محاسبه نفس است، می‌گوید از خودتان حساب بکشید: **حَاسِبُوا أَنْفُسَكُمْ قَبْلَ أَنْ تُحَاسَبُوا** (متأسفانه این حرف‌ها فراموش شده) از خودتان حساب بکشید، و انسان می‌تواند از خودش حساب بکشد و باید از خودش حساب بکشد. **و زِنُوا أَنْفُسَكُمْ قَبْلَ أَنْ تُوزَنُوا!** خودتان را وزن کنید، بسنجید قبل از آن که شما و اعمال شما را در قیامت بسنجند، وزن کنند. انسان، خودش خودش را وزن می‌کند، می‌سنجد، خودش از خودش حساب می‌کشد. انسان خودش را مجازات می‌کند.

همه این‌ها دلیل بر این است که انسان شخصیت مرکبی دارد. این شخصیت مرکب، قسمت عالی دارد که قسمت انسانی اوست و قسمت دانی دارد که قسمت حیوانی اوست. آزادی معنوی یعنی قسمت عالی و انسانی انسان از قسمت حیوانی و شهوانی او آزاد باشد.

مجازات انسان خودش را

گفتم انسان خودش را مجازات می‌کند؛ تعبیری از امیر المؤمنین علی علیه‌السلام یادم افتاد: مردی می‌آید خدمت امیر المؤمنین و صیغه استغفار را جاری می‌کند. او مثل بسیاری از ما خیال می‌کرد که توبه کردن یعنی گفتن **أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَ أَتُوبُ إِلَيْهِ**. امیر المؤمنین با یک شدتی به او فرمود: **ثَكَلْتِكَ أُمَّكَ أ تَدْرِي مَا الْأَسْتِغْفَارُ؟ الْأَسْتِغْفَارُ دَرَجَةٌ الْعَالِيْنَ**^۲ یعنی خدا مرگت بدهد، مادرت به عزایت بنشیند! اصلاً تو می‌دانی استغفار یعنی چه که می‌گویی: **أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَ أَتُوبُ إِلَيْهِ؟** حقیقت استغفار را می‌دانی چیست؟ استغفار درجه مردمان بلندمرتبه است. اصلاً خود توبه، محکوم کردن خود است. بعد حضرت فرمود: استغفار شش اصل دارد؛ دو رکن دارد، دو شرط قبول و دو شرط کمال.

۱ وسائل الشیعه، ج ۱۱ / ص ۳۸، حدیث ۹.

۲ نهج البلاغه فیض الاسلام، حکمت ۴۰۹.

فرمود: اولین اصل استغفار این است که انسان واقعاً از گذشته تیره و سیاه خودش پشیمان باشد. دوم، تصمیم بگیرد که در آینده آن گناه گذشته را مرتکب نشود. سوم این که اگر حقوق مردم را برعهده و ذمه دارد ادا کند. چهارم این که اگر فرایض الهی را ترک کرده است جبران کند، قضا کند. تا این جا محل شاهد من نیست.

محل شاهد من در آن دوتای آخر است. فرمود: پنجم این که اگر می‌خواهی توبه تو، توبه اصیلی باشد، توبه اساسی و واقعی باشد، باید به سراغ این گوشت‌هایی که از معصیت و در معصیت روییده است بروی؛ آن چنان با غصه‌ها و اندوه‌ها و توبه‌ها آن‌ها را آب کنی که پوست بدنت به استخوان بدنت بچسبد. ششم، این تنی که عادت کرده است معصیت کند و لذتی جز لذت معصیت نچشیده است، مدتی باید رنج طاعت را به آن بچشانی.

آیا بشرهایی هم بوده‌اند که این جور توبه کنند؟ بله. امروز است که دیگر توبه کردن منسوخ شده و ما یادمان رفته که توبه‌ای هم باید بکنیم!

مرحوم آخوند ملاً حسین‌قلی همدانی از علمای بزرگ اخلاق و سیر و سلوک در اعصار اخیر بوده است؛ شاگرد مرحوم میرزای شیرازی (اعلی‌الله مقامه) و شیخ انصاری بوده و خود میرزای بزرگ برای ایشان احترام زیادی قائل بوده است. یکی از اکابر علما و بزرگان شاگردان ایشان نوشته است مردی آمد خدمت مرحوم آخوند و ایشان او را توبه داد. بعد از چند روز که این آدم توبه کرده آمد، اصلاً نمی‌توانستیم او را بشناسیم. به این سرعت، این آدم تمام گوشت‌های بدنش آب شده بود. من این را از جنبه روانشناسی دارم عرض می‌کنم، من می‌گویم این چیست در بشر؟ آخوند ملاً حسین‌قلی همدانی نه شلاق داشت، نه سرنیزه، نه توپی نه تشری، فقط یک نیروی ارشاد داشت، یک نیروی معنویت داشت، با وجدان و دل این آدم سر و کار داشت.

این چه وجدان نهفته‌ای در آن آدم بود که او را زنده کرد و آن چنان علیه خودش و علیه شهوات بدنیش و علیه این گوشت‌هایی که از معصیت روییده بود برانگیخت که بعد از چند روز که او را دیدند گفتند ما او را نمی‌شناختیم، این چنین لاغر شده بود.

آزادی معنوی، بزرگترین برنامه انبیاء

بزرگترین برنامه انبیاء آزادی معنوی است. اصلاً تزکیه نفس یعنی آزادی معنوی: **قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَاها وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّها!** و بزرگترین خسران عصر ما این است که همواره می‌گویند آزادی، اما جز از آزادی اجتماعی سخن نمی‌گویند؛ از آزادی معنوی، دیگر حرفی نمی‌زنند و به همین دلیل به آزادی اجتماعی هم نمی‌رسند. در عصر ما یک جنایت بزرگ که به صورت فلسفه و سیستم‌های فلسفی مطرح شده است این است که اساساً درباره انسان، شخصیت انسانی و شرافت معنوی انسان هیچ بحث نمی‌کنند؛ **نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوْحِي** فراموش شده است، می‌گویند اصلاً چنین چیزی وجود ندارد، انسان یک موجود دوطبقه‌ای نیست که طبقه عالی و طبقه دانی داشته باشد، اصلاً انسان با یک حیوان هیچ فرق نمی‌کند، یک حیوان است، زندگی تنازع بقاست و جز تنازع بقا چیز دیگری نیست، یعنی زندگی جز تلاش کردن هر فرد برای خود و جنگیدن برای منافع خود چیز دیگری نیست! می‌دانید این جمله چقدر به بشریت ضربه وارد کرده است؟! می‌گویند زندگی جز جنگ و میدان جنگ چیز دیگری نیست. بلکه جمله‌ای می‌گویند که بعضی هم خیال می‌کنند که خیلی حرف درستی است؛ می‌گویند: «حق گرفتنی است نه دادنی.» حق، هم گرفتنی است و هم دادنی. اصلاً این جمله که حق را فقط باید گرفت و کسی به تو نمی‌دهد، ضمناً تشویق به این است که تو حق را باید بگیری نه این که حق را باید بدهی؛ صاحب حق باید بیاید، اگر توانست به زور از تو بگیرد، اگر نتوانست که نتوانست. اما پیغمبران نیامدند این حرف را بزنند. پیغمبران گفتند حق، هم گرفتنی است و هم دادنی؛ یعنی مظلوم و پایمال شده را توصیه کردند به این که برو حق را بگیر، و از آن طرف ظالم را وادار کردند علیه خودش قیام کند که حق را بدهد، و در این کار خودشان هم کامیاب و موفق شدند. دعا می‌کنم:

درس سوم - نهضت آزادی بخش اسلام ۱

مجموعه آثار استاد شهید مطهری (نهضت آزادی بخش اسلام) (پانزده گفتار)، ج ۲۵، ص: ۱۲۹

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين باري الخلاق اجمعين و الصلاة و السلام على عبد الله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد صلى الله عليه وآله وسلم و على آله الطيبين الطاهرين المعصومين

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم: وَ يَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلَالَ الَّتِي كَانَتْ عَلَيْهِمْ!

علمای ادب در علم بدیع - که یکی از فنون ادبیه است - اصطلاحی دارند؛ یکی از وجوه فصاحت و بلاغت و زیورهای کلام را «حسن ابتدا» می‌دانند و متقابلاً «حسن ختام». مخصوصاً در قصیده که معمولاً از اول تا به آخر در اطراف یک مطلب است، یکی از هنرهای گوینده قصیده این است که سخن خودش را با چه شروع بکند، آن اولین بیتش و اولین شعری از او که به گوش مستمع می‌خورد چه باشد. در این زمینه البته مطالبی ذکر کرده‌اند. بعضی از قصاید را ستوده‌اند به حسن ابتدایی که دارد، مثل قصیده معروف امرؤ القیس:

قِفَا نَبْكَ مِنْ ذِكْرِي حَبِيبٍ وَ مَنْزِلٍ بِسِقْطِ اللَّوِي بَيْنَ الدَّخُولِ فَحَوْمِلٍ

که [درباره این شعر] گفته‌اند: وَقَفَ وَ اسْتَوْقَفَ وَ بَكَى وَ اسْتَبْكَى. بعضی از قصاید را با همه علو و قدری که دارد، از نظر حسن ابتدا، یعنی آغاز و شروع، از نظر نیک شروع شدن ستایش کرده‌اند که دیگر نمی‌خواهم مثال برای این‌ها ذکر کرده باشم. دعوت‌های به مرام‌ها و مسلک‌ها و عقیده‌ها نیز همین قاعده در آن‌ها جاری است که با چه و از کجا شروع شده باشد، به عبارت دیگر حسن ابتدا داشته باشد. حسن ابتدا داشتن برای دعوتها یکی به این است که آن اولین جمله‌ای که دعوت کننده ابراز می‌دارد و به گوش مردم می‌رساند نماینده اجمالی از مجموع تعلیمات او باشد.

دیگر این که ساده و مفهوم باشد، رسا و بلیغ باشد. و دیگر این که اصولی و اساسی باشد، چون مکتبهای اعتقادی درست حکم یک درخت را دارد. همان طوری که یک درخت، ریشه و تنه و شاخه و برگ و میوه دارد، در این ها هم یک چیز به منزله ریشه شمرده می شود، دیگری به منزله تنه شمرده می شود، دیگرها به منزله شاخه ها شمرده می شوند، دیگرها به منزله برگها و دیگرها به منزله میوهها. ریشه باید در جای خود قرار بگیرد، تنه در جای خود، شاخه ها در جای خود، برگ ها و میوه ها در جای خود، تا این که این مکتب به یک صورت صحیح و اصولی بر مردم عرضه بشود؛ و آلا اگر قضیه برعکس بشود، آن که ریشه است به جای تنه یا شاخه و برگ قرار بگیرد و آن که برگ است جای ریشه را بگیرد، آن مکتب اعتقادی هر اندازه قوی و نیرومند باشد اثر خوبی نخواهد بخشید. حال با این مقدمه کوتاه و مختصر می خواهیم ببینیم دعوت اسلام از کجا و از چه شروع شد.

نقطه شروع دعوت اسلام

پیغمبر اکرم در مثل یک چنین شبانه روزی مبعوث می شود و از ناحیه خداوند تبارک و تعالی مأموریت می یابد. ما فعلاً بحثی درباره عوامل درونی و حالات معنوی ایشان که منتهی به این بعثت شد نمی کنیم ولی این قدر می دانیم که حالت پیغمبر اکرم در آن ایامی که نزدیک به بعثت بود مثل حالت یک شخص عادی نبود بلکه اساساً داشت به افق غیب نزدیک می شد و خودش فرمود: در نزدیکی های بعثت خودم اول زیاد خواب می دیدم، خواب هایی که **يَأْتِي كَفَلَقِ الصُّبْحِ** انطباق و تعبیر و وقوعش مثل صبح روشن و صادق بود، یعنی اگر در عالم رؤیا جریانی را مربوط به مکان های دور یا زمان های آینده می دیدم درست مثل این صبح صادق راست و صادق بود و عین آن واقع می شد. راجع به این ها فعلاً بحث نمی کنیم، این قدر می دانیم فرشته الهی برای اولین بار در بیداری بر آن حضرت ظاهر می شود: **اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ. خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ. اقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ. الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ!** در این دستورها فقط به او می گوید بخوان؛

بخوان؛ زبان روحش را باز می‌کند. رسول اکرم از کوه حرا به زیر می‌آید، بعد به خانه خدیجه می‌رود. حالتش عادی نیست، کانه یک حالت ارتعاشی تمام بدنش را فرا گرفته است، به خدیجه می‌فرماید: **دَتْرِبِي** مرا بپوشان تا استراحت کنم، همین که می‌خواهد استراحت کند باز همان حالت تکرار می‌شود: **يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ. قُمْ فَأَنْذِرْ!** . پشت سر **أَفْرَأُ، يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ** می‌آید. اول به او گفتند بخوان، با گفتن بخوان خوانا شد، آن خوانایی که خدا می‌خواست بشود. تا رفت آرامشی پیدا کند، به او گفتند: **قُمْ فَأَنْذِرْ** برخیز دعوت خودت را ابلاغ کن.

دعوت پیغمبر چه بود؟ اسلام. اسلام چیست؟ یک درخت عظیم با ریشه‌های زیاد، تنه، شاخه‌های زیاد، برگ‌های زیاد و میوه‌های زیاد. پیغمبر وقتی در میان مردم آمد از کجا شروع کرد؟ فریادش را که بلند کرد از کجا و ابتدای کارش از چه بود؟ آیا به مردم گفت: ایها الناس! دروغ نگویند؟ بله «دروغ نگویند» جزء تعلیمات اسلام است اما تعلیمات اسلام از «دروغ نگویند» شروع نشد. آیا گفت غیبت نکنید؟ خیر، از «غیبت نکنید» شروع نشد. گفت نماز بخوانید؟ زکات بدهید، انفاق کنید؟ از این‌ها شروع نشد. غسل جمعه بجا بیاورید؟ ناخنهای تان را بگیرید؟ از این‌ها شروع نشد.

این‌ها در درجات خیلی بعد قرار گرفته است. ببینید پیغمبر که در میان مردم ظاهر می‌شود دعوتش از چه نقطه‌ای آغاز می‌شود، حسن مطلع و حسن ابتدا را ببینید! وقتی که در میان مردم می‌آید فریاد می‌کند: **يَا أَيُّهَا النَّاسُ! قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ تَفْلِحُوا** معبودی جز خدا نیست، لایق پرستشی جز خدا نیست، لایق تعظیم و تکریمی جز خدا نیست. همه چیز را غیر از خدا از پیش روی خود بردارید و بگویند خدا.

دعوتِ مرکب از آزادی و بندگی

کسانی که با روش فلاسفه و متکلمین آشنا هستند می‌دانند؛ فلاسفه وقتی می‌خواهند درباره خدا بحث کنند، اثبات واجب و اثبات وحدت واجب می‌کنند از راه‌های مختلف. ولی اسلام جور دیگر شروع می‌کند: **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**. اسلام از نفی شروع

می‌کند و به اثبات می‌رسد، نفی و اثباتی که توأم با یکدیگر است. این جمله **لا اله الا الله** که همه حروف آن را «لام» و «الف» و «ه» تشکیل می‌دهد و دوازده حرف بیشتر نیست، سلب است و ایجاب (**لا اله سلب است و الا الله ایجاب**)، نفی است و اثبات، عصیان است و تسلیم. نیمی از آن عصیان و تمرد است، نیم دیگر تسلیم؛ نه است و آری. «نه، بلی» هم نه هم بلی. آزادی است و بندگی. قسمت اولش آزادی است، قسمت دومش بندگی و عبودیت؛ آزادی از غیر خدا و بندگی ذات حق، آن یگانه بندگی در میان بندگی‌های دنیا که با هیچ آزادی منافات ندارد، بندگی که عین آزادی است.

بشر نمی‌تواند آزاد مطلق باشد یعنی از حکومت هر قوه و نیرویی آزاد باشد. نه تنها بشر، هیچ موجودی جز ذات حق - که واجب الوجود است و تحت تسلط هیچ علتی نیست، هیچ قوه‌ای بر او حکومت نمی‌کند و هیچ شرطی در وجودش اثر ندارد، حاکم علی الاطلاق است و محکوم هیچ قدرتی نیست - نمی‌تواند چنین باشد. غیر از ذات واجب الوجود، ما موجودی نداریم که از هر قیدی آزاد باشد و محکوم هیچ قدرتی نباشد. بنابراین تصور امر محالی است که بشر بگوید من از حکومت هر قدرتی آزاد هستم، چه حکومت جسمانی و چه حکومت روحی. اما جسمانی، ما همین جا که نشسته‌ایم هزاران محکومیت داریم. ما محکومیم در مقابل این هوا، به این هوا نیازمند هستیم، هوا نباشد ما نیستیم. ما محکومیم به این زمین، اگر این زمین نباشد ما نیستیم. ما محکوم هستیم به این که به آب نیازمندیم، به نان نیازمند هستیم، هزاران نیازمندیهای بدنی داریم، ما تابع آنها هستیم. و اما نیازمندیهای روحی.

انسان موجودی است که به اصطلاح فاعل بالقصد است؛ هر کاری که می‌کند تحت تأثیر یک انگیزه خارج از وجود خودش می‌کند؛ لذتی یا دفع المی را می‌خواهد. محال است که انسان کاری را بکند و در آن کار خودش تحت تأثیر هیچ انگیزه‌ای از انگیزه‌های عالم نباشد، و الا معنایش این است که کاری را گزاف آن‌جام بدهد. اما این انگیزه‌ها مختلف است. یگانه عامل معنوی و روحی که اگر بر وجود انسان حکومت بکند حکومت او عین آزادی است و آن حکومت، دیگر برای او بردگی و اسارت و محکومیت و ذلت و سرافکندگی نیست، خداست؛ یعنی انسان بنده خدا باشد. لازمه بندگی خدا

چیست؟ آیا این است که من برده و محکوم و ممنوع باشم و مانعی جلو من باشد؟ نه، این بندگی یگانه بندگی است که همه مانع‌ها و سدها را برمی‌دارد و جاذبه او انسان را به طرف بالا می‌کشد: **يا ايها الانسان اتك كادح الی ربك كدحاً فملاقیه!**^۱

بنابراین **لا اله الا الله** - که دعوت اسلام از این‌جا شروع شد - یک دعوت مرکب است از دو جزء: سلب و ایجاب، نفی و اثبات، آزادی و بندگی، عصیان و تسلیم. نیم اول این دعوت عصیان و تمرد است و نیم دیگر تسلیم و انقیاد.

ما کلمه «ایمان» را زیاد شنیده‌ایم. از ایمان فقط جنبه تسلیمش را می‌دانیم در صورتی که قرآن هرگز ایمانی را که فقط تسلیم باشد و در کنار آن تسلیم عصیان و تمرد نباشد نمی‌پذیرد. غیر از کلمه **لا اله الا الله**، در آیه الکرسی می‌خوانیم: **لا اکراه فی الدین قد تبین الرشد من الغی فمن یکنر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی**^۲. ببینید! کفر و ایمان با همدیگر توأم شده است: آن کسی که به طاغوت کفر و عصیان می‌ورزد و ایمان به خدا دارد. ایمان به خدا همیشه توأم با کفر است. یک موحد واقعی باید کافر باشد، اگر کافر نباشد نمی‌تواند مؤمن باشد، اما کافر به ما سوی و مؤمن به حق.

عرفای خودمان از قدیم کلمه **لا اله الا الله** را همین‌طور تحلیل می‌کردند. مخصوصاً جنبه نفی قضیه را فراموش نمی‌کردند. شاید از همه بهتر حکیم سنایی گفته است. درباره شهادت **لا اله الا الله** می‌گوید:

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول بیاشامی همه دریای هستی را بدین
حرف نهنگ‌آسا
نیابی خار و خاشاکی در این ره چون به فراشی کمر بست و به فرق استاد در
حرف شهادت لا

تشبیه شاعرانه‌ای کرده: لا به شکل یک جاروب است که دسته‌ای دارد و می‌شود با

۱. انشاق / ۶.

۲. بقره / ۲۵۶.

آن جاروب کرد. می‌گوید در ابتدای **لا اله الا الله** یک جاروب دستی قرار گرفته است که اول باید خار و خاشاک‌ها را از سر راه توحید جاروب بزنید تا موحد واقعی باشید. این است که تعلیمات اسلام از این جا شروع می‌شود و به همین دلیل است که اسلام توانست آزادی واقعی به مردم و بشریت بدهد. در دو جلسه‌ای که من راجع به آزادی معنوی بحث می‌کردم یک قسمتی در این قضایا بحث کردم که اساساً آزادی چیست؟ و دیگر این‌که آزادی بر چند قسم است: آزادی معنوی و آزادی اجتماعی، و سوم وابستگی‌های این دو نوع آزادی به یکدیگر؛ یعنی آزادی معنوی بدون آزادی اجتماعی یا [عملی] نمی‌شود یا کار مشکلی است، و مخصوصاً آزادی اجتماعی بدون آزادی معنوی امکان‌پذیر نیست. تا بشریت آزادی معنوی پیدا نکند نمی‌تواند آزادی اجتماعی داشته باشد.

شعار آزادی کافی نیست

در مسئله آزادی که در این دو سه هفته موضوع بحث ما بود و امشب هم به مناسبت عید سعید مبعث من این بحث را به عنوان «نهضت آزادی‌بخش اسلام» عنوان کردم باید کاملاً توجه داشت که آزادی و حریت را شعار قرار دادن کار آسانی است. امروز آزادی شعار تمام طبقات و افراد شده و این قدر شعار قرار گرفته است که ارزش این کلمه بکلی از میان رفته است. شعار دادن به نام آزادی کار آسانی است اما آیا با شعار تنها آزادی برای بشر پیدا می‌شود؟ به صرف این‌که ما برای آزادی شعار بدهیم بگوییم زنده باد آزادی، مرگ بر ضد آزادی، آیا با این زنده باد و مرده‌باد، آزادی به معنی واقعی پیدا می‌شود؟ نه تنها با شعار، آیا با هر تعلیم و تربیتی می‌شود آزادی را برای بشر تأمین کرد؟ اعلامیه جهانی حقوق بشر این جور خیال می‌کند، می‌گوید سرمنشأ تمام فسادها، خونریزیها، فسادها، ظلمها و استبدادها این است که افراد بشر به آزادی یکدیگر احترام نمی‌گذارند. می‌گوییم بسیار خوب، حال چه کار بکنیم که افراد بشر به آزادی یکدیگر احترام بگذارند؟ یک فرمول خیلی ساده‌ای پیشنهاد می‌کند، می‌گوید از اول به افراد بشر این جور تعلیم و [آن‌ها را این گونه] تربیت کنید، مرتب بگویید به آزادی یکدیگر احترام بگذارید، دیگر بعد به آزادی همدیگر احترام می‌گذارند. مگر چنین چیزی ممکن است؟!

داستان گربه تربیت شده

عیناً همان داستان معروف تربیت گربه و آن پادشاه و وزیر را به یاد می‌آورد که پادشاهی با وزیر خودش همیشه بحث داشت درباره این که عامل تربیت چقدر در روح مردم مؤثر است. وزیر می‌گفت: بعضی از افراد را نمی‌شود تربیت کرد، او می‌گفت: خیر، همه را می‌شود تربیت کرد. تا این که برای آنکه وزیر را محکوم کند دستور داد گربه‌ای را تعلیم و تربیت کردند. وقتی سر سفره می‌آمد شمعی به دست او می‌دادند. گربه گرسنه در مقابل غذا می‌نشست، آن بوی غذا هم به شامه‌اش می‌رسید، مع ذلک تکان نمی‌خورد، این شمع را به دست می‌گرفت تا وقتی که حاضرین سر سفره غذای‌شان را می‌خوردند. بعد که گربه را خوب تربیت کرد وزیر را طلب کرد. وزیر آمد. او را در سر یک سفره نشانند در حالی که گربه شمع را در دستش گرفته بود. وزیر در عین حال روی حرف خودش اصرار می‌ورزید، گفت گول این عمل را نباید خورد، گربه گربه است، گربه مادامی که گربه است هرگز تربیت نمی‌پذیرد و نمی‌شود به این تربیت او اعتماد کرد. تا در جلسه دیگر سر سفره حاضر شد. ولی وزیر با خودش چند تا موش آورده بود، یعنی همان شکار گربه، همان چیزی که گربه عاشق اوست و نه تنها گوشتش را دوست دارد مثل گوشت‌هایی که سر سفره است، بلکه اصلاً به او عشق می‌ورزد و لهذا وقتی که موش را می‌گیرد مدتی با آن ور می‌رود و بازی می‌کند، سر جنازه او رقص و خوشحالی می‌کند. شکار و صیدش است؛ غیر از مسئله خوراک مسئله دیگری مطرح است. این دفعه که گربه را سر سفره آوردند و شمع به دستش دادند، در وسط کار یک‌مرتبه وزیر موشها را رها کرد وسط سفره. چشم گربه که به موشها افتاد شمع را انداخت و شروع کرد به دویدن دنبال موشها. وزیر گفت: نگفتم؟

اشتباه جهان امروز

جهان امروز از طرفی ارزش انسان را پایین می‌آورد، اعتقاد به خدا و ایمان به خدا را که پایه اصلی آزادی است متزلزل می‌کند، ایمان انسان را به خود انسان هم به عنوان یک موجود شریف و ماوراءالطبیعی، موجودی که مصداق **نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي**^۱ است انکار

انکار می‌کند، **انّی جاعِلٌ فی الارضِ خَلِیْفَةً**^۱ را انکار می‌کند، و **لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنی آدَمَ**^۲ را انکار می‌کند، **انا عَرَضْنَا الْاِمَانَةَ عَلَی السَّمَوَاتِ وَ الْاَرْضِ وَ الْجِبَالِ**^۳ را انکار می‌کند، **یا ایها الْاِنْسَانُ انّک کادِحٌ الی ربّک کَدْحًا فَمُلَاقِیْهِ**^۴ را انکار می‌کند، یعنی مقام انسانیت انسان را انکار می‌کند، ایمان انسان به خودش و ایمان انسان به خدا را متزلزل می‌کند، انسان را به صورت یک موجود سودجو و سودطلب و منفعت‌طلب درمی‌آورد، و از طرف دیگر همین انسان را که فلسفه زندگی او را سودجویی و منفعت‌طلبی می‌داند و معرفی می‌کند یک حیوان تکامل‌یافته یعنی حیوانی که با حیوانات دیگر چندان فرقی ندارد و یک درجه حیوان‌تر از آن‌ها معرفی می‌کند و زندگی را هم تنازع بقا می‌داند و جز تنازع بقا چیز دیگری نمی‌داند، آنگاه از این انسان توقع دارد که به آزادی و حیثیت انسانی و شرافت و حقوق دیگران احترام بگذارد؛ مگر ممکن است!؟

ما که راجع به اسلام بحث می‌کنیم و می‌گوییم «نهضت آزادی‌بخش اسلام» بحث ما تنها این نیست که اسلام شعارهای آزادی‌خواهی داده است. اسلام در شعارهای آزادی‌خواهی از دیگران نه تنها کمتر نیست، بالاتر هم هست. نمونه‌اش را عرض می‌کنم. ولی بحث ما درباره «نهضت آزادی‌بخش اسلام» این است که اسلام با عوامل اسارت مبارزه کرده و عوامل آزادی را ایجاد کرده است، و الاً تنها روی شعار بحث کردن چیزی نیست. البته شعارهای اسلام را هم به طور نمونه عرض می‌کنم.

شعارهای آزادی در قرآن و حدیث

قرآن کریم در هزار و چهارصد سال پیش چنین آیه‌ای را عنوان می‌کند، آیه‌ای که پیغمبر اکرم وقتی خواست بخشنامه و به اصطلاح متحدالمال صادر کند و برای سران جهان آن روز بفرستد، آنگاه که خطاب به ملت‌هایی که اهل کتاب بودند می‌نوشت این

۱. بقره / ۳۰.

۲. اسراء / ۷۰.

۳. احزاب / ۷۲.

۴. انشقاق / ۶.

آیه را انتخاب کرد: **قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لَا نُشْرِكُ بِهِ شَيْئاً وَ لَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً مِنْ دُونِ اللَّهِ!** بگو ای مردمی که خودتان را پیرو یک کتاب آسمانی می‌دانید! بیاید جمع بشویم روی یک عقیده و فکر، آن فکری که برای ما و شما همه علی‌السویه خوب است؛ چه فکری؟ یگانگی خدا. غیر از خدا هیچ موجودی را پرستش نکنیم. برای خدا در پرستش شریک قائل نشویم.

بعد: تفاوت میان افراد بشر وجود نداشته باشد، بعضی خودشان را نسبت به بعضی دیگر ارباب و آقا ندانند و دیگران را نسبت به خودشان محکوم و اسیر و برده شمارند. از نظر شعاری کدام اعلام آزادی است که از این برتر و بالاتر است؟

از زبان موسی جمله‌ای نقل می‌کند. فرعون به موسی می‌گوید: **أَلَمْ نُزَيِّكْ فِينَا وَلِيداً وَ لَبِئْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ وَ فَعَلْتَ فَعَلْتِكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَ أَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ**^۲. ای موسای کافر نعمت، ای نمک‌نشناس! آیا تو همان آدمی نیستی که ما تو را در خانه خودمان بزرگ کردیم؟ در خانه ما بزرگ شدی، سر سفره ما بزرگ شدی، حالا آمده‌ای مدعی ما شده‌ای؟ موسی در واقع به او می‌گوید: من چرا سر سفره شما بزرگ شدم؟ چه جریانی موجب شد که من در خانه تو بزرگ بشوم؟ مگر جز استبداد تو و این که بنی اسرائیل را برده و بنده خودت می‌دانستی و خودت را حاکم بر جان و مال بنی اسرائیل و بر همه ما می‌دانستی چیزی بود؟ تو خون نوزادان پسر ما را مباح می‌شمردی، قهراً وقتی که من از مادر زاده می‌شوم مرا تحویل دریا می‌دهند برای این که دریا مرا نگهداری کند. جامعه‌ای که تو به وجود آورده بودی که قادر نبود من را نگهداری کند، از ترس تو مرا در دریا قرار دادند، تو هم من را از دریا گرفتی؛ و به‌علاوه مگر این که من سر سفره تو بزرگ شدم و از نان و نمک تو خوردم باید سبب بشود من پا روی حقیقت بگذارم و امضا بکنم که تو بنی اسرائیل را بنده و برده خودت بدانی؟! **وَ تِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُنُّهَا عَلَيَّ إِذْ عَبَدْتَ بَنِي إِسْرَائِيلَ**^۳ آیا این [نعمت] منّتی شد که تو داری به من می‌گذاری در مقابل این که بنی اسرائیل را برده و بنده خودت کرده‌ای؟!

۱. آل عمران / ۶۴.

۲. شعراء / ۱۸ و ۱۹.

۳. شعراء / ۲۲.

رسول خدا جمله عجیبی دارد. شما اگر شعاری درباره آزادی و حق طلبی، برتر و بالاتر و جاندارتر از این شعار پیدا کردید به من بگویید. علی علیه السلام می فرماید ما این جمله را از پیغمبر اکرم مکرر می شنیدیم. بعضی جمله هاست که ما همین قدر می دانیم پیغمبر اکرم فرموده است، شاید هم یک بار بیشتر فرموده باشد، ولی علی علیه السلام در حدیثی که در اصول کافی و در نهج البلاغه در ضمن فرمانی که به نام مالک اشتر نوشته است هست می فرماید که من از پیغمبر مکرر این جمله را شنیدم که: **لَنْ تُقَدَّسَ أُمَّةٌ حَتَّى يُوْخَذَ لِلضَّعِيفِ فِيهَا حَقُّهُ مِنَ الْقَوَى غَيْرَ مُتَعَمِّعٍ**^۱ یعنی هرگز ملتی، امتی به مقام قداست و پاکی و بزرگی و بزرگواری نمی رسد - می گویند لَنْ علامت نفی تأیید است؛ یعنی محال است امتی، ملتی به بزرگی و قداست و پاکی و بزرگواری برسد - مگر آنکه آن ملت به این حال در بیاید که ضعیف در مقابل قوی آزاد باشد، ضعیف حق خودش را از قوی بخواهد در حالی که کوچک ترین لکنتی به زبانش نمی آید، ضعیف در کمال جرئت و جسارت در مقابل قوی بایستد. پیغمبر ما می گوید تنها آن ملتی رستگار خواهد شد و به مقام قدس و طهارت می رسد که این مقدار جسارت در افراد ضعیف در مقابل افراد قوی وجود داشته باشد.

شما در کجای دنیا شعارهایی قوی تر و نیرومندتر از این شعارها می توانید پیدا کنید؟ علی علیه السلام خطاب به فرزندش امام حسن مجتبی می فرماید: **وَ لَا تَكُنْ عَبْدَ غَيْرِكَ** **وَ قَدْ جَعَلَكَ اللَّهُ حُرًّا**^۲ پسرک من! مبادا بنده دیگری باشی، خدا تو را آزاد آفریده است، این نعمت و موهبت خدادادی را قدر بدان، مبادا نعمت آزادی را از خودت سلب کنی. بنابراین اسلام از جنبه شعارهای آزادی نه تنها از دیگران کم و کسر ندارد، صد درجه بالاتر، قوی تر، نیرومندتر و جاندارتر شعار داده است.

۱. نهج البلاغه، نامه ۵۳، با اندکی اختلاف.

۲. نهج البلاغه، نامه ۳۱.

اسلام مبانی آزادی را تأمین کرد

اما اسلام تنها به شعار آزادی و آزادی‌خواهی قناعت نکرد، مبانی آزادی را تأمین کرد. اولین مبانی آزادی خداشناسی و بندگی خداست، **قولوا لا اله الا الله تفلحوا**، این که هیچ قوه و نیرویی جز پرستش خدا بر وجود انسان حکومت نکند.

عامل دوم، شناسایی انسان به خود انسان است. **مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ**. اسلام که آمد، نه تنها برای این آمد که خدا را به بشر بشناساند، [همچنین برای این آمد که بشر را به خودش بشناساند]. بشر اگر خودش را نشناسد خدا را نمی‌شناسد، اگر خودش را درست نشناسد خدا را نمی‌تواند پرستش بکند. ای بشر! ای انسان! تو خودت را یک موجود پست خاکی ندان، خودت را در حد حیوانات ندان، خودت را یک موجود پست شهوانی ندان؛ خیال نکن که تنها انگیزه‌ای که در وجود تو هست جاه‌طلبی است، یا تنها عامل محرک وجود تو عوامل اقتصادی یا عوامل جنسی است؛ خیر، در سرشت تو یک نهاد دیگری، یک روح، یک قدس و معنویتی هست:

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي^۱ من از روح الوهیت خودم چیزی در وجود تو دمیده‌ام. تو خلیفه الله و جانشین خدا هستی، تو برتر از این حرفها هستی. انسان را به خود انسان معرفی کرد و شناساند. و انسان تا به این معنویت خودش آگاه نشود و ارزش معنوی خودش را درک نکند نمی‌تواند خودش را از مادیات ببرد و تا انسان خودش را از مادیات نبریده است محال است که آزاد باشد. مگر انسانی که برده مادیات باشد می‌تواند آزاد و آزادیخواه باشد؟ چنین چیزی محال است.

دلیلش تجربیات دنیاست. اسلام اعلام آزادی کرد، دیگران هم در دنیا اعلام آزادی کردند؛ شما در عمل ببینید اسلام چه موفقیت‌هایی پیدا کرد آن‌ها چه موفقیت‌هایی پیدا کردند. ما اگر تنها زندگی خود پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را، زندگی علی بن ابی طالب علیه‌السلام را، حتی زندگی خلفا را تا مدتی که روی سیره و سنت پیغمبر رفتار می‌کردند مقیاس قرار بدهیم می‌بینیم اسلام چقدر در این زمینه موفقیت داشته

۱. حجر / ۲۹ و ص / ۷۲.

است و آن‌ها چقدر ناکام بوده‌اند! همین حکومت پنج ساله علی علیه‌السلام حقیقتاً عجیب است. علی از باب این‌که واقعاً بنده خدا و از حکومت هر قوه‌ای غیر از خدا آزاد بود آزادیخواه و آزادیبخش بود. ما می‌دانیم در دوره حکومت علی علیه‌السلام عده‌ای بودند که از بیعت کردن با علی

تمرد کردند و حاضر نشدند با علی بیعت کنند از قبیل زید بن ثابت، اسامه بن زید و سعد بن ابی وقاص، عده‌ای که از اول با علی بیعت نکردند. البته بیعت نکردن آن‌ها ضربه‌ای به حکومت علی بود به جهت این‌که این‌ها افراد باشخصیت و معروفی و از صحابه پیغمبر بودند. علی علیه‌السلام از نظر استقرار حکومتش خیلی هم نیازمند بود که این‌ها بیایند بیعت کنند و اگر بیعت می‌کردند اساس حکومت علی از جنبه اجتماعی قوت بیشتری پیدا می‌کرد. ولی علی با این‌ها چه کرد؟ گفت اختیار با خودشان، می‌خواهند بیعت بکنند می‌خواهند بیعت نکنند. آیا مزاحم این‌ها شد؟ نه. مجبورشان کرد که حتماً باید بیعت بکنید؟ نه. سهمیه این‌ها را از بیت‌المال قطع کرد؟ نه. امنیت جانی این‌ها را از بین برد؟ نه. امنیت مالی این‌ها را از بین برد؟ نه. خودش حافظ جان و مال این‌ها شد، البته در حدودی که مشروع بود.

از این‌ها بالاتر خوارج بودند. خوارج رسماً یاغی بودند، به این معنا که حکومت علی علیه‌السلام را پس از این‌که با علی بیعت کرده بودند رد کردند، گفتند ما علی را قبول نداریم؛ نه تنها رد کردند، علی را تکفیر کردند، گفتند علی کافر شد؛ به موجب این‌که علی کافر شد و از دین خدا برگشت ما حکومت علی را نمی‌پذیریم. با این‌ها چه کرد؟ تا وقتی که این‌ها مزاحم دیگران نمی‌شدند و فقط عقیده خودشان را اظهار و تبلیغ می‌کردند و به صحبت و سخن گفتن می‌پرداختند علی علیه‌السلام مزاحم‌شان نشد ولی از آن ساعتی که از این آزادی خودشان سوء استفاده کردند، مزاحم دیگران شدند، اسباب زحمت ایجاد کردند و رسماً به عنوان یاغی از کوفه سپاه بیرون بردند برای این‌که اخلاص بکنند و امنیت را بهم بزنند علی علیه‌السلام سراغ این‌ها آمد.

در یکی از جلسات، آن جمله‌های مولا در آن خطبه معروف را خواندم که به مردم چگونه توصیه می‌کند. (این نمونه یک مرد آزادیخواه واقعی است.) وقتی که مردم

می‌آیند در مقابلش صحبت می‌کنند کلمه‌های بزرگ بزرگ یعنی احترامات خیلی زیاد و جمله‌های پرطنطنه‌ای به کار می‌برند و به او با القاب مختلف خطاب می‌کنند. می‌گوید: **لَا تُكَلِّمُونِي بِمَا تُكَلِّمُ بِهِ الْجَبَابِرَةُ** با من ساده حرف بزنید، به من بگویید علی، حد اکثر به من بگویید یا امیر المؤمنین، دیگر بیش از این حاضر نیستم برای من لقب بتراشید. با من با تعارف حرف زنید: **وَ لَا تُخَالِطُونِي بِالْمُصَانَعَةِ!** از من تمجید نکنید، مدح نکنید، ثنا نگویند که خدا خودش می‌داند من از ثنا شنیدن خوشم نمی‌آید. در مقابل، اگر انتقاد و اعتراضی به نظرتان می‌رسد به من بگویید.

در یکی از نامه‌هایی که در نهج البلاغه هست سید رضی این‌طور نوشته است که در جنگ جمل، زمانی که علی علیه‌السلام از مدینه حرکت کرد و به طرف بصره می‌آمد، نامه‌ای به مردم کوفه نوشت، آن‌ها را دعوت کرد، در ابتدای نامه می‌نویسد که من یک گذشته‌ای در دوره خلفای پیشین دارم، هر جور مردم درباره گذشته من فکر می‌کنند، آیا ظالم بودم یا مظلوم، یاغی بودم یا مبعی علیه، هر طور بوده فعلاً درباره این‌ها بحثی نمی‌کنم ولی امروز مسلمین با من بیعت کرده‌اند، هر کس که می‌خواهد به یاری من بیاید، بیاید اما من یک قید و یک شرط با او می‌کنم: نزد من بیاید، اگر دید خوب عمل می‌کنم مرا کمک بدهد و اگر دید بد عمل می‌کنم به من انتقاد و اعتراض کند تا من جبران کنم. این را می‌گویند نمونه یک حکومت آزادیخواه؛ ولی چرا این‌گونه است؟ برای این‌که اسلام چنین دینی بود که یک چنین افرادی تربیت کرد؛ البته افرادی مثل علی که نمی‌خواهم بگویم ولی علی نمونه تربیت کامل اسلام بود و جامعه مسلمین آن روز هم همین جور ایجاب و اقتضا می‌کرد.

عوامل تأمین آزادی چیست؟ گفتیم یکی از عوامل این است که انسان را به خودش بشناساند، ارزش انسان را بالا ببرند؛ و یکی از علل ناکامی‌های امروز همین است که ارزش انسان از آن‌چه که هست پایین‌تر آمده است و همین‌ها نشانه و دلیل بدبختی انسان‌هاست.

آزادی افراد از سه ناحیه سلب می‌شود

عوامل دیگر سه دسته است، که ان شاء الله فردا شب بحث خودم را تکمیل خواهم کرد. آزادی افراد از سه ناحیه سلب می‌شود. یک ناحیه، ناحیه افراد سلب‌کننده است، افرادی که می‌آیند آزادی را از دیگران سلب می‌کنند. چرا و به چه دلیل سلب می‌کنند؟ چه عاملی بر وجود آن‌ها حکومت می‌کند که می‌آیند آزادی را سلب می‌کنند؟ دوم افراد سلب‌شده از آن‌هاست، یعنی افرادی که آزادی آن‌ها سلب می‌شود.

آن‌ها هم ممکن است در این جهت تأثیر داشته باشند. در آن‌ها خصوصیتی، خصیصه‌ای، حالتی، وضعی است که سبب می‌شود آزادی آن‌ها از ایشان گرفته و سلب بشود. عامل سوم نظامات و تشکیلات اجتماعی و وضع و اجرای قوانین اجتماعی است.

ما باید این عوامل را یک یک بررسی بکنیم. اما عامل سلب‌کننده، افرادی که می‌آیند آزادی دیگران را سلب و حقوق دیگران را پایمال می‌کنند چرا و به چه دلیل چنین می‌کنند؟ چرا آزادی دیگران را محترم نمی‌شمارند و سلب می‌کنند؟ دلیلش دو چیز است: یکی حس سودجویی و منفعت‌پرستی که در هر فرد بشری وجود دارد، و دیگری قدرت؛ یعنی وقتی انسان در مشی و راه و روش خودش سودجو و دنبال منفعت فردی و شخصی و خودپرست بود و از طرف دیگر قدرت به دست آورد و امکانات تحصیل کرد کافی است برای این‌که آزادی دیگران را سلب و حقوق دیگران را پایمال کند.

اما عاملی که مربوط به افراد آزادی سلب شده است دو چیز است: یکی یک حالت رخوت و سستی و بی‌تفاوتی که در عامه مردم پیدا می‌شود، حالت باری به هر جهت، آنچه که ما اغلب اسمش را درویش‌مسلکی می‌گذاریم؛ یک چنین حالتی در مردم پیدا می‌شود که احقاق حقوق را یک امر مقدس و محترم نمی‌شمارند؛ یک تنبلی. عامل دوم ضعف است، یعنی گیرم افرادی احساس احقاق حقوق و تأمین آزادی در خودشان بکنند ولی وقتی که ضعیف هستند و قدرت ندارند قهراً نمی‌توانند به دست آورند.

و اما عامل قوانین اجتماعی و تشکیلات اجتماعی. قوانین اجتماعی و تشکیلات اجتماعی ممکن است به گونه‌ای باشد که افراد اجتماع نتوانند آزادی خودشان را تأمین کنند.

روش بازدارنده اسلام

اما راجع به قسمت اول، آیا از ناحیه سلب‌کننده آزادی‌ها می‌شود کاری کرد که او را کنترل کرد تا به آزادی‌ها احترام بگذارد یا نه؟ اسلام در این‌جا در دو جهت دخالت کرده است، یکی از ناحیه محدود کردن قدرت آن‌ها و دیگر از ناحیه تعلیم و تربیت، و تربیت روح آن‌ها با یک تعلیم و تربیت دینی و یک ایمان قوی، که در این راه موفق هم بوده است؛ یعنی با ایجاد یک ایمان قوی در افراد نیرومند که به حکم طبیعت خودشان سودجو و سودطلب هستند جلو سودجویی و سودطلبی آن‌ها گرفته شده است.

اسلام تنها به این کار قناعت نمی‌کند که به ضعیف بگوید آقای ضعیف! برو حق خودت را از قوی بگیر و قوی شو. اسلام این را می‌گوید، ولی حال اگر ضعیف رفت حق خودش را از قوی گرفت و قوی شد بعد این قوی چه می‌شود؟ خود او به جای قوی اول می‌آید یعنی مثل قوی اول، ظالم و ستمگر می‌شود. اسلام گذشته از این‌که به ضعیف می‌گوید قوی شو و حق خودت را بگیر، به قوی می‌گوید: ای قوی! در مقابل ذات پروردگار [قدرتی نیست؛] تو خدایی داری، آخرت و معادی داری، جزایی داری؛ این جهان حساب و کتابی دارد؛ خیال نکن که فقط تو قوی هستی و این انسان‌ها ضعیف، ما فوق قوی قوی دیگری هست، **إِنَّ اللَّهَ قَوِيٌّ شَدِيدُ الْعِقَابِ**^۱، خدای قوی و شدید العقاب بالاسر همه قرار گرفته است؛ همان‌طوری که علی علیه‌السلام در فرمان خودش به مالک اشتر می‌نویسد: ای مالک! **فَأَنَّكَ فَوْقَهُمْ** من اعتراف می‌کنم که تو ما فوق این توده مردمی هستی که من تو را والی آن‌ها قرار دادم. بنابراین تو به موجب این‌که ما فوق هستی ممکن است مغرور بشوی و ظلم و ستم بکنی اما بدان **وَ الْوَالِي الْأَمْرِ عَلَيْكَ فَوْقَكَ** و آن کسی که این فرمان را به تو داد و تو را والی مصر قرار داد - که خود من باشم - ما فوق توست، من قدرت بزرگتر از تو هستم، یعنی بدان که من متوجه کارهای تو هستم، اگر تخلف بکنی تو را مجازات می‌کنم. من چه؟ آیا من دیگر آن قوی و قادری هستم که ما فوق من قدرتی نیست؟ نه، **وَ اللَّهُ فَوْقَ مَنْ وَلَاكُ**^۲ و اما خدای تبارک و

۱. انفال / ۵۲.

۲. نهج البلاغه، نامه ۵۳.

تعالی ما فوق آن کسی است که ما فوق توست، ما فوق توست. ما فوق تو من هستیم و خدا بالاسر همه ماست، ما باید خدا را در نظر بگیریم.

بنابراین عامل سلب‌کننده آزادی را از چه راه می‌شود کنترل کرد؟ از همین راه که **وَاللّٰهُ فَوْقَ مَنْ وَّلَاكِ**، از راه ایمان به خدای عادل، حکیم، قوی و شدید العقاب. راه دومش عرض کردیم محدودیت قدرت‌هاست که آن را در بحث تشکیلات اجتماعی بحث می‌کنیم.

مبارزه اسلام با زبون‌پروری

و اما از نظر آن فردی که آزادی او از دست رفته است [اسلام چه کرده است؟] متأسفانه در تعلیمات مسیحیت یعنی تعلیماتی که از اوایل مسیحیت پیدا شده - عرض نمی‌کنم در تعلیمات حضرت مسیح - این زبون‌پروری وجود داشته است ولی در اسلام با زبون‌پروری مبارزه شده است. اسلام به همان درجه که ظالم را دشمن می‌دارد، زبون را و آدمی که در مقابل ظالم با این که قدرت دارد تسلیم است دشمن می‌دارد. اسلام می‌گوید: **لَا يُحِبُّ اللّٰهُ الْجَهْرَ بِالسَّوِّءِ مِنَ الْقَوْلِ اِلَّا مَنْ ظَلِمَ**^۱. اسلام می‌گوید که خداوند از بدگویی و شعار دادن علیه کسی و لکه‌دار کردن و بدنام نمودن دیگران خوشش نمی‌آید مگر در مورد کسی که مظلوم واقع شده است. به مظلوم اجازه می‌دهد فریاد کند، بدگویی کند، حتی شعر بگوید، هجو کند، شعار بدهد؛ چرا؟ چون راه، راه احقاق حق است. علی علیه‌السلام می‌فرمود: **لَا يَمْنَعُ الضَّيْمَ الدَّلِيلَ وَ لَا يَدْرِكُ الْحَقُّ اِلَّا بِالْجِدِّ**^۲. آدم ذلیل و ضعیف هرگز نمی‌تواند در برابر ظلم دفاع کند. حق را جز با جدیت و کوشش و نیرو و تصمیم نمی‌شود به دست آورد. ویل دورانت در کتاب تاریخ تمدن، جلد یازدهم می‌گوید: هیچ دینی مانند اسلام پیروان خودش را به قوت دعوت نکرده است. البته همین‌طور است. دینی که در آن جهاد و امر به معروف و نهی از منکر و **«وَ اعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ»**^۳ وجود دارد هرگز دعوت به ضعف و زبونی نمی‌کند. اسلام با این عامل

۱. نساء / ۱۴۸.

۲. نهج البلاغه، خطبه ۲۹.

۳. انفال / ۶۰.

هم که عامل زبونی و ضعف باشد به این شکل مبارزه کرده است. نمونه‌هایی که عرض کردم برای همین بود. خود پیغمبر اکرم مگر چنین نبود؟ پیغمبر اکرم - همان‌طوری که درباره علی علیه‌السلام عرض کردم - درباره شخص خودش هم همین جور بود، کوشش می‌کرد که مردم زبون و ضعیف بار نیایند. حتی وقتی احساس می‌کرد مردم در مقابل شخص خودش احساس زبونی می‌کنند، برای این که زبون نباشند آن زبونی را از آن‌ها می‌ریخت.

مردی آمد خدمت رسول اکرم، چشمش که به حضرت افتاد، با این که حضرت به اصطلاح خودش را نمی‌گرفت و یک دبدبه و جلالی به خودش نمی‌بست ولی مع ذلک آن اهمیت و عظمت و شخصیت حضرت او را گرفت، وقتی خواست با حضرت صحبت کند زبانش به لکنت افتاد، تا زبانش به لکنت افتاد فوراً پیغمبر اکرم صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم از جا حرکت کرد، آن مرد را به سینه خودش چسبانید، محکم در آغوشش گرفت؛ بعد گفت: ای رفیق! چرا زبانت گرفت؟ از من ترسیدی؟ چرا بترسی؟ من که آدم ترسناکی نیستم، من پسر آن زنی هستم که با دست خودش از بزها شیر می‌دوشید. من مثل برادری از برادرهای تو هستم، نترس، با من درست صحبت کن، مرعوب من نباش. اسلام با این مرعوبیت‌ها مبارزه می‌کرد.

بله، اسلام چنین دینی است که نه تنها شعار آن شعار آزادی بوده است بلکه با عوامل زبونی و ضعف مبارزه کرده و در مقابل، عوامل آزادی و قدرت و نیرومندی را تقویت کرده است و همه این‌ها از شبی مانند چنین شبی آغاز شده است که شخص مقدس رسول خدا از کوه حرا به زیر آمد، بعد از مدتی به او دستور داده شد: **يا ايها المَدَنِيُّ. فَمَ فَاَنْذِرْ. وَ رَبِّكَ فَكَبِّرْ!** برخیز، به مردم اعلام خطر کن. اولین چیزی که اعلام می‌کنی و به مردم می‌گویی عظمت خداست: خدا را به عظمت در میان مردم یاد کن، عظمت خدا را به این‌ها بفهمان؛ عظمت خدا را که بفهمند دیگر غیر خدا را رها می‌کنند. آمد در میان مردم و گفت: **قولوا لا اله الا الله تفلحوا.**

درس چهارم - نهضت آزادی بخش اسلام (۲)

مجموعه آثار استاد شهید مطهری (نهضت آزادی بخش اسلام (پانزده گفتار)، ج ۲۵، ص: ۱۴۶

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

وَ یَضَعُ عَنْهُمْ اَصْرَهُمْ وَ الْأَغْلَالَ الَّتِیْ كَانَتْ عَلَیْهِمْ!.

در عصر و زمان ما کلمه «آزادی» جایگاه بسیار عالی و رفیع و مقدسی را اشغال و احترام فوق‌العاده‌ای پیدا کرده است به طوری که هرکسی اگر می‌خواهد برای خودش شخصیتی اثبات کند خود را حامی و طرفدار آزادی می‌داند و حتی در بعضی از کلمات دیده می‌شود که می‌گویند آزادی بزرگترین و بالاترین نعمتها و موهبت‌های الهی است.

ارزش آزادی

اینجا سؤالی پیش می‌آید و آن سؤال این است: آیا آزادی در حقیقت و واقع همین مقدار ارزشی که بشر به آن می‌دهد و آن را بالاترین نعمتها می‌داند و یکی از مقدس‌ترین مقدسات خود می‌شمارد همین مقدار ارزش را دارد یا ندارد؟ عرض می‌کنم از یک نظر اگر به آزادی نظر بکنیم می‌بینیم این همه ارزشی که به آن داده‌اند استحقاق آن را ندارد، بیش از اندازه برای آن ارزش قائل هستند. ولی از دیدگاه دیگر که نگاه بکنیم می‌بینیم حق داشته‌اند که این همه مقام آزادی را بالا ببرند. اما دیدگاهی که از آن دیدگاه آزادی این ارزش را ندارد این است که معنا و حقیقت آزادی جز نبودن سد و مانع برای تجلی فکری و عملی بشر چیزی نیست. می‌گوییم بشر آزاد آفریده شده است و باید آزاد زندگی کند یعنی افراد دیگر در مقابل تجلیات فکری و عملی او مانعی ایجاد نکنند و حتی بالاتر، فکر و عمل او را در خدمت خود نگیرند ولی اصل خود آزادی که فلاسفه تعریف کرده‌اند، به معنی نبودن قید و نبودن مانع و سد در جلو تجلیات فکری و عملی بشر است. وقتی که معنی آزادی نبودن مانع است پس آن قدر ارزش زیاد ندارد، برای این که یک موجود بیش از آن اندازه که احتیاج به عوامل منفی دارد احتیاج به عوامل مثبت دارد.

مثال عرض می‌کنم: یک گل برای این که ترقی و تجلی داشته باشد، سیر کمالی خودش را طی کند و به آن قلّه‌ای که برای او تقدیر شده است برسد احتیاج به یک سلسله عوامل مثبت و بعضی عوامل منفی دارد؛ احتیاج به خاک، آب، هوا، حرارت و گرمی و نور، کمک‌هایی که باغبان می‌کند و امثال این‌ها دارد و احتیاج دارد به این که سد و مانعی برای این گل وجود نداشته باشد؛ به‌عنوان مثال اگر گلی را که باید در یک زمین یک متر در یک متر خاک وجود داشته باشد و ریشه بدواند، در یک گلدان کوچک قرار بدهند و سدی در جلو پیشروی او ایجاد کنند یا در بالای او سقفی و مانعی قرار بدهند، مانع آزادی تجلی این گل شده‌اند. گل، هم به آن عوامل مثبت احتیاج دارد و هم به نبود مانع یعنی به این عامل منفی. وقتی انسان درباره گل فکر می‌کند، در درجه اول راجع به عوامل مثبتش فکر می‌کند، راجع به خاک و آبش فکر می‌کند، راجع به نور و هوا فکر می‌کند، راجع به باغبان فکر می‌کند، راجع به موادی که برای تقویت او لازم است فکر می‌کند ولی درباره این که سد و مانعی در کار نباشد آن قدر فکر نمی‌کند یعنی آن قدر برای این مسئله اهمیت قائل نیست. پس اگر از این دیدگاه نگاه بکنیم می‌بینیم البته آزادی نعمتی است برای گل، و هم نعمتی است برای انسان اما نعمتی است در مرتبه متأخر از عاملهای مثبت در زندگی گل یا انسان.

ولی وقتی که از یک دیدگاه دیگر نگاه می‌کنیم می‌بینیم بشر حق داشته است و حق دارد برای آزادی این همه ارزش قائل باشد. آن حق از این ناحیه است که آزادی آن نعمتی است که بشر آن را از هر نعمت دیگری کمتر داشته است، یعنی عوامل مثبت ترقی و تجلی و تکامل بشر همیشه به نسبت، بیشتر وجود داشته‌اند و وجود دارند تا این عامل منفی که همیشه ضدش یعنی مانعش وجود دارد، و بشر هر نعمتی را که کمتر داشته باشد و کمتر به دستش آمده است برای آن ارزش و اهمیت بیشتری قائل است. این همه که دنیا برای آزادی ارزش قائل است و مقامش را بالا می‌برد برای این است که عامل ضد آزادی زیاد بوده است. یک شعر معروف نیمه عامیانه‌ای در میان خود ما هست، می‌گوییم:

کسی را با کسی کاری نباشد

بهشت آن جاست کآزاری نباشد

همه می‌گوییم و همه هم قبول داریم و حال آنکه انسان اگر فکر بکند آن بهشت نیست. آن چه بهشتی است که در جایی باشیم که فقط آزاری در آن جا نیست، کسی با کسی کار ندارد، هرکسی تنها برای خودش زندگی می‌کند! این، خوشی و سعادت برای بشر نیست. بهشت آن جاست که افرادی با یکدیگر باشند و به یکدیگر انس داشته باشند، به تعبیر قرآن: **الْأَخِلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ**^۱. آیه دیگر می‌فرماید: **عَلَىٰ سُرُرٍ مُّتَقَابِلِينَ**^۲. بهشت آن وقت بهشت است که در آن جا افراد بشر با یکدیگر محبت و انس داشته باشند، برادر باشند، مواخات و گذشت و عواطف داشته باشند، و آلا جایی که افراد بشر با یکدیگر بیگانه باشند و حد اکثر بهره‌ای که از وجود یکدیگر می‌برند این است که آزارشان به یکدیگر نمی‌رسد، این البته جهنم نیست اما بهشت هم نیست، باید گفت اعراف است، نه بهشت است و نه جهنم. این که بشر آن جایی را که آزار نباشد و کسی را با کسی کار نباشد بهشت نامیده است، از بس که از ناحیه آزار از دیگران آسیب دیده است؛ این است که خیلی برایش ارزش قائل است.

سخن ملائکه درباره انسان

وقتی که ما قرآن را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم مسئله آزار افراد به یکدیگر، فتنه کردن در اجتماع، خون به ناحق ریختن، مال به ناحق بردن، ظلم کردن به یکدیگر، همان چیزی است که فرشتگان در ابتدای خلقت فریادشان از آن بلند بود. وقتی که خدای تبارک و تعالی به آن‌ها اعلام می‌کند که من می‌خواهم بشری از گل بیافرینم، سرشتش این است و چه مایه‌هایی از خوبی و بدی در سرشت او هست، فرشتگان فریادشان بلند می‌شود: **أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَ يَسْفِكُ الدِّمَاءَ**^۳ خدایا می‌خواهی مخلوقی را بیافرینی که افرادش خودشان مزاحم و دشمن یکدیگر هستند، امنیت و آزادی و آسایش یکدیگر را سلب می‌کنند؟

۱. زخرف / ۶۷.

۲. صافات / ۴۴.

۳. بقره / ۳۰.

مسئله آزادی و بی‌آزاری و این‌که انسان از ناحیه افراد دیگر آزار و صدمه نبیند از آن جهت این‌همه ارزش فوق‌العاده پیدا کرده که انسان کمتر آن را داشته است. حال چرا کمتر داشته است؟ آیا این یک چاره‌ای در اصل خلقت نداشت؟ خداوند بشر را خلق کرده است، چرا این بشر را این‌گونه خلق کرد که افراد بشر آزارشان به یکدیگر برسد و بزرگترین ناراحتی که افراد بشر پیدا می‌کنند از ناحیه خودشان باشد نه از ناحیه دیگران و نه از ناحیه اشیاء دیگر؟ بشر به اندازه‌ای که از ناحیه بشرهای دیگر آزار و اذیت و زیان می‌بیند و دیده است از ناحیه حیوانات ندیده است، از ناحیه نباتات ندیده است، از ناحیه جمادات ندیده است، از ناحیه طوفان‌ها و سیل‌ها و زلزله‌ها ندیده است، از ناحیه وباها و طاعون‌ها و سرطان‌ها ندیده است، از ناحیه زمین و آسمان ندیده، از ناحیه جن ندیده و از هیچ ناحیه‌ای ندیده است، چرا؟ آیا در متن خلقت، این امر چاره‌ای نداشت؟ به این معنا چاره نداشت: انسان یا باید انسان باشد یعنی همین موجود مختار آزاد در فعل خود، و یا باید انسان نباشد و در این صورت یا فرشته باشد، همان‌هایی که خلق شده‌اند، یا حیوان باشد، همین‌هایی که آفریده شده‌اند، یا نبات باشد و یا جماد. اساساً انسان اگر بخواهد همین نسخه کامل و جامع باشد جز این‌که در کار خودش مختار و آزاد باشد امکان نداشت و عقلاً محال بود، و وقتی که در کار خودش مختار و آزاد است از همین‌جا امکان آزار افراد به یکدیگر و تجاوز به حقوق یکدیگر پیدا می‌شود که درباره این مطلب نمی‌خواهم زیاد بحث بکنم چون از بحث‌های دیگر خودم می‌مانم.

آیا علم می‌تواند آزادی را تأمین کند؟

مطلب دیگر: آیا راه دیگری برای چاره این کار نبود و نیست؟ حالا بگوییم در اصل خلقت باید همین‌جور باشد، آیا در راه تکامل و از طریق تربیت، این قضیه چاره‌پذیر نیست؟ عرض می‌کنم تا آن تربیت با چه باشد. اگر مقصود از آن تربیت، تربیت با علم است، یعنی بشر عالم بشود تا بتواند آزادی را برای خودش تأمین کند و به دست آورد، همان‌طوری که بشر وقتی که عالم شد با وبا و خُنَاق و سل و حتی سرطان مبارزه می‌کند و صرف این‌که عالم شد و رمز مطلب را کشف کرد کافی است برای این‌که با آن

دشمن را به زمین بکوبد؛ متأسفانه علم در مقابل این دشمن بشر - یعنی دشمنی بشر خودش برای خودش - عاجز است. بشر هر اندازه عالم بشود علم نمی‌تواند جلو تجاوز افراد بشر را بعضی به بعضی، بگیرد. دلیلش خیلی واضح است:

برای این که آن کسی که به حقوق و آزادی دیگران تجاوز می‌کند، نه به دلیل این است که نمی‌داند باید تجاوز نکند و ظلم کار بدی است، بلکه به این دلیل است که سود و منفعت خودش را می‌خواهد، زور را هم که با خودش می‌بیند، به حکم سودجویی و زور و وقتی که این دو با همدیگر توأم شد دنبال قضیه می‌رود، علم را در این راه استخدام می‌کند. علم نه تنها مانع تجاوز افراد بشر به آزادی دیگران نیست، احیاناً کمکی می‌شود برای تجاوز افراد بشر به افراد دیگر و لهذا علم به تنهایی هرگز نمی‌تواند ارزش انسانی داشته باشد. وقتی که در خدمت منافع فردی انسان بود امکان ندارد که بتواند برای بشریت ارزش انسانی داشته باشد.

ما می‌بینیم بشریت در ناحیه علم به جایی می‌رسد که واقعاً اعجاب و حیرت افراد بشر را برمی‌انگیزد ولی در ناحیه انسانیت و ارزشهای انسانی کوچک‌ترین تأثیری در احوالش ندارد. به‌عنوان مثال از جنبه‌های عجیبی که علم برمی‌انگیزد، رفتن به کره ماه کاری فوق‌العاده مهم و بزرگ است. اما اگر یک مسئله دیگر را در نظر بگیریم، بگوییم از نظر بشریت و انسانیت، چنانچه این دو کار را با هم مقایسه کنیم و کنار یکدیگر بگذاریم و بگوییم - به تعبیر طلبگی خودمان - ثواب کدام یک از این دو کار بیشتر است، یا به تعبیر دیگر ارزش کدام یک از این دو کار برای بشریت بیشتر است؛ آن بشری که پا به کره ماه می‌گذارد، آیا برای بشریت بهتر این است که او به کره ماه برود یا به کره ماه نرود ولی از ویتنام و فلسطین خارج بشود؟ [روشن است که دومی.] اما او به کره ماه می‌رود برای این که در ویتنام و فلسطین بیشتر ظلم و سلب آزادی و تجاوز بکند. از علم هم کاری ساخته نیست.

موضوع دیگر که دانشمندان اروپا در این راه خیلی کوشش کرده‌اند و نتایج بالنسبه خوبی به دست آورده‌اند این است که سطح شعور و احساسات مردم آزادی از دست داده را بالا ببرند. این خودش یک راهی است که برای استیفای حقوق و آزادی‌ها سطح فکر و

شعور مردم را بالا ببرند، غیرت مردم را تحریک نکنند. این همان راهی است که در جلسه گذشته عرض کردم اسلام هم آن را به عنوان شرط لازم نه شرط کافی می‌پذیرد و باید هم چنین باشد؛ و انصاف را که بشر امروز از این نظر با بشرهای قرن‌های گذشته خیلی تفاوت کرده است. بشر امروز ارزش آزادی را برای خودش درک کرده است و برای آزادی خودش کوشش و فعالیت و جانبازی می‌کند، و چون احساس کرده است آزادی را به آسانی نمی‌شود به دست آورد، باید قدرت ایجاد کرد، قدرت را به تنهایی نمی‌شود ایجاد کرد وحدت و اتحاد باید به وجود آورد، اتحاد تنها کافی نیست تشکل باید به وجود بیاید، تشکل تنها کافی نیست برنامه و ایدئولوژی باید به وجود بیاید، تمام این اقدامات را بشر کرده است، ولی باز هم به نتیجه نرسیده است، چرا؟ علت دارد.

داستان بوذرجمهر و انوشیروان

داستان معروفی است از بوذرجمهر و پادشاه معاصرش انوشیروان. می‌گویند بوذرجمهر همیشه این پادشاه را به سحرخیزی نصیحت می‌کرد و خودش هم صبح زود می‌آمد؛ شاه هم خوشش نمی‌آمد که به این زودی بیاید؛ آخرش گفت من یک نقشه‌ای می‌کشم که این دیگر مزاحم نشود. به افرادش گفت هنگام سحر که او از خان‌هاش بیرون می‌آید و حرکت می‌کند شما بروید تمام لباسهای او را و هرچه دارد از وی بگیرید که او دیگر این کار را نکند. همین کار را کردند. بین راه، هنوز هوا تاریک بود، او را گرفتند، لختش کردند، پولها و لباسهایش را گرفتند و رهایش کردند. مجبور شد به خانه برگردد، لباس دیگر بپوشد، آماده بشود و بیاید. آن روز دیرتر از روزهای دیگر آمد. شاه از او پرسید تو چرا امروز دیر آمدی؟ گفت امروز حادثه‌ای برایم پیش آمد. حادثه چیست؟ من با دزد برخورد کردم و دزد مانع شد، چنین و چنان کرد، رفتم خانه و بالأخره یک ساعت تأخیر شد. گفت جناب‌عالی که می‌گفتید: «سحرخیز باش تا کامروا باشی»، چطور شد؟ گفت: دزد از من سحرخیزتر بود.

بشریت این جور است. شما اگر حساب بکنید، می‌بینید آنچه که بشر آزادی از دست داده برای به دست آوردن آزادی برای خودش تحصیل کرده، بشر آزادی سلب کننده همان‌ها را به صد درجه قوی‌تر تحصیل کرده است. اگر تشکل را در نظر بگیرید، تشکل

آن‌ها خیلی بیشتر است؛ وحدت و اتحاد را در نظر بگیرید، اتحادشان خیلی قوی‌تر است؛ وسیله را در نظر بگیرید، وسیله‌شان خیلی بیشتر است. شما الآن اگر بزرگترین احزاب ملی دنیا را با تمام تأسیسات‌شان در نظر بگیرید می‌بینید در مقابل دستگاه جاسوسی سیا یا اینتلیجنت سرویس صفر است و چیزی نیست. تمام قدرتها و امکانات را، حتی قدرتهای تبلیغاتی، در اختیار خودش گرفته که باز بشر می‌بیند فاصله فرد آزادی از دست داده با فرد آزادی سلب‌کننده به همان نسبتی است که در قدیم بود بلکه صد درجه بالاتر. یک کاری هم علاوه شده است و آن کار علاوه این است:

اوج نفاق در بشر امروز

از مختصات بشر نفاق است. انسان در مقابل حیوانات مختصاتی دارد. انسان را حیوان ناطق می‌گویند. ناطق بودن یکی از مختصاتش است؛ مختصات زیادی دارد. یکی از مختصات بشر در مقابل حیوانات نفاق است. نفاق یعنی - به اصطلاح عوامانه - جو فروشی و گندم‌نمایی، در زیر کاسه نیم کاسه‌ای داشتن. این از خواص بشر است. پیغمبر اکرم صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم فرمود: **اِنَّیْ لَا اِخَافُ عَلٰی اُمَّتِیْ مُؤْمِنًا وَّ لَا مُشْرِكًا ... وَ لَکِنِّیْ اِخَافُ عَلَیْکُمْ کُلَّ مُنَافِقٍ الْجَنَانِ عَالِمِ اللِّسَانِ!** فرمود من از مؤمن‌ها بر اسلام بیم ندارم، از کافرهای صریح هم بر اسلام بیم ندارم ولی از منافق بر اسلام بیم دارم. نفاق در عصر ما به اوج خودش رسیده است.

سخن‌هابز

یکی از فلاسفه معروف اروپا در قرن هفدهم به نام هابز - انگلیسی است - یک فلسفه سیاسی دارد، کتاب‌هایش به فارسی هم ترجمه شده است، مقایسه‌ای می‌کند میان حیوان‌های اجتماعی و انسان که یک موجود اجتماعی است؛ می‌گوید چرا وضع اجتماع حیوان‌های اجتماعی از قبیل زنبور عسل و مورچه یک سامان خاصی دارد و اختلاف و جنگ و خونریزی در آن‌جا نیست ولی انسان چنین است؟ بعد می‌گوید میان انسان و آن‌ها تفاوت‌هایی وجود دارد. یکی از تفاوت‌هایی که در میان انسان و حیوانات

اجتماعی هست که سبب شده اجتماع آن‌ها منظم بماند و در اجتماع انسان فساد واقع شود این است که در میان انسان‌ها رقابت وجود دارد و در میان آن‌ها رقابت وجود ندارد. یکی دیگر از مابه‌التفاوت‌ها این است که در آن‌ها خیر فرد و خیر عموم با همدیگر متحد است، احیاناً خیر فرد در جهتی و خیر عموم در جهتی قرار نمی‌گیرد، ولی مشکل زندگی بشر این است که احیاناً خیر فرد، منفعت فرد در جهتی قرار می‌گیرد و مصلحت اجتماع در جهت دیگر. علت دیگر این است که بشر به واسطه عقل و ابتکارش احساس نقص می‌کند و دنبال کمال بالاتر است ولی حیوان اجتماعی همان را که دارد حد اعلای از کمال می‌داند. من عجلتاً بحث نمی‌کنم راجع به این‌که این حرف‌هایی که او زده از نظر ریشه به یکی برمی‌گردد یا نه، درست است یا درست نیست؛ شاهدیم فرق چهارمی است که ذکر می‌کند، می‌گوید فرق چهارم که سبب فساد در اجتماع بشری شده است و در اجتماع حیوانات این فساد وجود ندارد زبان است، قدرت تکلم و سخن گفتن. اگر بگویید این که واقعاً یک کمالی است برای بشر - واقعاً هم کمال است برای بشر - می‌گوید بله، بدبختی بشر هم از همین کمالش برمی‌خیزد. بشر چون زبان دارد، با زبان خودش مطلب را بیان می‌کند، قدرت قلب حقایق دارد یعنی می‌تواند حقایق را وارونه جلوه بدهد و مطلب را در زیر یک لفافه بیان کند. این را یک عامل اساسی می‌شمارد، و راست هم می‌گوید.

به موازات پیشرفت‌هایی که در سطح شعور عمومی در باب احقاقِ حقوق و آزادی‌ها شده است - که عرض کردم در طبقه سلب‌کننده آزادی هم شعور و فکر و نقشه و تشکیلات بالاتر رفته است - یک مطلب دیگر به وجود آمده است و آن این است که نفاق و دورویی، حقایق را وارونه جلوه دادن، قلب کردن حقیقت، هر چیزی را با اسم دیگری و با یک روپوش خیلی عالی جلوه دادن در میان بشر رایج شده که همه را گیج کرده است. این دیگر از پدیده‌های قرون جدید است، در گذشته این جور نبود. حجاج بن یوسف ثقفی یا مسلم بن عقبه می‌آمد به مردم مدینه می‌گفت: مردم مدینه! باید بیعت بکنید به عنوان بندگی و بردگی برای یزید. دیگر نمی‌گفت که من آمده‌ام شما را آزاد کنم، می‌گفت اصلاً آمده‌ام شما را برده بکنم. حجاج بن یوسف ثقفی آنچه که در دل

داشت همان را می‌گفت اما نیکسون یا استالین یا خروشچف همان حجاج بن یوسف و مسلم بن عقبه است با این تفاوت که کار او را می‌کند، کار چنگیزی را می‌کند ولی سخن عیسوی و محمدی می‌گوید. واقعاً عجیب است! این پدیده خطرناکی است در اجتماع ما.

شما می‌بینید یک هیئت مذهبی، یک میسیون دینی به اصطلاح، روانه آفریقا می‌شود برای این که مبشر دین مسیح باشد، بعد از چند سال که کار می‌کند می‌بینید این هیئت و میسیون اصلاً نوکر استعمار بوده، آمده برای این که استعمار را به آن جا بیاورد. اگر کسی کتاب **التبشیر و الاستعمار** را خوانده باشد می‌فهمد قضیه از چه قرار است. یکی از روزنامه‌نویس‌های اسلامی نوشته بود که در فلان کشور آفریقایی در چندین سال پیش وقتی که مبشرین مسیحی و مسیحی‌ها آمدند، آن‌ها انجیل در دست‌شان بود و مردم، زمین؛ نفهمیدیم چه‌طور شد که بعد از چند سال قضیه برعکس شد، یک وقت دیدیم انجیل به دست مردم است و زمین‌ها به دست این‌ها. معلوم شد به بهانه انجیل آمده‌اند زمین‌ها را بخورند و ببرند. به نام اعلامیه «حقوق بشر» حقوق بشر پایمال می‌شود. به نام مؤسسات فرهنگی و نشر کتاب و خدمت به فرهنگ بشر خیانت به بشر می‌شود. به نام مؤسسات بهداشتی - می‌بینید مسیحی‌ها مرتب بیمارستان تأسیس می‌کنند - آمدند برای این که روح مردم را بدزدند، فکر مردم را استعمار و مسموم کنند. هر کار خیری که شما در نظر بگیرید می‌بینید زیر کاسه‌اش یک نیم کاسه است. این جو فروشی و گندم‌نمایی یک مصیبت بزرگ است برای جامعه بشریت امروز.

نهضت‌های حقیقی ویژه پیامبران و اتباع آن‌هاست

بنابراین بالا رفتن سطح شعور عمومی هم کافی نیست. واقعاً وقتی که انسان تاریخ‌ها را مطالعه می‌کند کم‌کم مطمئن می‌شود هر عمل انسانی واقعی که در آن صداقت وجود داشته است یا از ناحیه پیامبران است یا از ناحیه اتباع پیامبران. هر نهضتی که در آن پیامبران شرکت نداشته‌اند حقیقت هم در آن وجود نداشته است.

چندی پیش کتاب تاریخ آلبرماله و کتاب نگاهی به تاریخ جهان نهر را مطالعه

می‌کردم؛ در هر دو مطلبی دیدم که برای من خیلی عجیب بود. مسئله به اصطلاح الغای بردگی در آمریکا را مطالعه می‌کردم. تا حالا برای خود من شکی در این مطلب نبود که در آمریکا آن وقتی که بردگی را الغاء کردند فقط یک عامل انسانی در کار بوده است یعنی انگیزه انسانی داشتند و روی شرافت انسانی این کار را کردند.

بعد دیدم اصلاً قضیه جور دیگری بوده؛ تضادی بوده میان آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی؛ منافع آمریکای جنوبی اقتضا می‌کرد برده داشته باشد ولی منافع اقتصادی آمریکای شمالی ایجاب می‌کرد اصلاً برده نباشد و بردگی الغاء بشود. این جنگ و این الغاء هم به خاطر منافع بوده است و چون از روی حقیقت و صداقت نبود و فقط فرمول بود هنوز هم اولاد همان بردگان در آمریکا بدون این که اسم بردگی روی آن‌ها باشد از برده بدترند، همین سیاه‌هایی که الآن هستند و هنوز هم آمریکا تسلیم نمی‌شود؛ برای این که گندم‌نمایی و جو فروشی در کار بوده است.

شما مسئله حقوق زن و آزادی زن را در امروز می‌بینید و می‌شنوید که اروپایی‌ها پیشقدم شدند، برای زن حق مالی قائل شدند، چنین و چنان کردند. وقتی انسان تاریخ این مسئله را درست می‌خواند می‌بیند در این هم باز یک خرده شیشه‌ای وجود داشته است، چه خرده شیشه‌ای! ویل دورانت در کتاب لذات فلسفه می‌نویسد که آغاز نهضت زن - که در انگلستان شروع شد و مخصوصاً به زنها استقلال اقتصادی دادند - چه بود. می‌دانید که تقریباً تا یک قرن پیش دنیای اروپا برای زن حق مالکیت قائل نبود یعنی کار زن را متعلق به شوهرش می‌دانست، اگر زن کاری می‌کرد و زحمتی می‌کشید اجرتش را باید به شوهرش می‌دادند. اصلاً زن استقلال نداشت. اگر احیاناً به ارث هم چیزی به او می‌رسید باز اختیار آن دست شوهرش بود. چطور شد که به زن استقلال اقتصادی دادند؟ وقتی ما تاریخ را می‌خوانیم می‌بینیم پس از آنکه کارخانه‌های عظیم پیدا می‌شود و شهرها احتیاج به کارگر پیدا می‌کنند، مخصوصاً کارگری که مزد کمتر بگیرد و آن کارگری را که مزد کمتر می‌گیرد در میان زنان و کودکان و اطفال پیدا می‌کنند، و بعد می‌بینند مردها اجازه نمی‌دهند زنان و بچه‌هایشان بیایند در کارخانه‌ها

کار بکنند چون زندگی و خانواده‌شان مختل می‌شود، می‌آیند قانون می‌گذارند که بعد از این زنان و کودکان استقلال اقتصادی داشته باشند، پدرها حق نداشته باشند جلو بچه‌ها را بگیرند و شوهرها حق نداشته باشند جلو زنها را بگیرند. به این وسیله استقلال اقتصادی به زن دادند. دنیای اروپا استقلال اقتصادی به زن داد برای چه؟ آیا به خاطر خود زن؟ دلش به حال زن سوخته بود یا دلش به حال خودش سوخته بود و کارگر ارزان می‌خواست؟

این است که بشر را از شر بشر دیگر آسوده کردن و به بشر آزادی واقعی دادن، آزارش را سلب کردن، همان‌طوری که در متن خلقت امکان نداشت یعنی ضد خلقت بشر بود، از قدرت علم خارج است، از قدرت تربیت خارج است و از قدرت بالا بردن سطح [آگاهی] عموم خارج است. اینجاست که جز یک قدرت، قدرت دیگری نیست. آن قدرت، هم بشر را در مقابل بشرهای دیگر امنیت و مصونیت می‌دهد و هم بهشت واقعی برایش ایجاد می‌کند؛ نه تنها بهشتی که در آن آزاری برای یکدیگر نداشته باشند، بلکه بهشت بالاتری، بهشتی که در آن انسانیت و عواطف و وحدت و یگانگی و اخوت واقعی باشد، همان کاری که پیغمبران در دنیا کرده‌اند و نظیرش را احدی در دنیا نکرده است. باید این پرده‌ها دریده شود تا معلوم گردد آنچه که از غیر ناحیه وجدان دینی آمده چه وضعی داشته است. چه خوب می‌گوید سعدی خودمان:

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و چنگ گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی بدیدم عاقبت گرگم تو بودی

همین ویتنام مستعمره فرانسه بود. این‌هایی که الآن ویتنامیها با آن‌ها می‌جنگند همان‌هایی هستند که به حمایت این‌ها آمدند که اینان را از استعمار فرانسه آزاد کنند، بعد خودشان صد درجه بدتر چنگال قوی‌تر به حلق مردم انداختند (که از چنگال گرگم در ربودی - بدیدم عاقبت گرگم تو بودی).

دو مشخص آزادی‌بخشی اسلام

مشخص اساسی در آزادی‌بخشی اسلام دو چیز است: یکی صداقت یعنی راستی، راستین بودن، از روی حقیقت بودن، از روی دلسوزی بودن، از روی یک عاطفه انسانی و الهی بودن، از روی رحمة للمؤمنین بودن: **لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَءُوفٌ رَحِيمٌ**^۱، از راه این که «عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست»، واقعاً خدای خودش را دوست می‌دارد و چون خدای خودش را دوست می‌دارد همه مردم را دوست می‌دارد، اصل «**خَيْرِكُمْ لِلنَّاسِ خَيْرِكُمْ لِأَهْلِهِ**» را (بهترین مردم آن کسی است که برای مردم بهتر باشد) می‌پذیرد. اسلام صداقت و راستی دارد؛ نفاقی در کارش نیست، اگر گندم به مردم می‌فروشد گندمش گندم است، نه جو باشد به صورت گندم؛ دیگر در زیر کاسه‌اش نیم‌کاسه‌ای نیست.

لهذا می‌بینیم با این که اسلام قانون بردگی را به آن شکل که از اساس ریشه نداشته باشد الغاء نکرد و به شکل دیگری خواست بردگی را از میان ببرد و ضروری می‌دانست که بردگان بیایند از این دالان عبور کنند و به آزادی برسند، انسانیت را بیاموزند و بعد آزاد بشوند، در عین حال وضع بردگان در دنیای اسلام صد درجه بهتر و والاتر بود از بردگانی که در دنیای دیگر اعلام آزادی برای‌شان کردند.

همین زید بن حارثه معروف که اسمش به مناسبتی در قرآن آمده است (**فَلَمَّا قَضَىٰ زَيْدٌ مِنْهَا وَطْرًا**)^۲ یک غلام آزاد شده است. جریانش این بوده است: در دوران جاهلیت - شاید قبل از این که حضرت رسول با خدیجه ازدواج کنند - مردی به نام حکیم بن حزام که برادرزاده خدیجه است این غلام را در بازار عکاظ می‌بیند و برای خدیجه می‌خرد. از اول هم تشخیص دادند که غلام باهوش و باعقلی است. در خدمت خدیجه بود. بعدها خدیجه او را به رسول اکرم بخشید و در خدمت رسول اکرم بود. پدرش مطلع شد، به مکه آمد، نزد ابو طالب رفت و گفت: پسر من برده برادرزاده توست، با او

۱. توبه / ۱۲۸.

۲. احزاب / ۳۷.

صحبت کن پسر من بفروشد؛ یا فدا بگیرد یا اگر می‌خواهد مجانی آزاد کند خودش می‌داند. تا ابی طالب این مطلب را به رسول اکرم عرض کرد، فرمود: آزاد است، برو؛ برو پیش پدرت. پدرش آمد دستش را گرفت تا ببرد. گفت: نمی‌آیم. گفت: پسر جان! چرا نمی‌آیی؟ تو چه طور حسب و نسب و شرافت و آزادی خودت را از دست می‌دهی، این‌جا نوکری و خدمتکاری این مرد را می‌خواهی بپذیری؟ گفت من این خدمتگزاری و نوکری را صد درجه به آن آزادی ترجیح می‌دهم. من در این‌جا اصلاً احساس نوکری و کوچکی و بردگی نمی‌کنم، جز احساس برادری و برابری چیز دیگری نیست. من زیر دستِ شما باشم وضع صد درجه از این‌جا بدتر است. اصلاً من در این‌جا احساس بدی ندارم.

پیغمبر اکرم صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم دختر عمه خودش زینب بنت جحش را به همین برده تزویج کرد.

وقتی پیغمبر اکرم صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم کسی را به خواستگاری زینب بنت جحش فرستاد، خود زینب و برادرش عبد الله بن جحش خیال کردند پیغمبر برای شخص خودش خواستگاری کرده، فوراً جواب مثبت دادند. ولی بعد که فهمیدند پیغمبر او را برای زید بن حارثه خواستگاری کرده است، با این‌که هر دو مسلمان بودند سخت ناراحت شدند. (هنوز دوران مکه بود و تربیت اسلامی کاملاً در این‌ها رسوخ نکرده بود). گفتند: یا رسول الله! این چه کاری است؟ زینب دختر جحش، نوه عبد المطلب، شریف قریش، از اشراف درجه اول عرب، دختر عمه پیغمبر خدا؛ تو می‌خواهی او را به یک بنده و برده تزویج کنی! ما خیال کردیم می‌خواهی به عقد خودت در بیاوری. دختر عمه‌ات به خودت باید تعلق داشته باشد چرا به این؟! فرمود اگر رضایت مرا می‌خواهید من می‌گویم که زینب زن زید بن حارثه بشود. زینب وقتی که دید پیغمبر اکرم خیلی مایل به این ازدواج است، چون زن مؤمنه‌ای بود، با این‌که زید را نمی‌پسندید حاضر به ازدواج با او شد و البته آخر هم نتوانست با او بسازد و هر روز زید نزد پیغمبر می‌آمد: یا رسول الله! من نمی‌توانم با زینب زندگی کنم، اجازه بده طلاق بدهم. پیغمبر اکرم اجازه نمی‌داد، تا آخر زید او را طلاق داد که قصه‌ای دارد. و امثال این‌ها؛ با این‌که به حسب

ظاهر قانون بردگی الغاء نشده است.

همچنین ضباعه را که یکی دیگر از دخترعموهای خودش است به ازدواج یک سیاه درآورد. اسامه پسر همین زید را که یک جوان هفده هجده ساله بود در جریان جیش اسامه فرمانده اکابر اصحابش کرد، چرا؟ برای این که صداقت و حقیقت در کارش بود، دیگر روپوش روپوش نداشت، منظور دیگری مادی در آن جا نبود. پس یکی از مشخصاتی که در اسلام در این زمینه هست صداقت است.

موضوع دیگر قدرت و قوت است. نمی‌خواهم منکر بشوم و بگویم تمام افراد دیگری که در تاریخ بشریت دم از آزادی زده‌اند دروغ می‌گفته‌اند. شاید - یقین ندارم - واقعاً افرادی بوده‌اند که انگیزه دینی نداشته‌اند و از روی حقیقت و دلسوزی سخن از آزادی می‌گفته‌اند ولی چنین قوت و قدرتی نداشته‌اند. این امر غیر از صداقت، قدرت می‌خواهد، چه قدرتی؟ آیا توپ و تفنگ یا شمشیر و نیزه می‌خواهد؟ نه. چه می‌خواهد؟ قدرت نفوذ و تسلط بر احساسات و بر دل مردم، خاضع و خاشع کردن دل‌ها، تسلیم کردن دل‌ها به بارگاه الهی: **قولوا لا اله الا الله تفلحوا**. او سرمایه‌اش **قولوا لا اله الا الله تفلحوا** است، ایمان به خداست، ایمان به انسانیت است؛ ایمان به انسانیت یعنی ایمان به **اننى جاعلٌ فى الارض خلیفَةً**، ارزش انسان را بالا بردن، انسان را از حد یک ماشین بالا بردن.

تناقض در کار دنیای امروز

عجبا! دنیای امروز از یک طرف در فلسفه خودش کوشش دارد بگوید انسان یک ماشین بیش نیست، همین‌طوری که یک ماشین از یک سلسله قطعات درست شده است انسان همین پیکر و بدن است، این بدن هم یک دستگاه ماشینی بیشتر نیست، چیزی که هست ماشین‌ها فرق می‌کند، یک ماشین ساده است، مثل ساعت دست شما؛ یک ماشین اهمیت بیشتری دارد، مثل یک هواپیما؛ یک ماشین خیلی عظیم‌تر است، مثل آپولو؛ و یک ماشین خیلی خیلی عظیم‌تر است و آن موجودهای زنده هستند و از

جمله آنها انسان است. انسان یک ماشین بیشتر نیست؛ یعنی انسان را تا حد جماد پایین می‌آورند. از طرف دیگر دم از حیثیت انسانی می‌زنند.

واقعاً مضحک است! انسان وقتی مقدمه اعلامیه جهانی حقوق بشر را می‌خواند می‌بیند در آنجا دم از حیثیت انسانی می‌زند، می‌گوید ما علت‌العلل سلب آزادی‌ها و تجاوزها و خونریزی‌ها را کشف کردیم؛ احترام نگذاشتن به آزادی یکدیگر. منشأ این امر چیست؟ این است که افراد بشر به حیثیت انسانی احترام نمی‌گذارند و ایمان ندارند. من از این‌ها می‌پرسم این حیثیت انسانی که شما می‌گویید، چیست؟ آخر این ماشین دیگر حیثیتش چیست؟ اگر واقعاً انسان یک ماشین است کشتنش هم مثل خراب کردن یک ماشین است. آن کسی می‌تواند دم از انسانیت و حیثیت انسانی و شرف انسانی بزند که بگوید: **وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ**^۱ ما یک کرامت مخصوصی از عالم بالا به بنی آدم دادیم. آن کسی می‌تواند دم از حیثیت انسانی و بشری بزند، انسان را به انسان مؤمن بکند و انسان را به خدا مؤمن بکند که دم از **اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً**^۲ می‌زند. آن کسی می‌تواند از حیثیت انسانی و آزادی انسانی دفاع کند که از **فَقَعُوا لَهٗ سَاجِدِیْنَ**^۳ دم می‌زند، که ما در این موجود چیزی قرار دادیم: **وَ عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَی الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ اَنْبِئُونِی بِاَسْمَاءِ هٰؤُلَاءِ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِیْنَ**^۴، بعد به ملائکه گفتیم **فَقَعُوا لَهٗ سَاجِدِیْنَ** ما یک مقامی از این موجود نشان دادیم که به فرشتگان گفتیم در پیشگاه او خضوع کنید.

پس شرط دوم قدرت اجرایی است. این قدرت اجرایی جز در دست پیغمبران در دست کس دیگری نیست.

پس علت این که اسلام توانست آزادی‌بخش به معنی واقعی باشد - که البته اگر خواهیم باز راجع به جنبه تاریخی قضیه بحث بکنیم باید فصل‌های تاریخی در این

۱. اسراء / ۷۰.

۲. بقره / ۳۰.

۳. ص / ۷۲.

۴. بقره / ۳۱.

زمینه بحث بکنیم ولی کم و بیش مثال‌هایی ذکر کردیم، خودتان هم توجه دارید، فقط می‌خواهم فلسفه‌اش را عرض بکنم - این است که در این نهضت، هم صداقت وجود داشت و هم قدرت اجرایی؛ و به موجب این‌ها بود که چنین قدرتی پیدا شد. این شب عزیز را ما به چه مناسبت جشن می‌گیریم؟ این چه عیدی است؟ به معنی واقعی عید اعلام آزادی بشر است. دیشب عرض کردم «**قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ تَفْلِحُوا**» جمله اولش نفی و عصیان و تمرد و سر فرود نیاوردن و آزادی است، جمله دومش بندگی است.

جمله اولش سلب و نفی و فصل است، **فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَ يَأْمُنْ بِاللَّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ**^۱، ولی فصلی و وصلی، سلبی و ایجابی، نفی و اثباتی، آزادی و بندگی، عصیان و تسلیمی که توأم با یکدیگر است؛ یعنی این عصیان بدون آن تسلیم میسر نیست و آن تسلیم هم بدون این عصیان حقیقت پیدا نمی‌کند. این، نفیی است که پایگاه و نقطه اتکانش آن اثبات است، و آن اثباتی است که شرطش عبور از این نفی است: **قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ تَفْلِحُوا**.

درس پنجم - اسلام و آزادی تفکر ۱

مجموعه آثار استاد شهید مطهری (آینده انقلاب اسلامی ایران)، ج ۲۴، ص: ۳۶۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين باري الخلاق اجمعين و الصلاة و السلام على عبد الله و رسوله و حبيبه و صفيه سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد و على آله الطيبين الطاهرين المعصومين. اعوذ بالله من الشيطان الرجيم.

لا اكرهه في الدينِ قد تبين الرشد من الغي فمن يكفر بالطاغوت و يؤمن بالله فقد استمسك بالعروة الوثقى لا انفصام لها و الله سميع عليم!

یکی از انواع آزادی‌ها که از انواع آزادی اجتماعی شمرده می‌شود، به اصطلاح امروز آزادی عقیده و تفکر است. انسان در جمیع شؤون حیاتی خود باید آزاد باشد، یعنی مانعی و سدی برای پیشروی و جولان او وجود نداشته باشد، سدی برای پرورش هیچ یک از استعدادهای او در کار نباشد. یکی از مقدس‌ترین استعدادهایی که در بشر هست و شدیداً نیازمند به آزادی است تفکر است - و فعلاً عرض می‌کنیم فکر و عقیده که بعد میان این دو تفکیک خواهیم کرد - بلکه مهم‌ترین قسمتی از انسان که لازم است پرورش پیدا کند تفکر است و قهراً چون این پرورش نیازمند به آزادی یعنی نبودن سد و مانع در جلو تفکر است، بنابراین انسان نیازمند به آزادی در تفکر است. امروز هم می‌بینیم مسئله‌ای بسیار مهم و قابل توجه به نام آزادی عقیده در جهان مطرح است، خصوصاً بعد از انتشار اعلامیه‌های حقوق بشر. در مقدمه اعلامیه جهانی حقوق بشر «ظهور دنیایی که در آن افراد بشر در بیان عقیده، آزاد و از ترس و فقر فارغ باشند» به عنوان بالاترین آرمان بشری اعلام شده است.

در این جا عقیده اعم است از عقیده اجتماعی و سیاسی و عقیده مذهبی. پس در واقع بزرگ‌ترین آرزوی بشری این است که جهانی آزاد به وجود بیاید که در آن بیان عقیده هر کسی آزاد باشد، هر کسی حق داشته باشد هر عقیده‌ای را می‌خواهد انتخاب

کند و نیز در اظهار و بیان عقیده‌اش آزاد باشد. در آن دنیا ترس و فقر هم نباشد، امنیت کامل برقرار باشد، رفاه اقتصادی کامل در کار باشد. چنین دنیایی به عنوان آرمان بشری اعلام شده است. در ماده نوزدهم این اعلامیه چنین می‌خوانیم:

«هر کسی حق آزادی عقیده و بیان دارد و حق مزبور شامل آن است که از داشتن عقاید خود بیم و اضطرابی نداشته باشد، در کسب اطلاعات و افکار و در اخذ و انتشار آن به تمام وسایل ممکن و بدون ملاحظات مرزی آزاد باشد».

فرق فکر و عقیده

ما می‌خواهیم این مسئله را از نظر اسلامی بررسی کنیم که از نظر اسلام آیا آزادی فکر و عقیده صحیح است، یعنی اسلام طرفدار آزادی فکر و عقیده است یا طرفدار آن نیست؟ اینجاست که ما باید میان فکر و آنچه که امروز غالباً عقیده نامیده می‌شود فرق بگذاریم. فرق است میان فکر و تفکر و میان عقیده. تفکر قوه‌ای است در انسان ناشی از عقل داشتن. انسان چون موجود عاقلی است، موجود متفکری است و قدرت دارد در مسائل تفکر کند. به واسطه تفکری که در مسائل می‌کند حقایق را تا حدودی که برایش مقدور است کشف می‌کند، حال هر نوع تفکری باشد: تفکر به اصطلاح استدلالی و استنتاجی و عقلی یا تفکر تجربی. خداوند تبارک و تعالی به انسان چنین نیرویی داده است، به انسان عقل داده است که با آن فکر کند یعنی مجهولات را کشف کند. انسان، جاهل به دنیا می‌آید. در آن آیه شریفه می‌فرماید: خداوند شما را خلق کرد [در حالی که چیزی نمی‌دانستید]: **أَخْرَجَكُم مِّنْ بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ لَا تَعْلَمُونَ شَيْئًا**^۱. انسان، جاهل به دنیا می‌آید و وظیفه دارد که عالم شود. چگونه عالم شود؟ با فکر و درس خواندن. تفکر یعنی انسان در هر مسئله‌ای تا حدودی که استعداد آن را دارد باید فکر کند و از طریق علمی آن مسئله را به دست آورد.

آیا اسلام یا هر نیروی دیگری می‌تواند بگوید بشر حق تفکر ندارد؟ نه، این عملی است لازم و واجب و لازمه بشریت است. اسلام در مسئله تفکر نه تنها آزادی تفکر داده است بلکه یکی از واجبات و یکی از عبادتها در اسلام تفکر است.

تفکر از نظر قرآن و حدیث

ما چون فقط قرآن خودمان را مطالعه می‌کنیم و کتاب‌های دیگر را مطالعه نمی‌کنیم، کمتر به ارزش این همه تکیه کردن قرآن به تفکر پی می‌بریم. شما هیچ کتابی (نه مذهبی و نه غیر مذهبی) پیدا نمی‌کنید که تا این اندازه بشر را به تفکر سوق داده باشد؛ همواره می‌گوید فکر کنید؛ در همه مسائل: تاریخ، خلقت، خدا، انبیا و نبوت، معاد، تذکرات و تعلیمات انبیا و مسائل دیگر.

تفکر حتی عبادت شمرده می‌شود. مکرر شنیده‌اید احادیث زیادی را که به این عبارت است: **تَفَكَّرْ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ، تَفَكَّرْ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِّينَ سَنَةً، تَفَكَّرْ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَبْعِينَ سَنَةً.** یک ساعت فکر کردن از یک سال عبادت کردن افضل است، از شصت سال عبادت کردن افضل است، از هفتاد سال عبادت کردن افضل است. این تغییر تعبیرات - همان طور که بسیاری از علما گفته‌اند - به واسطه این است که نوع و موضوع تفکرها فرق می‌کند: یک تفکر است که انسان را به اندازه یک سال عبادت جلو می‌برد، یک تفکر است که او را به اندازه شصت سال عبادت

جلو می‌برد، یک تفکر است که او را به اندازه هفتاد سال عبادت جلو می‌برد. در احادیث ما وارد شده است: **كَانَ أَكْثَرَ عِبَادَةِ أَبِي ذَرٍّ التَّفَكُّرُ** اکثر عبادت ابی ذر فکر کردن بود. یعنی ابی ذری که شما او را تالی سلمان می‌شمارید و بلکه شاید بشود او را همردیف سلمان شمرد (یعنی تقریباً می‌توان گفت بعد از معصومین، مردی نظیر این‌ها در درجه ایمان نیامده است) خیلی خدا را عبادت می‌کرده است ولی بیشترین عبادت ابو ذر فکر کردن بود.

تفاوت اسلام و مسیحیت

گذشته از این‌ها، در اسلام اصلی است راجع به اصول دین که وجه امتیاز ما و هر مذهب دیگری - مخصوصاً مسیحیت - همین است. اسلام می‌گوید اصول عقاید را جز از طریق تفکر و اجتهاد فکری نمی‌پذیریم. یعنی جناب‌عالی باید موحد باشی، خداشناس باشی؛ اما چرا خداشناس باشم، به چه دلیل؟ می‌گوید دلیلش را خودت باید بفهمی، این یک مسئله علمی است، یک مسئله فکری و عقلی است. همین طور که به یک

دانش‌آموز می‌گویند این مسئله حساب را خودت باید بروی حل کنی، من حل کنم به درد نمی‌خورد، آن وقت به درد می‌خورد که این مسئله را خودت حل کنی، اسلام صریح می‌گوید: **لا اله الا الله** یک مسئله است، این مسئله را تو باید با فکر خودت حل کنی؛ این که من به **لا اله الا الله** اعتقاد داشته باشم و آن را درک کنم برای تو کافی نیست، خودت باید این مسئله را طرح کنی و خودت هم باید آن را حل کنی.

رکن دوم اسلام چیست؟ **مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ**. اسلام می‌گوید این هم مسئله دیگری است که باز تو باید مثل یک دانش‌آموز حلش کنی، یعنی فکر کنی و آن را حل نمایم. معاد چطور؟ معاد را هم تو باید مثل یک مسئله حل کنی، باید فکر کنی، باید معتقد باشی؛ و همچنین سایر مسائل. گو این که حل کردن این دو مسئله [یعنی توحید و نبوت] به حل سایر مسائل کمک می‌کند ولی به هر حال از نظر اسلام اصول عقاید، اجتهادی است نه تقلیدی، یعنی هر کسی با فکر خودش باید آن را حل کند.

پس این ادلّ دلیل بر این است که از نظر اسلام نه تنها فکر کردن در اصول دین جایز و آزاد است یعنی مانعی ندارد، بلکه اصلاً فکر کردن در اصول دین در حدود معینی که لااقل بفهمی خدایی داری و آن خدا یکی است، پیغمبرانی داری، قرآن از جانب خدا نازل شده است، پیغمبر از جانب خداست، عقلاً بر تو واجب است؛ اگر فکر نکرده این‌ها را بگویی من از تو نمی‌پذیرم.

از همین جا تفاوت اسلام و مسیحیت بالخصوص و حتی سایر ادیان روشن می‌شود. در مسیحیت، درست مطلب برعکس است؛ یعنی اصول دین مسیحی، ماورای عقل و فکر شناخته شده است. اصطلاحی هم خودشان وضع کردند که «اینجا قلمرو ایمان است نه قلمرو عقل» یعنی برای ایمان یک منطقه قائل شدند و برای عقل و فکر منطقه دیگری. گفتند: حساب عقل و فکر کردن یک حساب است، حساب ایمان و تسلیم شدن حساب دیگری است؛ تو می‌خواهی فکر کنی، در قلمرو ایمان حق فکر کردن نداری، قلمرو ایمان فقط قلمرو تسلیم است، در این جا حق فکر کردن نیست. ببینید تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟ یکی اصول دین خودش را منطقه ممنوعه برای عقل و فکر اعلام می‌کند و دیگری نه تنها منطقه ممنوعه اعلام نمی‌کند، بلکه منطقه لازم الورد اعلام

می‌کند که عقل باید در این منطقه وارد شود، اگر وارد نشود من چیزی را نمی‌پذیرم. این، معنی آزادی تفکر است.

بنابراین اگر کسی واقعا در این مسائل فکر کند، آیا از نظر اسلام حق دارد؟ مسلم حق دارد، بلکه لازم است فکر کند. آیا اگر کسی واقعا به فکرش از نظر منطقی یک چیزی می‌رسد در باب خدا، در باب قیامت، در باب نبوت، فکر می‌کند و یک اشکال به ذهنش می‌رسد، حق دارد این اشکال را به دیگران بگوید که برای من در این مسئله شبهه‌ای پیدا شده است، بیایید این شبهه را برای من حل کنید؟ البته آزاد است. اشکالش باید حل شود. سؤال کردن در مسائل اصول دین، امر واجب و لازمی است. از پیغمبر اکرم سؤال می‌کردند، از علی علیه‌السلام سؤال می‌کردند، از سایر ائمه اطهار سؤال می‌کردند، زیاد هم سؤال می‌کردند و آن‌ها هم جواب می‌دادند. این کتابهای احتجاجاتی که ما داریم (و غیر آن‌ها) نشان می‌دهد در زمینه اصول دین در اسلام چقدر حق آزادی بیان و حق آزادی سؤال داده شده است. تا وقتی که انسان روحش روح تحقیق و کاوش است و انگیزه‌اش واقعا تحقیق و کاوش و فکر کردن است، اسلام می‌گوید بیا فکر کن، هر چه بیشتر فکر و سؤال کنی، هر چه بیشتر برایت شک پیدا شود، در نهایت امر بیشتر به حقیقت می‌رسی، بیشتر به واقعیت می‌رسی. این مسئله را ما مسئله فکر می‌نامیم.

دو گونه عقیده:

۱. عقیده بر مبنای تفکر

اما عقیده چطور؟ عقیده البته در اصل لغت، «اعتقاد» است. اعتقاد از ماده عقد و انعقاد و ... است، بستن است، منعقد شدن است، بعضی گفته‌اند حکم گرهی را دارد. دل بستن انسان به یک چیز دو گونه است؛ ممکن است مبنای اعتقاد و دل بستن و انعقاد روح انسان همان تفکر باشد. در این صورت عقیده‌اش بر مبنای تفکر است.

۲. عقیده به معنی دلبستگی

ولی گاهی انسان به چیزی اعتقاد پیدا می‌کند و این اعتقاد بیشتر کار دل و احساسات است نه کار عقل. به یک چیز دلبستگی بسیار شدید پیدا می‌کند، روحش به

او منعقد و بسته می‌شود، ولی وقتی که شما پایه‌اش را دقت می‌کنید که این عقیده او از کجا پیدا شده است، مبنای این اعتقاد و دلبستگی چیست، آیا یک تفکر آزاد این آدم را به این عقیده و دلبستگی رسانده است یا علت دیگری مثلاً تقلید از پدر و مادر یا تأثر از محیط و حتی علایق شخصی و یا منافع فردی و شخصی در کار است، می‌بینید به صورت دوم است؛ و اکثر عقایدی که مردم روی زمین پیدا می‌کنند عقایدی است که دلبستگی است نه تفکر.

آیا بشر از نظر دلبستگی‌ها باید آزاد باشد؟ این دلبستگی‌هاست که در انسان تعصب و جمود و خمود و سکون به وجود می‌آورد و اساساً اغلب، عقیده دست و پای فکر را می‌بندد. عقیده که پیدا شد، اولین اثرش این است که جلو فعالیت فکر و آزادی تفکر انسان را می‌گیرد چون به آن دل بسته است. **حُبُّ الشَّيْءِ يَغْمِي وَ يَصِمُّ** چیزی که انسان به آن دل بست، چشم بصیرت را کور می‌کند، گوش بصیرت را کر می‌کند، دیگر انسان نمی‌تواند حقیقت را ببیند و بشنود.

مثلاً بت‌پرست‌هایی بت‌ها را پرستش می‌کردند و می‌کنند. آیا این را ما باید برای آن‌ها تفکر حساب کنیم و عقیده و اعتقاد آن‌ها را یک اعتقاد زاینده از فکر و عقل آزاد تلقی کنیم، یا یک دلبستگی و یک جمود و یک خمودی که ناشی از یک سلسله تعصبات و تقلیدهایی است که طبقه به طبقه به این‌ها رسیده است؟ شما هیچ می‌توانید باور کنید که یک بشر با فکر و عقل آزاد خودش به این جا برسد که بت را باید پرستش کرد، هُبَل را باید پرستش کرد؟! آیا شما هیچ می‌توانید احتمال این قضیه را بدهید که یک بشر، از فکر آزاد و منطقی (یعنی فکر مدرسه‌ای، همان فکری که اسلام در اصول عقاید خواسته است) به این جا برسد که گاو را باید پرستش کرد (همان‌طور که الآن میلیون‌ها نفر در هندوستان گاو را پرستش می‌کنند)؟! آیا ممکن است یک عده از افراد بشر از روی فکر آزاد و باز و بلا مانع و منطقی و تفکر درسی حتی به این جا برسند که اعضای تناسلی را باید پرستش کرد، که هنوز در ژاپن میلیون‌ها نفر با این عقیده وجود دارند؟! نه، هیچ‌وقت عقل و فکر بشر و لو ابتدایی‌ترین عقل و فکر بشر باشد، او را به این جا نمی‌رساند. این‌ها ریشه‌هایی غیر از عقل و فکر دارد. مثلاً در ابتدا افرادی سودجو

و استثماریگر پیدا می‌شوند که می‌خواهند افراد دیگر را به زنجیر بکشند و رژیم‌های به وجود آورند، و این در دنیا زیاد بوده و هست. این رژیم یک تکیه‌گاه اعتقادی می‌خواهد، بدون تکیه‌گاه اعتقادی امکان‌پذیر نیست. آن کسی که اول [آن اعتقاد را] تأسیس می‌کند، خودش می‌فهمد که چه می‌کند، دانسته کاری را انجام می‌دهد، یعنی دانسته خیانت می‌کند؛ موضوعی را - بتی، گاوی، اژدهایی را - به شکلی در میان مردمی رایج می‌کند. این مردم اغفال می‌شوند. اول هم خیلی به آن دلبستگی ندارند ولی چند سالی می‌گذرد، بچه‌های این‌ها به دنیا می‌آیند، بچه‌ها می‌بینند پدر و مادرها چنین می‌کنند، همان کار پدر و مادرها را تعقیب می‌کنند. نسل به نسل که می‌گذرد و سابقه تاریخی پیدا می‌کند، جزء سنن و مآثر ملی می‌شود، جزء ترادیس‌ها^۱ می‌شود، جزء غرور و افتخارات ملی می‌شود و دیگر نمی‌شود آن را از افراد بشر گرفت. درست مثل گچی که در ابتدا که با آب مخلوط می‌شود ماده شلی است، آن را به هر شکلی که بخواهید در می‌آورید، ولی وقتی که بالاخره به یک شکلی درآمد تدریجاً خشک می‌شود و هر چه خشک‌تر می‌گردد، سفت‌تر می‌شود. بعد به حالتی می‌رسد که با کلنگ هم نمی‌شود آن را خرد کرد.

مغالطه دنیای امروز

آیا با این عقاید باید مبارزه کرد یا نباید مبارزه کرد؟ یعنی آیا آزادی فکر - که می‌گوییم بشر فکرش باید آزاد باشد - شامل عقیده به این معنا می‌شود؟ مغالطه‌ای که در دنیای امروز وجود دارد در همین جاست. از یک طرف می‌گویند فکر و عقل بشر باید آزاد باشد، و از طرف دیگر می‌گویند عقیده هم باید آزاد باشد؛ بت‌پرست هم باید در عقیده خودش آزاد باشد، گاوپرست هم باید در عقیده خودش آزاد باشد، اژدهاپرست هم باید در عقیده خودش آزاد باشد؛ هر کسی هر چه را که می‌پرستد، هر چیزی را به عنوان عقیده برای خودش انتخاب کرده باید آزاد باشد، و حال آن که این گونه عقاید ضد آزادی فکر است. همین عقاید است که دست و پای فکر را می‌بندد. آن وقت می‌آیند

۱. «ترادیس‌یون» واژه‌ای فرانسوی و به معنای «سنت» است.

تعریف می‌کنند که بله انگلستان یک کشور صد در صد آزاد است، تمام ملل در آن‌جا آزادی دارند، بت‌پرست بخواهد بت‌پرستی کند دولت به او آزادی می‌دهد، گلوپرست هم بخواهد گلوپرستی کند چون آن‌جا مرکز آزادی است به او آزادی می‌دهند، حتی وسیله برایش فراهم می‌کنند، معابد و معبودهای آن‌ها را محترم می‌شمارند و می‌گویند بله، بشر عقیده‌ای دارد باید آزاد باشد!

اشتباه اعلامیه جهانی حقوق بشر

خود اعلامیه حقوق بشر همین اشتباه را کرده است. اساس فکر را این قرار داده است که حیثیت انسانی محترم است، بشر از آن جهت که بشر است محترم است (ما هم قبول داریم) و چون بشر محترم است، پس هرچه را خودش برای خودش انتخاب کرده، هر عقیده‌ای که خودش برای خودش انتخاب کرده محترم است!

عجبا! ممکن است بشر خودش برای خودش زنجیر انتخاب کند و به دست و پای خود ببندد، ما چون بشر را محترم می‌شماریم [او را در این کار آزاد بگذاریم؟!]. لازمه محترم شمردن بشر چیست؟ آیا این است که ما بشر را در راه ترقی و تکامل هدایت کنیم؟ یا این است که به او بگوییم چون تو بشر و انسان هستی و هر انسانی احترام دارد، تو اختیار داری، هرچه را که خودت برای خودت بیسنندی من هم برای تو می‌پسندم و برایش احترام قائلم و لو آن را قبول ندارم و می‌دانم که دروغ و خرافه است و هزار عوارض بد دارد، اما چون تو خودت برای خودت انتخاب کرده‌ای من آن را قبول دارم؟! آن چیز است که خودش برای خودش انتخاب کرده زنجیر است. او برای دست و پای فکر خودش زنجیر انتخاب کرده، تو چطور این زنجیر را محترم می‌شماری؟! این محترم شمردن تو این زنجیر را، بی‌احترامی به استعداد انسانی و حیثیت انسانی اوست که فکر کردن باشد. تو بیا این زنجیر را از دست و پایش باز کن تا فکرش آزاد باشد.

دو نمونه از برخورد نادرست با آزادی عقیده

ملکه انگلستان در سفر به هندوستان به همه معابد رفت، در همه جا احترام گزارد. وقتی می‌خواست به فلان بتخانه وارد شود، قبل از آن که به کفش‌کن معروف برسد از بیرون کفش‌هایش را درآورد و گفت این‌جا معبد است، محترم است. با این که می‌گفت

من خودم مسیحی هستم و بت پرست نیستم اما [در آن جا گفت] از باب این که یک عده انسان‌ها این بت‌ها را محترم می‌شمارند، من باید آن‌ها را محترم بشمارم، عقیده آزاد است! یا عده‌ای می‌گویند ببینید ما چه ملتی هستیم! ما در دو هزار و پانصد سال پیش اعلامیه حقوق بشر را امضا کردیم. کوروش وقتی که وارد بابل شد، با این که خودش بت پرست نبود و تابع مثلاً دین زردشت بود، مع ذلک گفت تمام معابد بت پرستی که در این جا هست محترم است. پس ما ملتی هستیم طرفدار آزادی عقیده. این بزرگ‌ترین اشتباه است. از نظر سیاسی هر چه می‌خواهید تمجید کنید، زیرا اگر کسی بخواهد ملتی را به زنجیر بکشد باید تکیه‌گاه اعتقادی او را هم محترم بشمارد، اما از نظر انسانی این کار صد در صد خلاف است.

سه نمونه از برخورد درست با آزادی عقیده

کار صحیح کار ابراهیم علیه‌السلام است که خودش [در جامعه‌اش] تنها کسی است که یک فکر آزاد دارد و تمام مردم را در زنجیر عقاید سخیف و تقلیدی که کوچک‌ترین مایه‌ای از فکر ندارد گرفتار می‌بیند. مردم به عنوان روز عید از شهر خارج می‌شوند و او بیماری را بهانه می‌کند و خارج نمی‌شود. بعد که شهر خلوت می‌شود وارد بتخانه بزرگ می‌شود، یک تبر برمی‌دارد، تمام بت‌ها را خرد می‌کند و بعد تبر را به گردن بت بزرگ می‌آویزد و بیرون می‌آید. عمداً این کار را کرد برای این که - به نصّ قرآن کریم - بتواند فکر مردم را آزاد کند. شب، وقتی که مردم بر می‌گردند و به معبد می‌روند می‌بینند اوضاع واژگونه است، مثل این است که این بت‌ها خودشان با همدیگر دعوا کرده باشند و همدیگر را کشته باشند. تنها بتی که باقی مانده است بت بزرگ است. چه کسی این کار را کرده است؟ به حکم فطرت می‌فهمیدند که این بت‌های بی‌جان خودشان نمی‌توانند به جان همدیگر بیفتند، لا بد کار یک موجود شاعر است. **قَالُوا سَمِعْنَا فَتَى يَذُكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ** **إِبْرَاهِيمُ** یک جوانی بود به نام ابراهیم که به این‌ها بدگویی می‌کرد، نکند کار او باشد! ابراهیم را احضار کنید تا از او بازپرسی کنیم.

أَنْتَ فَعَلْتَ هَذَا بِالْهَيْتَانِ يَا إِبْرَاهِيمُ ابراهیم! آیا تو این کار را کردی **قَالَ بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ** **هَذَا فَاسْأَلُوهُمْ** اِنْ كَانُوا يَنْطِقُونَ نه، من نکردم. علامت جرم را شما دست کسی دیگر

می‌بینید، می‌آیید یقه مرا می‌چسبید؟ علامت جرم که همراه بت بزرگ است، چرا به سراغ من آمده‌اید؟ از خودشان بپرسید تا جواب بدهند. **فَرَجَعُوا إِلَىٰ أَنفُسِهِمْ^۱** با خودشان فکر کردند که راست می‌گویند. با این عمل، **رَجَعُوا إِلَىٰ أَنفُسِهِمْ** یعنی فکرشان را از زنجیر عقیده آزاد کرد. این را می‌گویند عمل انسانی.

عمل موسی بن عمران انسانی است که وقتی می‌بیند قومش گوساله سامری را به عنوان یک بت انتخاب کرده‌اند و دارند پرستش می‌کنند، می‌گوید: **لَنَحْرُقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا^۲** «به خدا آتشش می‌زنم، به خدا خاکسترش را هم بر باد می‌دهم» برای این که اگر آن گوساله می‌ماند چه می‌کرد؟ غیر از این که مردمی را در زنجیر یک خرافه گرفتار می‌کرد مگر اثر دیگری داشت؟ واقعا قوم موسی که آمدند گوساله را پرستش کردند، فکر آزادشان آن‌ها را به آن‌جا کشاند؟ یا از دریا بیرون آمده بودند، چشم‌شان به مردمی افتاده بود که بت‌هایی دارند و آن‌ها را سجده می‌کنند، و تا آن وقت بت سجده کردن را ندیده بودند، خوششان آمده بود. **يَا مُوسَىٰ اجْعَلْ لَنَا آلِهَةً كَمَا لَهُم آلِهَةٌ^۳** [گفتند بت‌پرستان] سرگرمی‌های خوبی دارند، این‌ها خوب چیزهایی است، از این‌ها خوشمان می‌آید؛ موسی! همان‌طور که این‌ها چنین چیزهایی دارند، برای ما هم قرار بده. یک زمینه خوشایند بشری [علت این درخواست آن‌ها بود].

عمل صحیح عمل خاتم‌الانبیاء است؛ سال‌های متمادی با عقیده بت‌پرستی مبارزه کرد تا فکر مردم را آزاد کند. اگر عرب جاهلیت هزار سال دیگر هم می‌ماند همان بت را پرستش می‌کرد (همان‌طوری که حتی در ملت‌های متمدن مثل ژاپن هنوز بت‌پرستی وجود دارد) و یک قدم به سوی ترقی و تکامل بر نمی‌داشت. اما پیغمبر آمد این زنجیر اعتقادی را از دست و پای آن‌ها باز کرد و فکرشان را آزاد نمود: **وَيَضَعُ عَنْهُمْ أَصْرَهُمْ وَ**

۱. انبیاء / ۶۰ - ۶۴.

۲. طه / ۹۷.

۳. اعراف / ۱۳۸.

الأغلالَ الَّتِي كَانَتْ عَلَيْهِمْ! قرآن اسم آن چیزی را که اروپایی می گوید بشر را باید در آن آزاد گذاشت، زنجیر می گذارد؛ می گوید شکر این را بکنید که خدا به وسیله این پیغمبر این بارهای گران یعنی خرافه ها را از دوش شما برداشت، این زنجیرهایی را که خودتان به دست و پای خودتان بسته بودید برداشت.

در جنگ بدر اسرا را نزد پیغمبر آورده بودند. طبق معمول اسیر را برای این که فرار نکند می بندند. پیغمبر یک نگاهی به این ها کرد و بی اختیار تبسم نمود. آن ها گفتند: ما از تو خیلی دور می دانستیم که به حال ما شماتت کنی. فرمود: شماتت نیست، من می بینم شما را به زور این زنجیرها باید به سوی بهشت ببرم، به زور باید این عقاید را از شما بگیرم.

بنابراین بسیار تفاوت است میان آزادی تفکر و آزادی عقیده. اگر اعتقادی بر مبنای تفکر باشد، عقیده ای داشته باشیم که ریشه آن تفکر است، اسلام چنین عقیده ای را می پذیرد، غیر از این عقیده را اساساً قبول ندارد. آزادی این عقیده آزادی فکر است. اما عقایدی که بر مبنای وراثتی و تقلیدی و از روی جهالت، به خاطر فکر نکردن و تسلیم شدن در مقابل عوامل ضد فکر در انسان پیدا شده است، این ها را هرگز اسلام به نام آزادی عقیده نمی پذیرد.

ریشه طرح غلط آزادی عقیده در اروپا:

۱. محکمه تفتیش عقاید

آیا می دانید علت این که در دنیای اروپا آزادی دین و آزادی عقیده را این طور فرض کردند که عقیده بشر باید به طور کلی آزاد باشد (به همان معنایی که خودشان می گویند) چیست؟ این آزادی عقیده به این حد افراط که شما امروز در دنیای اروپا می بینید، بخشی از آن عکس العمل یک جریان بسیار شدید و سختی است که در دنیای اروپا بوده و آن محکمه تفتیش عقاید است. این ها قرن ها در چنگال تفتیش عقاید بودند. کلیسا می آمد تجسس و جست و جو می کرد ببیند آیا کسی در مسائلی که کلیسا درباره

آن اظهار نظر کرده است - و لو راجع به فلکیات باشد - اعتقادی بر خلاف نظر کلیسا دارد یا نه؟! آیا اگر کلیسا اظهار نظر کرده است که عناصر چهارتاست یا خورشید به دور زمین می‌چرخد، در این مسائل کسی فکری بر خلاف این دارد؟ و لو فکر او فکر علمی و فلسفی و منطقی بود. تا می‌دیدند فکری پیدا شده بر خلاف آنچه کلیسا عرضه داشته است، فوراً آن را به عنوان یک جرم بزرگ تلقی می‌کردند، آن شخص را به محکمه می‌کشاندند و شدیدترین مجازات‌ها از نوع سوختن زنده زنده را در مورد او اعمال می‌کردند.

شما تاریخ اروپای قرون وسطی را بخوانید او آن را با تاریخ مشرق زمین مقایسه کنید، آنگاه می‌بینید [در این جهت مشرق زمین نظیر ندارد. از نظر فجیع بودن جنایت، ما هرچه که مشرق زمین را توصیف کنیم و هرچه که منبری‌ها در منابر راجع به بنی امیه و بنی العباس و حتی حجاج بن یوسف ثقفی حتی مبالغه کنند، مشرق زمین هرگز به پای اروپایی‌های قرون وسطی نمی‌رسد، به پای اروپایی امروز هم نمی‌رسد. مجازات زنده زنده آتش زدن به سادگی آن جام می‌شد. تاریخ آلبرماله قسمت قرون وسطای آن را بخوانید. به عنوان مثال می‌نویسد: یک دسته زن را (با این که زن بیشتر مورد ترحم است) به یک جرم خیلی کوچک زنده زنده آتش زدند. چقدر دانشمندانی که به جرم اظهار نظر در مسائلی که کلیسا درباره آن‌ها اظهار نظر علمی کرده است، آنهم مسائلی که مربوط به اصول دین نیست مثل این که عناصر چندتاست یا زمین می‌گردد که مسئله مذهبی نیست، کشته شدند. می‌گفتند کلیسا در مسئله کلیات اظهار نظر کرده است، دیگر هیچ عالمی حق ندارد در این مسئله بر خلاف آنچه کلیسا اظهار نظر کرده است بگوید.

قهر را عکس‌العمل آن تشدیدها این خواهد بود که بگویند هر جا پای مذهب در کار بیاید، هر جا که نام دین و مذهب باشد، مردم آزادند هر عقیده‌ای را می‌خواهند داشته باشند و لو بخواهند گاو را پرستش کنند.

۲. دین امری مربوط به وجدان شخصی فرد است

جهت دیگر این است که از نظر طرز تفکر بعضی از فلاسفه اروپا، دین و مذهب هرچه می‌خواهد باشد - خواه به صورت بت‌پرستی، خواه به صورت گاوپرستی و خواه به صورت خداپرستی - امری است مربوط به وجدان شخصی هر فرد؛ یعنی هر فردی در وجدان خودش نیازمند است که یک سرگرمی به نام مذهب داشته باشد.

این مقدارش را قبول کرده‌اند که انسان نمی‌تواند بدون سرگرمی مذهبی باشد، همین طور که در مسئله هنر هم این حرف را می‌زنند: انسان نیازمند به یک سرگرمی هنری مثلا سرگرمی شعری است. مسائلی که مربوط به وجدان شخصی هر فرد است اصلا خوب و بد ندارد، راست و دروغ ندارد، حق و باطل ندارد؛ حق و باطل و راست و دروغش بستگی به پسند شما دارد، هرچه را که شما بپسندید آن خوب است. مثالی عرض می‌کنم:

اگر کسی از شما بپرسد: در میان رنگهای لباسها کدام رنگ بهتر است، جواب چیست؟ هرکس جواب مطلق بدهد، بگوید: بهترین رنگها که همه مردم باید آن رنگ را برای لباس خود انتخاب کنند فلان رنگ است، آدم جاهلی است. جواب این است که در مسئله رنگ، ذوقها و سلیقه‌ها مختلف است، هر کسی رنگ مخصوصی را برای لباس خود می‌پسندد. از من بپرس که بهترین رنگها برای همه مردم چیست؟

از من بپرس تو کدام رنگ را برای لباسهایت معمولا انتخاب می‌کنی؟ تا من بگویم فلان رنگ. یا در میان خورشها کدام یک از همه بهتر است؟ کسی نمی‌تواند جواب مطلق بدهد که فلان خورش بهترین خورش است، این خورش را باید انتخاب کرد و سایر خورشها را باید دور ریخت. نه، تو حق داری از ذوق و سلیقه خودت حرف بزنی. انسان احتیاج دارد یک خورشی را با برنج مصرف کند، هر کسی هر خورشی را می‌پسندد همان خوب است. این‌ها را ما می‌گوییم مسائل سلیقه‌ای و شخصی که خوب و بد مطلق ندارد، خوب و بدش بستگی به پسند انسان دارد، هر کسی هرچه را می‌پسندد همان خوب است.

در مسائل مذهبی و دینی چون آن‌ها نمی‌خواهند به واقعیتی برای دین و نبوت

اعتراف کرده باشند و قبول کنند که واقعا پیغمبرانی از طرف خدا آمده‌اند و یک راه واقعی به بشر نشان داده‌اند و سعادت بشر در این است که آن راه واقعی را طی کند، می‌گویند ما نمی‌دانیم واقع و ریشه مذهب چیست ولی همین قدر می‌فهمیم که انسان بدون مذهب نمی‌تواند زندگی کند؛ یکی از شرایط زندگی انسان این است که انسان به یک موضوعی به عنوان مذهب سرگرمی داشته باشد و به عبارت دیگر یکی از سرگرمیهای زندگی انسان مذهب است، خواه آن چیزی که به عنوان معبود گرفته خدای یگانه باشد یا انسانی به نام عیسای مسیح یا گاو یا فلز و یا چوب، فرق نمی‌کند، بنابراین نباید مزاحم افراد شد، هر کسی به ذوق و سلیقه خودش هرچه را انتخاب می‌کند همان خوب است.

ایراد ما هم همین است. ما می‌گوییم طرز تفکر شما در باب دین غلط است. آن دینی که تو می‌گویی عقیده به آن دین آزاد است، اصلا من قبولش ندارم. من دین را به عنوان یک راه واقعی برای سعادت بشر معتقدم. در راه واقعی برای سعادت بشر نباید گفت عقیده یک انسان و لو آن عقیده بر مبنای تفکر نباشد آزاد است.

مثال دیگر: آیا شما در مسئله بهداشت و یا در مسئله فرهنگ هرگز می‌گویید که عقیده آزاد است؟ آیا شما هرگز این حرف را می‌زنید که اعتقاد هر مردمی راجع به بهداشت آزاد است؟! اگر مردم منطقه‌ای دل‌شان می‌خواهد که تراخم داشته باشند، نود درصد آن‌ها تراخم دارند و خودشان تراخم را انتخاب کرده‌اند، شما می‌روید از آن‌ها اجازه می‌گیرید که آیا به ما اجازه می‌دهید که تراخم شما را معالجه کنیم؟ یا از هر طریق ممکن که بتوانید و لو آن‌ها را اغفال کنید و گول‌شان بزنید، و لو دست و پای‌شان را ببندید، تراخم‌شان را معالجه می‌کنید و می‌گویید من به این‌ها خدمت کردم، خودشان نمی‌فهمند.

مردم دیگر، فرهنگ را نمی‌خواهند. شما می‌روید برای‌شان مدرسه باز کنید، می‌آیند در مدرسه را می‌بندند و مبارزه می‌کنند. تعلیمات اجباری چه حکمی دارد؟ اعلامیه جهانی حقوق بشر چرا ضد تعلیمات اجباری قیام نمی‌کند؟ چرا نمی‌گوید بشر آزاد است و به همین جهت کسی حق ندارد تعلیمات را اجباری کند چون تعلیمات

اجباری ضد آزادی بشر است؟ بر عکس، همین اعلامیه جهانی حقوق بشر در ماده ۲۶، تعلیمات در حدود ابتدایی را اجباری می‌داند یعنی حق آزادی را از بشر در این قضیه سلب می‌کند، چرا؟ می‌گوید برای این که راه سعادت بشر است؛ غلط کرده آن که می‌گوید من می‌خواهم جهالت را انتخاب کنم، من نمی‌خواهم باسواد شوم، او نمی‌فهمد، به زور باید باسوادش کرد، به زور باید به او خدمت کرد.

اما در باب دین و مذهب این حرف را نمی‌زنند، برای این که چنین فرض کرده‌اند که بهداشت یا فرهنگ یک واقعیتهایی است و سعادت بشر در این واقعیت است اما دین یک سلیقه فردی و شخصی است، یک احتیاج درونی است، مثل یک عطشی است که انسان پیدا می‌کند که باید به وسیله‌ای تسکین پیدا کند. به قول آن‌ها انسان نیاز به پرستش پیدا می‌کند، یک وقت در خودش احساس می‌کند که باید پرستش کند. این نیاز خودش را با یک پرستشی باید رفع کند، هرچه را پرستش کند فرق نمی‌کند، یک تقدیس و پرستشی باید بکند، هرچه شد. اینجاست که می‌گویند عقیده محترم است و فرقی میان عقیده و تفکر نمی‌گذارند.

بنابراین در این جا دو ایراد وارد است: یکی این که دین را نباید به عنوان یک مسئله سلیقه‌ای وجدانی شخصی از قبیل انتخاب رنگ لباس در نظر گرفت. ثانیاً انتخاب دین با انتخاب رنگ لباس فرق می‌کند؛ اگر بشر یک عقیده ضد عقل انتخاب کند، آن عقیده دیگر به عقل و فکرش مجال فعالیت و پیشرفت نمی‌دهد.

خلاصه

خلاصه عرایض امشب ما این شد که در اسلام آزادی تفکر هست و آزادی عقیده‌ای که بر مبنای تفکر درست شده باشد هست، اما آزادی عقیده‌ای که مبنایش فکر نیست هرگز در اسلام وجود ندارد. آن آزادی معنایش آزادی بردگی است، آزادی اسارت است، آزادی زنجیر در دست و پا قرار دادن است. بنابراین حق با انبیا بوده است نه با روشی که دنیای امروز می‌پسندد. حق با انبیا بوده است که این گونه زنجیرها را از دست و پای بشر می‌گرفتند، پاره می‌کردند و در نتیجه می‌توانستند بشر را وادار به تفکر کنند. ما می‌بینیم که اسلام از یک طرف با بت‌پرستی‌ها به آن شدت مبارزه می‌کند و از طرف

دیگر به همان بت پرست می‌گوید اگر می‌خواهی خدا را بپذیری، در حالی که بت را پذیرفته‌ای قبول ندارم؛ باید خدا را با عقل آزاد بپذیری. **وَ فِي الْأَرْضِ آيَاتٌ لِلْمُوقِنِينَ. وَ فِي أَنْفُسِكُمْ أَ فَلَا تُبْصِرُونَ!** خدا را می‌خواهی بپذیری؟ بدون تفکر قبول نیست. برو روی زمین مطالعه کن، روی مخلوقات زمین مطالعه کن، در گیاهها مطالعه کن، در خلقت حیوانات مطالعه کن، در خلقت خودت مطالعه کن، در بدن و روح مطالعه کن، در آسمانها مطالعه کن. این قدر می‌گوید راجع به توحید مطالعه کن که انسان باید عالم شود، خود به خود یک علمی به دست می‌آورد تا از مجرای علم به توحید برسد، به معاد و نبوت برسد:

انَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ اخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ آيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ. الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَ قُعُودًا وَ عَلَى جُنُوبِهِمْ وَ يَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ

السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ.^۲

همانا در خلقت این آسمانها و زمین نشانه‌هایی وجود دارد. بروید سراغ این نشانه‌های ما، بروید درباره این نشانه‌ها فکر کنید، اما به شرط این که لب و مغز داشته باشید، روح داشته باشید، فکر داشته باشید. ببینید تا چه اندازه عقل و فکر انسان را آزاد می‌کند!

عقیده اسلامی اجبار بردار نیست

آیه دیگر قرآن می‌گوید: **لَا اِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ**^۳ دین و ایمان اجباری نیست، راه واضح است، من از شما فقط تفکر و دقت می‌خواهم. اساسا ایمانی که اسلام می‌خواهد قابل اجبار کردن نیست، امکان اجبار ندارد. مگر می‌شود کسی را آن طوری که اسلام از او ایمان می‌خواهد مجبور کرد؟ اگر ممکن باشد که بجهای را به فلک ببندند، این قدر چوب به او بزنند تا یک مسئله را حل کند، چنین چیزی نیز ممکن

۱. ذاریات / ۲۰ و ۲۱.

۲. آل عمران / ۱۹۰ و ۱۹۱.

۳. بقره / ۲۵۶.

است. زیر چوب کسی نمی‌تواند مسئله حل کند. او را باید آزاد گذاشت، فکرش را باید آزاد گذاشت تا مسئله را حل کند. عقیده اسلامی یک چنین چیزی است.

شان نزول آیه «لا اکراه فی الدین»

در شان نزول آیه «لا اکراه فی الدین قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ» نوشته‌اند عده‌ای از انصار (یعنی مردم مدینه از اوس و خزرج) قبل از این که پیغمبر اسلام به مدینه تشریف بیاورند، بچه‌های‌شان را نزد یهودی‌ها می‌فرستادند چون آن‌ها نسبت به بت‌پرست‌های مدینه متمدن‌تر بودند و بعضی از ایشان (ده بیست نفر) سواد خواندن و نوشتن هم داشتند، برعکس اعراب بت‌پرست که سواد خواندن و نوشتن نداشتند. اغلب، بچه‌های‌شان را پیش آن‌ها می‌فرستادند که تربیت شوند و چیزهایی یاد بگیرند. این بچه‌ها وقتی که می‌رفتند پیش یهودی‌ها می‌دیدند که ثقافت و فرهنگ آن‌ها نسبت به پدر و مادر و قبیله خودشان خیلی بالاتر است، به آن‌ها علاقه‌مند می‌شدند و احیاناً به دین ایشان درمی‌آمدند.

وقتی که اسلام به مدینه آمد، بت‌پرست‌ها مسلمان شدند ولی اکثر یهودی‌ها به دین خودشان باقی ماندند الا عده کمی که آن‌ها هم مسلمان شدند. در میان بچه‌هایی که تحت تربیت یهودی‌ها بودند، عده‌ای به همان دین یهود باقی ماندند، تا قضیه بنی‌النضیر پیش آمد. قرار شد که بنی‌النضیر در اثر خیانت و نقض عهد و پیمانی که کرده بودند، مهاجرت و جلای وطن کنند و از آن‌جا بروند. بچه‌های انصار که به این‌ها علاقه‌مند و با این‌ها محشور بودند و حتی دین‌شان را هم انتخاب کرده بودند، گفتند: اگر بناست این‌ها بروند ما هم با این‌ها می‌رویم. پدرها خواستند مانع آن‌ها شوند، گفتند: شما حق ندارید بروید، شما باید بمانید و باید هم مسلمان شوید. آمدند پیش پیغمبر اکرم، فرمود: نه، «باید» ندارد، شما اسلام را بر آن‌ها عرضه کنید؛ اگر پذیرفتند، پذیرفتند و اگر نپذیرفتند ما اسلام اجباری هرگز نمی‌خواهیم: **لا اکراه فی الدین قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ** دیگر اکنون حقیقت آشکار شده است، راه هدایت از راه ضلالت آشکار است، اگر کسی راه هدایت را نگیرد جز بیماری چیز دیگری نیست.

اسلام با آن عقیده‌هایی که غالباً تکیه‌گاه برخی رژیم‌های ظالمانه است مبارزه کرده.

اسلام در همین ایران خودمان آمد چه کرد؟ تا آن جا که می‌خواست تکیه‌گاه یک رژیم فاسد را از بین ببرد مبارزه کرد، بعد خودِ اسلام را عرضه کرد، گفت اختیار با خودتان، می‌خواهید اسلام را بپذیرید می‌خواهید نپذیرید.

شما آن تهمت را نپذیرید، این متن تاریخ اسلام است، شرقی و غربی این تاریخ را پذیرفته است، هیچ دینی آزادی عقیده واقعی را به اندازه اسلام رعایت نکرده است. این مورخین غربی هستند که به این مطلب اعتراف دارند. و لهذا در صدر اسلام اکثریت قریب به اتفاق مردم ایران، زردشتی بودند. ایرانی‌ها در زمانی مسلمان شدند که اتفاقاً حکومت‌شان حکومت عرب نبود، حکومت ایرانی بود. ایرانیان در زمانی که حکومت‌شان حکومت ایرانی شد تدریجاً مسلمان شدند و آلا در زمان حکومت عرب مسلمان نبودند و مسلمان هم نشدند و اعراب هم آن‌ها را مجبور به اسلام نکردند.

درس ششم - اسلام و آزادی تفکر ۲

مجموعه آثار استاد شهید مطهری (آینده انقلاب اسلامی ایران)، ج ۲۴، ص: ۳۸۵

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بحث ما درباره آزادی عقیده بود. در جلسه گذشته بحثی شد درباره این که چگونه عقیده‌ای صحیح است آزاد باشد و چگونه عقیده‌ای صحیح نیست آزاد باشد و آزاد بودن بشر در آن بر خلاف حیثیت شرافتی انسان است. عرض کردیم معتقدات بشر بر یکی از دو پایه می‌تواند باشد. گاهی پایه اعتقاد بشر یک تفکر آزاد است، انسان با یک عقل و فکر آزاد از روی تأمل و اندیشه واقعی عقیده‌ای را برای خود انتخاب می‌کند. ولی گاهی عقیده‌ای به بشر تحمیل می‌شود از هر راهی و لو از راه تقلید آباء و اجداد، و بعد انسان به آن عقیده خو می‌گیرد و آن عقیده بدون آن که با قوه تفکر او کوچک‌ترین ارتباطی داشته باشد در روح او مستقر می‌گردد. اولین خاصیت و اثر این گونه عقاید این است که جلو تفکر آزاد انسان را می‌گیرد و به صورت زنجیری برای عقل و فکر انسان در می‌آید. این گونه عقاید عبارت است از یک سلسله زنجیرهای اعتیادی و عرفی و تقلیدی که به دست و پای فکر و روح انسان بسته می‌شود، و همان طور که یک آدم به زنجیر کشیده و به گل بسته شده خودش قادر نیست آن زنجیر را از دست و پای خود باز کند، شخص دیگری لازم است تا با وسایلی که در اختیار دارد آن را از دست و پا و گردن او باز کند، ملت‌هایی هم که نه از روی تفکر بلکه از روی یک نوع عادت، تقلید، تلقین و ... عقایدی را پذیرفته‌اند چون فکر آن‌ها را به زنجیر کشیده است نیروی دیگری لازم است که این زنجیرها را پاره کند؛ عرض نمی‌کنم که یک زنجیر دیگری به دست و پای او بنهد، و عرض نمی‌کنم که یک فکر و عقیده‌ای حتی یک عقیده مبتنی بر فکری را به او تحمیل کند، بلکه می‌گوییم که او را از این زنجیرها آزاد کند تا بتواند خودش آزادانه فکر کند و عقیده‌ای را بر مبنای تفکر انتخاب کند. این از بزرگ‌ترین خدمات‌هایی است که یک فرد می‌تواند به بشر بکند.

مبارزه انبیا با عقاید غیر ناشی از فکر

یکی از کارهای انبیا همین بوده است که این گونه پایگاه‌های اعتقادی را خراب کنند تا فرد آزاد شده بتواند آزادانه درباره خود، سرنوشت و اعتقاد خود فکر کند. در این زمینه مثال زیاد است. برای این که اجمالاً بدانید انسان در حالی که در زنجیر یک عادت گرفتار است اصلاً نمی‌تواند درباره آن فکر کند، یک مثال کوچک عرض می‌کنم، قیاس بگیرید:

یکی از معاریف صحابه رسول خدا آمد در مقابل حضرت ایستاد و عرض کرد یا رسول الله! من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم نعمتی که خدا به وسیله تو بر ما ارزانی داشت بیش از آن اندازه‌ای است که ما تصور می‌کنیم. ظاهراً این سخن را در وقتی گفت که پیغمبر اکرم به دخترشان یا به یک دختر بچه دیگری مهربانی می‌کرد. بعد یک جریان قساوت‌آمیزی را از خودش نقل کرد که واقعاً اسباب حیرت است و خود او آن وقت حیرت کرده بود که چگونه بوده است که چنین کاری را آن‌جام می‌داده‌اند.

می‌گوید: من از کسانی بودم که تحت تأثیر این عادت قرار گرفته بودم که دختر را نباید زنده نگه داشت، دختر مایه ننگ است و این مایه ننگ را باید از میان برد. بعد نقل می‌کند که زنش دختری می‌زاید و سپس دختر را مخفی می‌کند و به او می‌گوید: من دخترم را از میان بردم. دختر بزرگ می‌شود، شش هفت ساله می‌شود. یک روز این دختر را می‌آورد به این پدر نشان می‌دهد به اطمینان این که اگر ببیند یک چنین دختر شیرینی دارد دیگر کاری به کارش نخواهد داشت، و بعد همین مرد با چه وضع قساوت‌آمیزی این دختر را زنده به گور می‌کند. می‌گوید: حالا من می‌فهمم که ما چه جانورهایی بودیم و تو چطور ما را نجات دادی. ما آن وقتی که این کار را می‌کردیم، فکر می‌کردیم چه کار خوبی داریم می‌کنیم.

اموری که اجبار بردار نیست

بشر در چه چیزهایی باید آزاد باشد و در چه چیزهایی نمی‌تواند آزاد باشد و اصلاً فکر آزادی درباره آن‌ها غلط است؟ بعضی چیزهاست که اصلاً اجبار بردار نیست یعنی نمی‌شود بشر را مجبور کرد که آن را داشته باشد، خودِ موضوع قابل اجبار نیست، اگر

تمام قدرتهای مادی جهان جمع شوند و بخواهند با زور آن را اجرا کنند قابل اجرا نیست، مثل محبت و دوستی. اگر فرد دیگر را دوست نداشته باشد، آیا با زور می‌شود او را دوستدار و عاشق وی کرد؟ چنین چیزی محال است.

اگر تمام قدرتهای جهان جمع شوند و بخواهند یک فرد را که فرد دیگر را دوست ندارد، به زور دوستدار او کنند امکان ندارد، زیرا این قلمرو قلمرو زور نیست.

برعکس، اگر کسی کسی را دوست دارد باز با زور نمی‌توان آن دوستی را از دل او بیرون آورد.

ایمان قابل اجبار نیست

یکی از چیزهایی که خودش طبعاً زور بردار نیست و چون زور بردار نیست موضوع اجبار در آن منتفی است ایمان است. آن‌چه که اسلام از مردم می‌خواهد ایمان است نه تمکین مطلق اعم از آن که ایمان داشته باشند یا ایمان نداشته باشند، آن به درد نمی‌خورد، نمی‌تواند پایدار بماند، تا زور هست باقی است، زور که رفت آن هم منتفی می‌شود به انتفاء علت خودش.

قرآن کریم همیشه دم از ایمان می‌زند و حتی در موردی که عده‌ای از اعراب بادیه‌نشین آمدند ادعا کردند که ما هم ایمان آوردیم، می‌فرماید: به این‌ها بگو شما نگوئید ما ایمان آوردیم؛ شما همین قدر می‌توانید بگوئید ما اسلام آوردیم (یعنی یک اسلام ظاهری) اما نمی‌توانید بگوئید ما ایمان آوردیم **(قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا قُلْ لَمْ تُؤْمِنُوا وَ لَكِنْ قَوْلُوا اسْلَمْنَا وَ لَمَّا يَدْخُلِ الْإِيمَانُ فِي قُلُوبِكُمْ)**! پیغمبر از مردم ایمان می‌خواهد. اسلام آوردن، همین قدر که کسی اظهار اسلام کند، شهادتین را بگوید، اثرش فقط این است که مسلمین از جنبه اجتماعی می‌توانند او را در زمره خودشان حساب کنند و از نظر حقوق اجتماعی مساوی خودشان بدانند؛ یعنی اگر مرد است می‌توانند به او زن بدهند، اگر زن است در شرایطی می‌توانند با او ازدواج کنند و همچنین سایر احکام حقوقی که افراد مسلمان نسبت به یکدیگر دارند. اما آیا اسلام فقط آمده است که یک اجتماع

اسلامی که از مقررات اسلامی تمکین کند ایجاد کند؟

نه، این یک مرحله است. اسلام آمده است ایمان، عشق، شور و محبت در دل‌ها ایجاد کند. ایمان را که نمی‌شود به زور به کسی تحمیل کرد. آیه «**لَا اِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ**» شاید غیر از آن جهتی که در هفته پیش عرض کردم ناظر به این جهت است که تو از مردم ایمان می‌خواهی، مگر با اجبار هم می‌شود کسی را مؤمن کرد؟! این است که قرآن می‌فرماید مردم را با حکمت دعوت کن: **ادْعُ اِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحُكْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ**^۱ مردم را با دلیل و منطق دعوت کن تا روح و قلب آن‌ها را خاضع و عشق و محبت در دل آن‌ها ایجاد کنی. در آیه دیگر می‌فرماید: **فَذَكِّرْ اِنَّمَا اَنْتَ مُذَكِّرٌ. لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمُصَيِّرٍ**^۲ ای پیغمبر! وظیفه تو گفتن و ابلاغ و یادآوری است، تو که مسلط بر این مردم نیستی که بخواهی به زور آن‌ها را مؤمن و مسلمان کنی.

پس بعضی از موضوعات است که خود آن موضوعات زور بردار و اجبار بردار نیست. طبعاً در این گونه مسائل باید مردم آزاد باشند، یعنی امکانی غیر از آزادی وجود ندارد.

اموری که اجبار بردار است ولی کمال مطلوب با اجبار حاصل نمی‌شود

یک سلسله مسائل دیگر است که در آن‌ها می‌شود مردم را اجبار کرد ولی آن کمالی که در آن کار می‌خواهند، به اجبار پیدا نمی‌شود. مثلاً در اخلاقیات، مردم موظفند راستگو باشند، امین باشند، به یکدیگر خیانت نکنند، عادل باشند. می‌شود مردم را مجبور کرد که دروغ نگویند، امین باشند؛ اگر خیانت کردند، دزدی کردند دست‌شان هم بریده شود. ولی این از نظر مقررات اجتماعی است. در این‌گونه مسائل یک جنبه دیگری هم وجود دارد که جنبه اخلاقی مطلب است و آن این است که اخلاق از انسان می‌خواهد که راستگو باشد، امین باشد. آنچه که اخلاق می‌خواهد این نیست که انسان راست بگوید بلکه این است که انسان راستگو باشد، یعنی راستگویی ملکه روحی او باشد، تربیت او باشد، تقوا در روح او وجود داشته باشد که راستی و درستی و امانت و

۱. نحل / ۱۲۵.

۲. غاشیه / ۲۱ و ۲۲.

آن چیزهایی که فضایل اخلاقی گفته می‌شود به طبع ثانوی از روح او صادر شود؛ یعنی وقتی که راست می‌گوید نه به خاطر ترس از قانون باشد که اگر دروغ بگوید قانون مجازاتش می‌کند، یا امانت داشته باشد نه به خاطر این که اگر خیانت کند قانون مجازاتش می‌کند، بلکه امانت داشته باشد به دلیل این که امانت را برای خودش فضیلت و انسانیت می‌شمارد، راستگو باشد برای این که راستی را برای خودش شرف و کمال می‌داند و از دروغ تنفر دارد و آن را زشت می‌داند. پس راستی، درستی، امانت، آن وقت برای بشر فضیلت و کمال است که به صورت یک تربیت درآید نه صرف این که فقط عمل و اجرا شود. این گونه مسائل هم به این شکل قابل اجبار نیست.

رشد اجتماعی

یکی دیگر از مسائلی که بشر باید در آن آزاد باشد، نه از نظر این که اصلاً قابل اجبار نیست بلکه از جنبه‌های دیگری، رشد بشر است. بشر اگر بخواهد رشد پیدا کند باید در کار خودش آزاد باشد، در انتخاب خودش آزاد باشد. شما بچه‌تان را تربیت می‌کنید، خیلی هم علاقه‌مند هستید که او آن طوری که دل‌تان می‌خواهد از آب دربیاید. ولی اگر همیشه از روی کمال علاقه‌ای که به او دارید در تمام کارها از او سرپرستی کنید، یعنی مرتب به او یاد بدهید، فرمان بدهید که این کار را بکن، از این جا برو؛ اگر می‌خواهد چیزی بخرد همراهش بروید، همواره به او دستور بدهید که این را بخر، آن را نخر؛ محال است که این بچه شما یک آدم باشخصیت از آب دربیاید. در حدودی برای شما لازم است بچه‌تان را هدایت کنید و در حدودی هم لازم است او را آزاد بگذارید، یعنی هم هدایت و هم آزاد گذاشتن. وقتی این دو با یکدیگر توأم شد، آن وقت بچه شما اگر یک استعدادی هم داشته باشد، ممکن است که یک بچه با تربیت کاملی از آب درآید.

در یکی از کتاب‌های حیوان‌شناسی خواندم که بعضی از پرندگان [به روش خاصی پرواز را به بچه‌هایشان یاد می‌دهند]. گویا کرکس را مثال زده بود. نوشته بود این حیوان وقتی می‌خواهد پرواز را به بچه‌اش یاد بدهد بعد از این که این بچه پر درآورد یعنی جهازش از نظر جسمانی کامل شد - ولی چون هنوز پرواز نکرده پرواز کردن را

بلد نیست - او را با نوک خودش برمی دارد می اندازد روی بال خودش و پرواز می کند. یک مقدار که بالا رفت، یک دفعه این بچه را رها می کند. او به حکم اجبار شروع می کند به پر و بال زدن ولی پر و بال های نامنظم، گاهی بالا می رود گاهی پایین، گاهی افقی می رود گاهی عمودی. مادر هم مراقب و مواظب اوست تا وقتی که احساس می کند خسته شده که اگر او را نگیرد سقوط می کند، آن وقت او را می گیرد و دومرتبه روی بال خود می گذارد. باز مقداری او را می برد و ضمناً به او ارائه می دهد که این طور باید حرکت کرد و بال زد. همین که رفع خستگی اش شد دومرتبه آزادش می گذارد. باز مدتی پر و بال می زند، و همین طور مدتها بچه خودش را این طور تربیت می کند تا پرواز کردن را به او یاد بدهد، یعنی راهنمایی را با به خود وا گذاشتن توأم می کند تا آن بچه پرواز کردن را یاد بگیرد.

بسیاری از مسائل اجتماعی است که اگر سرپرست های اجتماع افراد بشر را هدایت و سرپرستی نکنند گمراه می شوند، اگر هم بخواهند و لو با حسن نیت (تا چه رسد به این که سوء نیت داشته باشند) به بهانه این که مردم قابل و لایق نیستند و خودشان نمی فهمند و لیاقت ندارند آزادی را از آنها بگیرند این مردم تا ابد بی لیاقت باقی می مانند.

مثلاً انتخابی مانند انتخاب وکیل مجلس می خواهد صورت بگیرد. ممکن است شما که در فوق این جمعیت قرار گرفته اید حسن نیت هم داشته باشید و واقعاً تشخیص شما این باشد که خوب است این ملت فلان فرد را انتخاب کند، و فرض می کنیم واقعاً هم آن فرد شایسته تر است. اما اگر شما بخواهید این را به مردم تحمیل کنید و بگویید شما نمی فهمید و باید حتماً فلان شخص را انتخاب کنید، اینها تا دامنه قیامت مردمی نخواهند شد که این رشد اجتماعی را پیدا کنند. باید آزادشان گذاشت تا فکر کنند، تلاش کنند، آن که می خواهد وکیل شود تبلیغات کند، آن کسی هم که می خواهد انتخاب کند مدتی مردّد باشد که او را انتخاب کنم یا دیگری را، او فلان خوبی را دارد، دیگری فلان بدی را دارد. یک دفعه انتخاب کند، به اشتباه خودش پی ببرد، باز دفعه دوم و سوم تا تجربیاتش کامل شود و بعد آن ملت به صورت ملتی در بیاید که رشد

اجتماعی دارد. و آلا اگر به بهانه این که این ملت رشد ندارد و باید به او تحمیل کرد، آزادی را برای همیشه از او بگیرند، این ملت تا ابد غیر رشید باقی می ماند. رشدش به این است که آزادش بگذاریم و لو در آن آزادی ابتدا اشتباه هم بکند. صد بار هم اگر اشتباه کند باز باید آزاد باشد.

مثلاً مثل آدمی است که می خواهد به بچه اش شناگری یاد بدهد. بچه ای که می خواهد شناگری یاد بگیرد آیا با درس دادن و گفتن به او ممکن است شناگری را یاد بگیرد؟ اگر شما انسانی را ده سال هم ببرید سر کلاس، پیوسته به او بگویید اگر می خواهی شناگری را یاد بگیری اول که می خواهی خودت را در آب بیندازی به این شکل بینداز، دستهایت را این طور بگیر پاهایت را این طور، بعد دستهایت را این طور حرکت بده پاهایت را این طور، امکان ندارد که او شناگری را یاد بگیرد.

باید ضمن این که قانون شناگری را به او یاد می دهید، رهایش کنید برود داخل آب، و قهرا در ابتدا چند دفعه می رود زیر آب، مقداری آب هم در حلقش خواهد رفت، ناراحت هم خواهد شد ولی دستور را که می گیرد ضمن عمل شناگری را یاد می گیرد و آلا با دستور فقط بدون عمل، آنهم عمل آزاد، ممکن نیست شناگری را یاد بگیرد؛ یعنی حتی اگر او را ببرید در آب ولی آزادش نگذارید و همواره روی دست خودتان بگیرید، او هرگز شناگر نمی شود.

اینها هم یک سلسله مسائل است که اصلاً بشر را باید در این مسائل آزاد گذاشت تا به حد رشد و بلوغ اجتماعی لازم برسد.

رشد فکری

از جمله اموری که باید بشر را در آنها آزاد گذاشت رشد فکری است. همین طور که برای شناگری باید مردم را آزاد گذاشت، از نظر رشد فکری هم باید آنها را آزاد گذاشت. اگر به مردم در مسائلی که باید در آنها فکر کنند از ترس این که مبادا اشتباه کنند، به هر طریقی آزادی فکری ندهیم یا روحشان را بترسانیم که در فلان موضوع دینی و مذهبی مبادا فکر کنی که اگر فکر کنی و یک وسوسه کوچک به ذهن تو بیاید به سر در آتش جهنم فرو می روی، این مردم هرگز فکرشان در مسائل دینی رشد

نمی‌کند و پیش نمی‌رود. دینی که از مردم در اصول خود تحقیق می‌خواهد (و تحقیق یعنی به دست آوردن مطلب از راه تفکر و تعقل) خواه ناخواه برای مردم آزادی فکری قائل است. می‌گوید اصلاً من از تو «**لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**» ی را که در آن فکر نکرده‌ای و منطقت را به کار نینداخته‌ای نمی‌پذیرم، نبوت و معادی را که تو از راه رشد فکری انتخاب نکرده‌ای و به آن نرسیده‌ای من از تو نمی‌پذیرم. پس ناچار به مردم آزادی تفکر می‌دهد. مردم را از راه روح‌شان هرگز نمی‌ترساند، نمی‌گوید مبدا در فلان مسئله فکر کنی که این، وسوسه شیطان است و اگر وسوسه شیطان در تو پیدا شد به سر در آتش جهنم می‌روی.

در این زمینه احادیث زیادی هست، از آن جمله است این حدیث که پیغمبر اکرم فرمود: از امت من نه چیز برداشته شده است؛ یکی از آن‌ها این است: **الْوَسْوَسَةُ فِي التَّفَكُّرِ فِي الْخَلْقِ** (یا: **التَّفَكُّرُ فِي الْوَسْوَسَةِ فِي الْخَلْقِ**) یعنی یکی از چیزهایی که امت مرا هرگز به خاطر آن معذب نخواهند کرد این است که انسان درباره خلقت، خدا و جهان فکر کند و وسواسی در دلش پیدا شود. ما دام که او در حال تحقیق و جست‌وجوست، هرچه از این شکها در دلش پیدا شود، خدا او را معذب نمی‌کند و آن را گناه نمی‌شمارد.

در حدیث معروفی است^۱ که یک عرب بدوی آمد خدمت رسول خدا و عرض کرد: «یا رَسُولَ اللَّهِ! هَلَكْتُ» تباه شدم. پیغمبر اکرم فوراً مقصود او را درک کرد، فرمود: فهمیدم چه می‌خواهی بگویی، لا بد می‌گویی شیطان آمد به تو گفت: **مَنْ خَلَقَكَ؟** تو هم در جوابش گفتی که مرا خدا آفریده است. شیطان گفت: **مَنْ خَلَقَهُ؟** خدا را کی آفریده است؟ تو دیگر نتوانستی جواب بدهی. گفت: یا رسولَ اللَّهِ! همین است.

پیغمبر فرمود: **ذَلِكَ مَخْضُ الْإِيمَانِ**. (عجبا!) فرمود: چرا تو فکر کردی که هلاک شدی؟! این عین ایمان است؛ یعنی همین تو را به ایمان واقعی می‌رساند، این تازه اول مطلب است. چنین فکری که در روح تو پیدا شد، این شک که پیدا شد [باید برای رفع آن تلاش کنی]. شک منزل بدی است ولی معبر خوب و لازمی است. زمانی بد است که

۱. این حدیث در فرائد شیخ، کتاب اصولی که طلاب می‌خوانند، نقل شده است.

تو در همین منزل بمانی. شیطان به تو گفت: تو را چه کسی خلق کرده است؟ گفتی: خدا. گفت: خدا را چه کسی خلق کرده؟ گفتی: دیگر نمی‌دانم، بعد هم سر جای نشستی. این، شک تنبله‌است، هلاکت است. اما تو که چنین آدمی هستی که وقتی چنین شک و وسوسه‌ای در تو پیدا شد در خانه ننشستی، از مردم هم رودربایستی نکردی و نگفتی که اگر من به مردم بگویم چنین شکی کرده‌ام می‌گویند پس تو ایمانت کامل نیست، معلوم می‌شود که یک حس و طلبی در تو هست که فوراً آمدی نزد پیغمبرت سؤال کنی که اگر من چنین شکی پیدا کردم چه کنم؟ آیا این شک را با یک عمل رد کنم یا با یک فکر؟ **ذَلِك مَحْضُ الْإِيمَانِ** این عین ایمان است؛ چرا از چنین چیزهایی می‌ترسی؟! این است آزادی در تفکر.

پس اسلام که رشته تقلید را از اساس پاره کرده است و می‌گوید من اصول دین را بدون آن که آزادانه آن را درک کرده باشید نمی‌پذیرم، چنین مکتبی آیا اصلاً امکان دارد که مردم را مجبور کند به این که بیايید اسلام را به زور بپذیرید؟ همین طور که در عمل هم نکرد. آنچه کرد غیر از این بود که مردم را مجبور به اسلام کرده باشد؛ آنچه کرد مبارزه با عقاید خرافی بود که یک ذره با عقل و فکر بشر سر و کار نداشت، فقط زنجیری شده بود برای عقل و فکر. زنجیرها را برداشت، گفت حالا آزادانه فکر کن تا بفهمی مطلب از چه قرار است. یا اگر با کشورهای جنگیدی، با ملت‌ها جنگیدی، با دولتها جنگیدی، یعنی با کسانی جنگیدی که این زنجیرهای خیالی و اجتماعی را به دست و پای مردم بسته بودند. اسلام با حکومت‌های جابر جنگید. کجا شما می‌توانید نشان بدهید که اسلام با یک ملت جنگیده باشد؟ و به همین دلیل ملت‌ها در نهایت شوق و رغبت اسلام را پذیرفتند که یکی از آن‌ها ایران خودمان بود.

کارنامه درخشان اسلام در آزادی عقیده

یکی از صفحات بسیار درخشان تاریخ اسلام که متأسفانه مذاهب دیگر در این‌جا صفحات تاریخ‌شان سیاه و تاریک است، همین مسئله آزادی عقیده‌ای بود که مسلمین پس از آن که حتی حکومت را در دست گرفتند به ملت‌ها دادند و این نظیر ندارد. (متأسفانه ما آن طوری که باید و شاید در این مسائل دقت و فکر نمی‌کنیم.) من جز

این که شما را در این گونه مسائل راهنمایی کنم که تاریخ را مطالعه کنید راه دیگری ندارم، چون فعلاً وقت تفصیل نداریم.

شما جلد سوم تاریخ آلبرماله را که تاریخ قرون وسطی است بخوانید، ببینید مسیحی‌ها، همین‌هایی که امروز دارند در میان ما تبلیغ می‌کنند که اسلام با زور پیشروی کرده است، چه جنایاتی برای تحمیل عقیده مسیحیت مرتکب شده‌اند، چه درباره خود مسیحیان یعنی فرقه‌های بدعتی مسیحیت به قول خودشان و چه درباره مسلمین و غیر آن‌ها. تاریخ زردشتی‌ها را بخوانید. مخصوصاً توصیه می‌کنم تاریخ ایران قبل از اسلام، دوره ساسانیان را بخوانید و مخصوصاً ببینید روابط زردشتی‌هایی که حکومت را در دست داشتند و موبدها که در آن دستگاه‌ها متنقذ بودند با عیسویان آن دوره (حالا مانویان و مزدکیان به جای خود)، آزارهایی که درباره عیسوی‌ها و یهودی‌ها کردند چه بوده است؟! جلد سیزدهم تاریخ تمدن ویل دورانت را بخوانید، باز راجع به مظالم مسیحی‌هاست. همچنین جلد یازدهم تاریخ تمدن ویل دورانت را بخوانید که راجع به اسلام است، مخصوصاً قسمت‌های مختلفی که خود او نشان می‌دهد که اسلام و مسلمین چقدر برای آزادی‌های ملت‌هایی که تحت فرمان آن‌ها بودند احترام قائل بودند. چنین چیزی در تاریخ جهان نظیر ندارد.

به عنوان نمونه جلد دوم کتاب محمد خاتم پیامبران یک مقاله بسیار عالی از یکی از اساتید دارد به نام «کارنامه اسلام». لاقلاً می‌توانید چند صفحه اول آن مقاله را بخوانید که راجع به انگیزه تمدن اسلامی بحث کرده، اگرچه به طور فشرده بحث کرده است. آن‌جا می‌توانید مطلب را کاملاً به دست آورید، چون آن بحث یک بحث بسیار آزاد است.

دو علت پیدایش و گسترش تمدن اسلامی

علما راجع به علل پیدایش و گسترش تمدن اسلامی خیلی بحث کرده و دو علت اساسی برایش ذکر نموده‌اند: اولین علت، تشویق بی حدی است که اسلام به تفکر و تعلیم و تعلم کرده است و این تشویق در متن قرآن است.

علت دومی که برای پیدایش و گسترش تمدن اسلامی ذکر کرده‌اند که چطور شد

اسلام توانست از ملت‌های مختلف نامتجانس که قبلاً از یکدیگر کمال تنفر را داشتند چنین وحدتی به وجود آورد، احترامی است که اسلام به عقاید ملت‌ها گذاشت، به قول خودشان تسامح و تساهلی که اسلام و مسلمین راجع به عقاید ملت‌های مختلف قائل بودند. لہذا در ابتدا که این تمدن تشکیل می‌شد، هسته اولی مسلمان‌ها را اعراب حجاز تشکیل می‌دادند که تمدنی نداشتند. کم کم ملت‌ها آمدند مسلمان شدند. در آغاز عده کمی از آن‌ها مسلمان شدند، بقیه یا یهودی بودند یا زردستی یا مسیحی و یا صابئی (مخصوصاً صابئی‌ها خیلی زیاد بودند، زردستی خیلی کم بوده است). مسلمین به قدری با این‌ها با احترام رفتار کردند و این‌ها را در میان خودشان وارد کردند که کوچک‌ترین دوگانگی با آن‌ها قائل نبودند، و همین سبب شد که تدریجاً خود آن‌ها در اسلام هضم شدند یعنی عقاید اسلامی را پذیرفتند.

نمونه‌هایی از تسامح و تساهل مسلمین درباره عقاید مخالف

در این زمینه نمونه زیاد است. از زمان حضرت امیر شروع می‌کنم. ما در تاریخ این‌طور می‌خوانیم که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در زمان خلافت‌شان مکرر این جمله را می‌فرمود که تا من زنده هستم هر سؤالی دارید از من بپرسید که اگر بمیرم و در میان شما نباشم دیگر کسی را پیدا نخواهید کرد که این‌گونه از شما بخواهد که از او سؤال کنید: **سَلُونِي قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِي**. نوشته‌اند یک مرتبه شخصی از پای منبر بلند شد و با یک تجاسر و بیان جسارت‌آمیزی گفت: «**إِيهَا الْمُدْعَى مَا لَا يَعْلَمُ وَالْمُقَلَّدُ مَا لَا يَفْهَمُ، أَنَا السَّائِلُ فَاجِبْ**» ای مدعی - العیاذ باللہ - جاهل و ای کسی که نفهمیده حرف می‌زنی! من سؤال می‌کنم تو جواب بده. وقتی به قیافه‌اش نگاه کردند دیدند به مسلمین نمی‌خورد. فقط قیافه‌اش را توضیح داده‌اند که آدم لاغر اندامی بود و موی مجعد و درازی داشت، کتابی را هم به گردنش آویخته بود «**كَأَنَّهُ مِنْ مُهَوِّدَةِ الْعَرَبِ**» یعنی قیافه‌اش شبیه بود به عرب‌هایی که یهودی شدند.

تا این‌گونه جسارت کرد، اصحاب امیرالمؤمنین با ناراحتی بپاخواستند و خواستند اذیتش کنند: این کیست که جسارت می‌کند؟! علی علیه‌السلام جمله‌ای دارد، فرمود بنشینید: **إِنَّ الطَّيْسَ لَا يَقُومُ بِهِ حُجَجُ اللَّهِ وَلَا تَطْهَرُ بِهِ بَرَاهِينُ اللَّهِ**. فرمود: این شخص سؤال

دارد، از من جواب می‌خواهد، شما خشم گرفتید، می‌خواهید خشونت به خرج بدهید، غضب کردید، عصبانیت به خرج می‌دهید، با عصبانیت نمی‌شود دین خدا را قائم و راست کرد، با عصبانیت برهان خدا ظاهر نمی‌شود، بنشینید سر جای‌تان! بعد رو کرد به آن مرد و فرمود: **اسْأَلْ بِكَلِّ لِسَانِكَ وَ مَا فِي جَوَانِحِكَ**. بپرس با تمام زبانت، یعنی هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو، هرچه در درون دل داری بگو. همین یک جمله کافی بود که این آدم را از ابتدا نرم کند. شروع کرد به سؤال کردن. چندین سؤال کرد و حضرت جواب دادند. متأسفانه در نقل، متن سؤال و جواب‌ها ذکر نشده است.

همین قدر نوشته‌اند که در آخر یک‌مرتبه دیدند آن شخص گفت: **اشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ**.

اسلام اساساً در این گونه مسائل، خفه‌شو و این حرف‌ها ندارد. در زمان خود پیغمبر می‌آمدند سؤال می‌کردند، حضرت جواب می‌داد. شما در تاریخ می‌خوانید که علی علیه‌السلام در زمان خلافت شیخین مخصوصاً زیاد به مسجد می‌رفت و ادر بیان علت این کار می‌فرمود: برای این که صوت اسلام در جهان بلند شده است، از اطراف و اکناف مردم دانشمندی می‌آیند، سؤالاتی دارند، کسی باید به آن‌ها جواب بدهد. گاهی اصحاب خاص خودش مثل سلمان و ابی‌ذر را می‌فرستاد و به آن‌ها می‌فرمود: بروید در مسجد، مراقب باشید اگر افرادی پیدا شدند که راجع به اسلام سؤالاتی داشتند مبدا کسی باشد که نتواند جواب آن‌ها را بدهد، مبدا آدم جاهلی باشد به علف آن‌ها را رد کند، اگر دیدید دانشمندی از یک جای جهان پیدا شد و سؤالاتی درباره اسلام دارد فوراً بیایید مرا خبر کنید که بروم جوابهایش را بدهم.

حتی بنی امیه علی‌رغم این همه تبلیغاتی که علیه آن‌ها می‌شود و بسیاری از آن تبلیغات (حدود نود در صد آن) درست است، اگر آن‌ها را قیاس کنیم با بسیاری از حکومت‌های دیگر که در جهان بودند، باز آن‌ها بهتر بودند. مخصوصاً در دوره بنی‌العباس آزادی عقیده، تا آن‌جا که با سیاست برخورد نداشت، فراوان بود. این داستان را من در داستان راستان تحت عنوان «توحید مفضل» نقل کرده‌ام:

مُفَضَّلُ بْنُ عَمْرِو بْنِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مَرْثَدَانَ، یکی از اصحاب امام صادق علیه‌السلام است. رفت در مسجد مدینه

نماز بخواند. خلوت بود. خودش می‌گوید: «بعد از نماز، من درباره پیغمبر و عظمت او فکر می‌کردم.» در همان حال ابن ابی العوجاء - که یکی از زنداچه بود یعنی اصلا خدا را قبول نداشت - آمد کناری نشست به طوری که فاصله زیادی با مفضل نداشت. بعد یکی از همفکرانش هم آمد کنار او نشست. شروع کردند با همدیگر صحبت کردن. در بین صحبتها یک دفعه ابن ابی العوجاء گفت: من هرچه درباره عظمت این آدم که در این جا مدفون شده فکر می‌کنم، متحیرم. ببین چه کرده است! چگونه به گردن مردم افسار زده است! در پنج وقت صدای شهادت به پیامبری او بلند است. شروع کرد به کفر گفتن راجع به خدا، پیغمبر، قیامت و ...

مفضل آتش گرفت، نتوانست طاقت بیاورد. آمد نزد او و با عصبانیت گفت: ای دشمن خدا! در مسجد پیغمبر خدا چنین سخنانی می‌گویی؟! او پرسید: تو کیستی و از کدام نحله از نحله‌های مسلمین هستی؟ از اصحاب کلامی؟ از فلان فرقه هستی؟

بعد گفت: اگر از اصحاب جعفر بن محمد هستی، ما همین حرف‌ها و بالاتر از این‌ها را در حضور خودش می‌گوییم، با کمال مهربانی همه حرف‌های ما را گوش می‌کند به طوری که ما گاهی پیش خودمان خیال می‌کنیم که تسلیم حرف ما شد و عن قریب او هم حرف ما را قبول می‌کند. بعد با یک سعه‌صدری شروع می‌کند به جواب دادن، تمام حرف‌های ما را جواب می‌دهد. یک ذره از این عصبانیت‌هایی را که جناب‌عالی دارید او ندارد، ابدا عصبانی نمی‌شود.

مفضل برمی‌خیزد می‌رود خدمت امام صادق علیه‌السلام و می‌گوید: یا ابن رسول الله! من یک چنین گرفتاری پیدا کردم. حضرت تبسم می‌کند و می‌فرماید: ناراحت نباش، اگر دلت می‌خواهد فردا صبح بیا من یک سلسله درس توحیدی به تو می‌گویم که بعد از این اگر با این طبقه مواجه شدی بدانی چه جواب بدهی. کتاب توحید مفضل که امروز در دست است مولود این جریان است.

همین ابن ابی العوجاء یک سال در فصل حج به مسجد الحرام رفته بود! با رفقای زندیق خود حلقه‌ای را تشکیل داده بودند و با هم سخن می‌گفتند. ظاهرا ابن مقفع هم در آن جا بوده. یک وقت ابن مقفع می‌گوید: این مردم را ببین، مثل گاوی که به خرمن

بسته باشند دور این سنگ‌ها می‌چرخند و در بین این‌ها یک نفر آدمی که قابل صحبت کردن باشد نیست مگر آن شیخ جالس که آن‌جا نشسته. ابن ابی العوجاء گفت: تو درباره او هم مبالغه می‌کنی، او هم چیزی نیست. گفت: نه، این غیر از آن‌هاست. بینشان مباحثه در گرفت. ابن مقفع گفت: حالا اگر خیلی دلت می‌خواهد برو از او یک سؤال بکن. من با او صحبت کرده‌ام، برو با او صحبت کن. رفت اما چقدر جسارت‌آمیز! ابتدا که نشست، گفت: یا ابن رسول الله! می‌دانی آدم وقتی در راه حلقش سرفه بگیرد باید سرفه کند. فرمود: بله. گفت: آدم شک هم که در دلش پیدا می‌شود باید بگوید. فرمود: بله. گفت من می‌گویم: **الی ما تدوسون هذا البیدر و تحومون حوله حوم البقر!** (و از این گونه تعبیرات) تا کی شما می‌خواهید مثل گاو دور این خرمن بچرخید؟ بعد شروع کرد به سؤال کردن راجع به خدا. امام صادق علیه‌السلام جواب دادند و متنش در کتب حدیث هست. گفت: اگر خدا راست است چرا خودش را نشان نمی‌دهد؟ حضرت فرمود: خدا چگونه خودش را نشان بدهد از این بهتر؟! یک صانع چگونه می‌تواند خودش را در صنعتش نشان بدهد که خدا خودش را در این عالم نشان نداده است؟ آیا خدا خودش را در خلقت تو نشان نداد؟ در خلقت آسمان و زمین نشان نداد؟ در چشم و دست و پا و جهاز هاضمه و ریهات نشان نداد؟ در فلان گیاه نشان نداد؟ ابن ابی العوجاء می‌گوید: آن‌قدر گفت که یک‌مرتبه پیش من مجسم شد که الآن خدا خودش در می‌آید و می‌خواهد خودش را به من نشان بدهد!

بخش احتجاجات در کتب حدیث

بخشی از کتاب‌های حدیثی ما احتجاجات است. به عنوان مثال بحار الانوار یک جلد در احتجاجات دارد. ما یک کتاب داریم در احتجاج: احتجاج طبرسی. باید این احتجاجات را خواند. این‌ها مباحثاتی است که علمای ادیان دیگر و به طور کلی دانشمندان دیگر - که بعضی از آن‌ها دهری و مادی‌مسلك، بعضی یهودی، بعضی مسیحی، بعضی زردشتی، بعضی صابئی و حتی بعضی بت‌پرست بودند - با ائمه علیهم‌السلام داشته‌اند. این‌ها می‌آمدند نزد ائمه سؤال می‌کردند، جواب می‌شنیدند و می‌رفتند.

کسی نمی‌گفت تو چه حقی داری در دولت مقتدر اسلامی چنین حرف‌هایی بزنی. مخصوصاً مباحثات و احتجاجات حضرت رضا علیه‌السلام که در متن کتب تاریخ و حدیث مضبوط است عجیب است. دولت هارون و دولت مأمون از مقتدرترین دولت‌هایی است که جهان به خود دیده است. این‌ها اگر می‌خواستند جلو آزادی عقیده را بگیرند، به حد اعلا می‌توانستند و کسی جرئت مخالفت نداشت. هارون اجازه می‌داد متکلمین بیایند. در آن زمان هنوز فرقه‌های متکلمین توسعه زیاد پیدا نکرده بود. فرقه‌های مختلف متکلمین اسلامی می‌آمدند، شروع می‌کردند به مباحثه کردن؛ آن‌ها که عقاید اعتزالی داشتند، آن‌ها که عقاید اشعری داشتند و حتی آن‌ها که شیعه بودند. با این که این‌ها دشمن درجه اول شیعه بودند، مع ذلک به متکلمین شیعی کم و بیش اجازه می‌دادند که بیایند در این مجالس بحث‌های خودشان را مطرح کنند.

مأمون که داستانی است! با این که او از نظر سیاسی آدم سنی مسلک و متعصبی بود (یعنی پایه سیاستش بر احترام شیخین و بر تسنن بود و می‌دانیم که در مسائل سیاسی چقدر شیعه را اذیت می‌کرد و همین کافی است که امام رضا علیه‌السلام را شهید کرد) ولی همین آدم تا آن‌جا که به سیاستش برخورد نداشت، در مسائل مذهبی آزادی می‌داد. خودش مباحثاتی دارد به نفع تشیع و علیه تسنن که یک قاضی ترک چند سال پیش کتابی به نام تشریح و محاکمه در تاریخ آل محمد نوشت و به فارسی ترجمه شده؛ من وقتی آن کتاب را خواندم دیدم یکی از بهترین احتجاجات و مباحثاتی که به نفع شیعه شده و در آن بر امامت امیرالمؤمنین استدلال شده است همین مباحثه‌ای است که مأمون با علمای اهل تسنن کرده است. مأمون هر عیبی داشت ولی مرد دانش‌دوست و دانش‌طلب عجیبی بود.

اعتماد اسلام به منطق خود

شما نظیر و شبیه این رفتارها را در کجا پیدا می‌کنید؟ علت این امر چه بود؟ این بود که اسلام به منطق خودش اعتماد داشت. اسلام چون به منطق خودش اعتماد داشت هیچ وقت نمی‌آمد مردم را بترساند بگوید درباره این مسائل فکر نکن، درباره خدا فکر نکن، بلکه می‌گفت هرچه دلت می‌خواهد فکر کن ولی به شرط این که اساسی فکر

کنی، روی منطق فکر کنی، در حدودی که یک بشر می تواند فکر کند. یک وقت مثلاً تو می گویی من می خواهم حقیقت خدا را به دست آورم. به تو می گویند آیا تو حقیقت یکی از مخلوقات خدا را به دست آورده ای که می خواهی حقیقت خدا را به دست آوری؟ آیا تو حقیقت همین نور حسی را به دست آورده ای؟ الآن هم که علم این همه پیشرفت کرده است، از بحث در حقیقت اشیاء خودداری می کند. ولی می گوید این که ما به کنه و حقیقت اشیاء نرسیم، دلیل نمی شود که وجود اشیاء را انکار کنیم. اگر از ما بپرسند حقیقت برق چیست نمی دانیم، حقیقت ماده چیست نمی دانیم، حقیقت انرژی چیست نمی دانیم، حقیقت نور چیست نمی دانیم، اما وجود این ها را انکار نمی کنیم. حقیقت حیات چیست؟ هنوز یک بشر پیدا نشده است که ادعا کند من می توانم بگویم حقیقت حیات چیست. اما وجود حیات را انکار نمی کنیم چون آثار حیات را می بینیم. در این حدود همه مردم می توانند به خدا معرفت پیدا کنند که خدایی هست، ذات لایزالی هست، ذات ازلی و ابدی هست، ذاتی که بی نیاز از همه چیز است، ذاتی که مبدأ همه اشیاء است، ذاتی که عالم به مخلوقات خود و قادر بر همه چیز است. در این حدود همه می توانند درک کنند.

حالا راز قضا و قدر را فرض کنیم هیچ کس نتواند درک کند یا بعضی افراد بتوانند درک کنند ولی افراد دیگر نتوانند درک کنند، این مضر به جایی نیست. این است که اسلام نه تنها به مردم اجازه می دهد بلکه فرمان می دهد که در این گونه مسائل فکر کنند؛ درباره معاد فکر کنند (و نمونه تفکر به دست مردم می دهد)، درباره نبوت فکر کنند و درباره سایر مسائل، چرا؟ به دلیل اطمینانی که اسلام به منطق خود دارد و این که پایه این دین روی منطق و فکر و تفکر است.

دشمنان خدمتگزار

من مکرر در نوشته های خودم نوشته ام که من هرگز از پیدایش افراد شکاک در اجتماع که علیه اسلام سخنرانی کنند و مقاله بنویسند نه تنها متأثر نمی شوم، از یک نظر خوشحال هم می شوم، چون می دانم پیدایش این ها سبب می شود که چهره اسلام بیشتر نمایان شود. وجود افراد شکاک و افرادی که علیه دین سخنرانی می کنند وقتی

خطرناک است که حامیان دین آن قدر مرده و بی روح باشند که در مقام جواب برنیایند و عکس‌العمل نشان ندهند. اما اگر همین مقدار حیات و زندگی در ملت اسلام وجود داشته باشد که در مقابل ضربت دشمن عکس‌العمل نشان بدهد، مطمئن باشید که در نهایت امر به نفع اسلام است؛ همان طور که در طول سی‌چهل سال اخیر، کسروی پیدا شد علیه شیعه بالخصوص و احیاناً علیه اسلام چیزها نوشت، توده‌ای‌ها آمدند در مسائل مادیگری حرفها زدند و به اساس اسلام اعتراض کردند، افراد دیگری پیدا شدند که به نام حمایت از ملیت ایرانی علیه اسلام سخنانی گفتند؛ این‌ها بدون این که خودشان بخواهند و قصد داشته باشند، به طور غیر مستقیم آن قدر به اسلام خدمت کردند که خدا می‌داند. وقتی کسروی آن کتابها را نوشت، تازه دست علمای اسلام رفت روی کاغذ و مسائلی را که در طول چند قرن در اثر این که اعتراض و تشکیک و ایرادی نشده بود پرده‌هایی از ابهام روی آن‌ها را گرفته بود و کم‌کم خرافات و اوهامی هم درباره آن‌ها پیدا شده بود، تشریح کردند. اصلاً مردم نمی‌دانستند مثلاً در باب امامت چه باید بگویند، در باب تشیع چه باید بگویند، در باب تقیه چه باید بگویند، در باب بداء چه باید بگویند. آن وقت علما شروع کردند به آشکار ساختن حقایق از زیر پرده‌های اوهامی که در طول چند قرن در اثر نبودن شکاک و این دشمنان خدمتگزار به وجود آمده بود، و یک سلسله از مسائل خیلی بهتر روشن شد. توده‌ای‌ها چقدر به طور غیر مستقیم و بدون این که خودشان بخواهند، به منطق فلسفی و منطق اجتماعی اسلام خدمت کردند! یعنی سبب شدند که دستهای علمای اسلام از آستین بیرون آمد و آثار نفیسی در این زمینه منتشر شد.

یک دین زنده هرگز از این گونه حرفها بیم ندارد، آن وقت بیم دارد که ملتش آن قدر مرده باشند که عکس‌العمل نشان ندهند و متأسفانه ما در گذشته گاهی چنین حالتی داشته‌ایم. مثلاً در اوایل مشروطیت عده‌ای آمدند گفتند: قوانین جزائی اسلام به درد امروز نمی‌خورد. ما ندیدیم یک نفر پیدا شود که یک کتاب بنویسد از منطق اسلام در این زمینه حمایت کند. بعد عده‌ای روی غرض و عده‌ای روی جهالت و نادانی آمدند قوانین جزائی اسلام را یکباره بوسیدند و کنار گذاشتند، نسخ‌شده تلقی کردند و رفتند

قوانین جزائی کشورهای خارجی را ترجمه کردند. این، اسباب تأسف است و آلا اکنون که در مسائل دیگر حقوقی اسلام مثل حقوق زن و مسائل اقتصادی اسلام جنبشی در میان مسلمین می‌بینیم، هیچ جای نگرانی نیست و در نهایت امر پیروزی با مسلمین است.

اساساً دینی که منطقی بر اساس فکر و عقل و حساب و فلسفه و بر اساس یک سلسله مصالح است، در این جهت نگرانی ندارد. روی همین حساب از صدر اسلام تا کنون آن آزادی تفکری که اسلام به مسلمین و به ملل دیگر درباره اسلام داده، هیچ دین دیگری نداده است و این از افتخارات اسلام است.

درس هفتم - اسلام و آزادی تفکر ۳

مجموعه آثار استاد شهید مطهری (آینده انقلاب اسلامی ایران)، ج ۲۴، ص: ۱۲۰

آزادی حیوانی و آزادی انسانی

اساساً آزادی چیست و چه حقی است برای بشر؟ (به تعبیر کسانی که آن را از مقوله حق می‌دانند). آزادی را از هر مقوله‌ای بدانیم یک واقعیت مقدس است. آزادی حیوانی داریم و آزادی انسانی. آزادی حیوانی یعنی آزادی شهوات، آزادی هوا و هوس‌ها، آزادی تمایل به جنایتها، و اگر به زبان قدما بخواهیم بحث کنیم باید بگوییم آزادی قوه غضبیه و آزادی قوه شهویه. معلوم است، آن واقعیتی که مقدس است آزادی حیوانی نیست، آزادی انسانی است. انسان استعدادهایی دارد برتر و بالاتر از استعدادهای حیوانی. این استعدادها یا از مقوله عواطف و گرایش‌ها و تمایلات عالی انسانی است و یا از مقوله ادراکها و دریافتها و اندیشه‌هاست. در آزادی تعقل، آزادی تفکر و نیز آزادی ابراز احساس‌ها و عواطف عالی‌ه انسانی جای هیچ‌گونه بحثی نمی‌تواند باشد. آن کسی هم که عملاً ضد آزادی است نمی‌تواند لاقلاً در بیان خودش بگوید من مخالف آزادی هستم. آزادی عقیده باید توضیح داده شود، زیرا جای یک اشتباه و مغلطه است.

فرق آزادی عقیده و آزادی تفکر

فرق است میان آزادی عقیده و آزادی تفکر. تفکر یعنی همان استعداد انسانی بشر که می‌تواند در مسائل، علمی و منطقی بیندیشد. این استعداد حتماً باید آزاد باشد. پیشرفت و تکامل بشر در گرو این آزادی است. اما عقیده. می‌دانیم هر عقیده‌ای ناشی از تفکر نیست. بسیاری از عقاید بشر ناشی از یک سلسله عادتها، تقلیدها و تعصبهاست نه این که چون فکر کرده این عقیده را گرفته است بلکه چون عادت کرده، به این عقیده چسبیده است. این عقیده نوعی انعقاد است یعنی فکر و اندیشه‌اش به جای این که باز باشد بسته و منعقد شده و بر عکس، آن قوه مقدس تفکر به دلیل این انعقاد و بستگی در درونش اسیر شده. آن آدمی که یک سنگ یا چوب و ساخته دست خودش را می‌پرستد، آیا نشسته علمی و منطقی فکر کرده و علم و منطق او وی را رسانده به این که این بت را پرستد؟ تفکر آزاد است، حالا که تفکر آزاد است پس این

آقای بت پرست باید آزاد باشد برای این که بت را بپرستد؛ یا نه، عقل و فکر این شخص اسیر است، باید کاری کنیم که عقل و فکر او را از اسارت این عقیده آزاد کنیم، کاری را بکنیم که ابراهیم خلیل الله و بت شکن کرد.

مردمی طبق عادت بت پرست بودند. در یک روز عید که همه مردم از شهر خارج می شدند او از شهر خارج نشد. بتخانه هم خالی بود. تبر را برداشت و رفت تمام این بتها را خرد کرد الا بت بزرگ و تبر را به گردن بت بزرگ انداخت تا اگر کسی به آنجا برود با خودش فکر کند که این خداها با یکدیگر جنگیده اند و این بت بزرگ چون از همه نیرومندتر بوده باقی دیگر را خرد و خمیر کرده و تنها خودش مانده است. این فکر برای مردم پیدا شود، بعد طبعاً به حکم فطرت می گویند اینها که نمی توانند از جای شان بجنبند. همین [امر] فکر اینها را عوض می کند. این کار را کرد. وقتی که مردم برگشتند و وضع را آنچنان دیدند داد و فریاد کردند که چه کسی این کار را کرده است؟ یادشان افتاد که جوانی در این شهر است که مخالف با این کارهاست، نکند کار او باشد؟ رفتند سراغ ابراهیم. ابراهیم در پاسخ به آنها گفت چرا شما به من می گوئید؟ مجرم آن کسی است که زنده مانده و تبر به گردن اوست (بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ^۱). اینها گفتند از او که این کار ساخته نیست. گفت چطور کار زد و خورد از او ساخته نیست ولی [روا کردن] حاجتهایی که انسانها در آن حاجتها درمانده اند ساخته است که مثلاً زنی ناز است او را زاینده کند؟ قرآن می گوید: **فَرَجِعُوا إِلَىٰ أَنفُسِكُمْ^۲** این سبب شد که به خود باز گردند.

امروزیها در فلسفه هگل و بعد از فلسفه هگل دیگران بالخصوص کارل مارکس اصطلاح «از خودبیگانگی» آورده اند، می گویند انسان از خود بیگانه می شود و باید کاری کرد که انسان به خود واقعی اش برگردد. قرآن این تعبیر را قبل از همه اینها در موارد زیاد دارد، یکی همین جاست. **فَرَجِعُوا إِلَىٰ أَنفُسِكُمْ**. تعبیر عجیبی است! اینها از خودشان

۱. انبیاء / ۶۳.

۲. انبیاء / ۶۴.

جدا و دور شده بودند (خود واقعی انسان عقل و فکر و منطق انسان است)، قرآن می‌گوید این سبب شد که دومرتبه به سوی خودشان باز گشتند و خودشان را دریافتند، گفتند که او راست می‌گوید.

حال درباره این کار ابراهیم چه باید بگوییم؟ آیا ابراهیم کاری کرد برخلاف آزادی عقیده؟ یا کاری کرد در خدمت آزادی عقیده؟ کاری کرد در خدمت آزادی عقیده به معنی واقعی، یعنی آزادی اندیشه. یعنی ابراهیم با این عمل، از خودبیگانگی آن‌ها را از آنان گرفت، آن‌ها را به خود بازگرداند و آزادی آنان را به آن‌ها بازگرداند. ابراهیم علیه‌السلام می‌توانست مطابق همین فلسفه‌ای که اغلب فرنگیها می‌گویند که «انسان هر عقیده‌ای را اتخاذ کند آن عقیده محترم است» بگوید چون این بتها مورد احترام میلیونها انسان هستند پس من هم به آن‌ها احترام می‌گذارم. از نظر اسلام این کار اغراء به جهل است نه خدمت به آزادی.

مقایسه میان کار ابراهیم و رسول اکرم و کار ملکه انگلستان و کوروش

شما مقایسه‌ای کنید میان کار ابراهیم و همچنین کار رسول اکرم از یک طرف و کار ملکه یا پادشاه انگلستان از طرف دیگر. پیغمبر اکرم پس از فتح مکه، به عنوان آزادی عقیده بتها را باقی نگذاشت زیرا این بتها سمبل اسارت فکری مردم‌اند. صدها سال بود که فکر این مردم اسیر این بتهای چوبی و فلزی بود که به خانه کعبه آویخته بودند. تمام این‌ها را در هم ریخت و واقعا مردم را آزاد کرد. حال شما بیایید این را مقایسه کنید [با این که] ملکه یا پادشاه انگلستان در چند سال پیش در سفری که به هندوستان رفته بود وقتی که می‌خواست به تماشای یک بتخانه برود، مردم وقتی می‌خواستند داخل صحن آن بتخانه شوند کفشهایشان را می‌کنند، او هنوز به صحن نرسیده کفشهایش را به احترام کند و بعد، از همه آن بت‌پرستها مؤدب‌تر در مقابل بتها ایستاد. یک عده هم گفتند ببینید! ملت روشنفکر چقدر به عقاید مردم احترام می‌گذارد! نمی‌دانند که این نیرنگ استعمار است. استعمار می‌بیند که همین بتخانه است که هند را به زنجیر کشیده و رام استعمارگر کرده. آن، احترام به آزادی نیست، خدمت به استعمار است. ملت هند اگر از زیر بار این خرافات بیرون بیاید باج به انگلیس‌ها

نمی‌دهد. یا در گذشته می‌گفتند ببینید کوروش چقدر مرد بزرگ بزرگواری بوده! که وقتی به بابل رفت و آنجا را فتح کرد تمام بتخانه‌ها را محترم شمرد. این کار از نظر یک فاتح که سیاست استعمارگری دارد و می‌خواهد مردم را بفریبد توجیه می‌شود ولی از نظر بشریت چطور؟ آیا خود جناب کوروش به آن بتها اعتقاد داشت؟ نه. کوروش چه فکر می‌کرد؟ می‌گفت این اعتقاد، این مردم را بدبخت کرده یا نه؟ بله. ولی در عین حال دست به ترکیب آن‌ها نزد، چرا؟ چون می‌خواست که آن‌ها در زنجیر بمانند. این خیانت بود نه خدمت.

آزادی تفکر

اما آزادی تفکر، آزادی منطق، آزادی اندیشه که - همین طور که عرض کردم - با آزادی انعقاد فکر نباید اشتباه شود. آزادی تفکر نه آزادی انعقاد اندیشه. تفکر باید آزاد باشد. هر مکتبی که به ایدئولوژی خودش ایمان و اعتماد دارد ناچار طرفدار آزادی اندیشه و تفکر است. هر مکتبی که ایمان و اعتمادی به خود ندارد جلو آزادی اندیشه و تفکر را می‌گیرد، می‌خواهد مردم را در یک محدوده خاصی نگه دارد و نگذارد که تفکر کنند یا فکر خود را ابراز کنند؛ همین طور که ما امروز در کشورهای کمونیستی جهان می‌بینیم که به دلیل این که خود این‌ها بیش از همه می‌دانند که ایدئولوژی‌شان آسیب‌پذیر است حتی رادیوهای‌شان را هم یک موجه می‌کنند که ملت‌شان صدای مردم دیگر دنیا را نشنوند و یک بُعدی بار بیایند.

صراحت و عدم نفاق، شرط آزادی تفکر

من در محیط همین دانشکده به فردی که عقاید ماتریالیستی داشت و گاهی سر کلاس‌ها ابراز می‌کرد، هم به خودش و هم چند بار وسیله استاد‌های دیگر به او پیغام دادم گفتم من به تو نمی‌گویم تو چرا این طور فکر می‌کنی، حق داری این طور فکر کنی؛ و نمی‌گویم که تو چرا فکر خودت را ابراز می‌کنی، حق داری ابراز کنی؛ ولی من یک مطلب به تو می‌گویم: تو واقعا اگر به فکر خودت ایمان و اعتماد داری چرا جلو ما این حرف‌ها را نمی‌زنی؟ چرا هر جا دانشجویان سال اول حضور دارند - که می‌دانی از جایی اطلاع ندارند و معمولا دانشجو از استاد حساب می‌برد و بیم دارد که آخر ترم نمره

به او ندهد - حرفه‌پای را می‌زنی؟ من هم می‌آیم سر کلاس می‌نشینم، دانشجویان هم باشند، تو حرفه‌پای را بزنی من هم حرفه‌پایم را می‌زنم (آزادی فکر معنایش این است)، تو بگو من هم بگویم، تو بنویس من هم بنویسم، تو فکر خودت را ابراز کن من هم ابراز کنم. تو صریح و بی‌نفاق آنچه که واقعا فکر می‌کنی - نه در زیر لُفاه‌های دیگر که آن نفاق و حقه‌بازی و توطئه و اغفال و اضلال است - بیان کن من هم بیان می‌کنم. گفتم اگر مایل هستی یک میز گرد تشکیل می‌دهیم، حتی استادهای دانشکده‌های دیگر را هم بخواهی حاضر می‌کنیم، اگر مطالبی علمی و منطقی داری بگو، ما هم اگر حرفی داشته باشیم در مقابل شما بگوییم. گفتم با این که من به هیچ وجه حاضر نیستم در رادیو و تلویزیون حرف بزنی یا ظاهر بشوم^۱ ولی برای این کار حاضریم، تا همه مردم ایران ایران بشنوند یا ببینند. ولی فکرتان را در زیر لُفاه‌های دیگر نگوید.

چند روز پیش با بعضی از جوانان صحبت می‌کردیم، یکی از آن‌ها که چپی فکر می‌کرد گفت این شعاری که می‌گوید «اتحاد، مبارزه، آزادی» چه عیبی دارد؟ گفتم هیچ عیبی ندارد. گفت پس این، شعار مشترک هر دومان باشد. گفتم لفظش میان ما مشترک است اما شما که می‌گویید «اتحاد، مبارزه، آزادی» در «مبارزه» می‌گویید مبارزه با رژیم و مبارزه با مذهب. اما تو می‌خواهی این را در زیر لُفاه و با یک عبارت مبهم بگویی، مردم و آن کس را هم که طرفدار مذهب است زیر این لُوا جمع کنی، بعد کم و آرام آرام اغفال کنی. ولی من که می‌گویم «مبارزه» صریح می‌گویم مبارزه با امپریالیسم و با کمونیسم. تو می‌گویی «آزادی» ولی تو فقط یک قلم آزادی را گرفته‌ای، می‌خواهی مردم را از یک رژیم ظالم آزاد کنی و اسیر رژیم ظالم دیگری بکنی. «كَالْمُسْتَجِيرِ مِنَ الرَّمْضَاءِ بِالنَّارِ» می‌خواهی مردم را از زیر آفتاب سوزان داغ بیرون بیاوری و بیندازی در آتش. ولی من می‌خواهم این‌ها را از زیر آفتاب داغ آزاد کنم و ببرم در سایه.

۱. [در زمان رژیم گذشته.]

بیاییم حرف‌های‌مان را صریح بزنیم، رُک بگوییم. تو که به آیت‌الله امام خمینی اعتقاد نداری و وقتی که با همفکرانت می‌نشینی می‌گویی ما تا فلان مرحله با این مرد هستیم بعد چنین با او مبارزه می‌کنیم چرا عکس او را بلند می‌کنی؟ چرا دروغ می‌گویی؟ او می‌گوید «جمهوری اسلامی» و حرفش را صریح می‌گوید. تو در خفا می‌گویی جمهوری دموکراتیک خلق، یعنی یک جمهوری کمونیستی. این‌ها یکی نیست، دو تاست. تو حرف خودت را بزن. آزادی ابراز عقیده یعنی این که فکر خودت را بگو. تو می‌خواهی به نام آزادی ابراز فکر و عقیده دروغ بگویی. آن کسی که تو واقعا به او اعتقاد داری چنین است، پس عکس لنین را بیاور، آنگاه ما با تو مخالفت نمی‌کنیم. من می‌گویم چرا تو عکس پیشوای ما را می‌آوری؟ وقتی عکس پیشوای ما را می‌آوری می‌خواهی به مردم بگویی که ما راهی را می‌رویم که این پیشوا می‌رود، در صورتی که تو می‌خواهی آن‌ها را از راه دیگری ببری. دروغ گفتن چرا، اغفال چرا؟! ما آزادی فکر را با آزادی اغفال و آزادی منافق‌گری و آزادی توطئه‌گری که نباید اشتباه کنیم.

ما صریح و رُک و پوست‌کنده با شما حرف می‌زنیم: رژیم ایده‌آل حکومتی ما غیر از رژیم ایده‌آل حکومتی شماست. رژیم اقتصادی ایده‌آل آینده ما غیر از رژیم اقتصادی شماست. نظام اعتقادی و فکری ما غیر از نظام اعتقادی و فکری شماست.

جهان‌بینی ما غیر از جهان‌بینی شماست. ما صریح و رُک و پوست‌کنده حرف‌مان را می‌گوییم، ایهاالناس هر کسی می‌خواهد از این راه بیاید هر کسی می‌خواهد از آن راه برود. شما چرا حرف‌تان را صریح و رُک نمی‌زنید؟ چرا می‌گویید: «بیاییم از آزادی شعار واحدی بسازیم» در صورتی که تو از «آزادی» در درجه اول آزادی از مذهب را قصد می‌کنی و ما از «آزادی» آزادی از هر نوع اختناق را که یکی از آن‌ها اختناق کمونیستی است قصد می‌کنیم. پس آزادی که تو می‌خواهی با آزادی که ما می‌خواهیم دو تاست.

من همین جا به همه این دوستان غیر مسلمان اعلام می‌کنم که از نظر اسلام تفکر آزاد است، تو هر طور می‌خواهی بیندیشی بیندیش، هر طور می‌خواهی عقیده خودت را ابراز کنی - به شرط این که همان فکر واقعی خودت را ابراز کنی - بکن. می‌خواهی بنویسی بنویس، می‌خواهی بگویی بگو.

کرسی مکتب مخالف در دانشکده الهیات

من به همین دانشکده در چند سال پیش نامه نوشتم^۱ و گفتم یگانه دانشکده‌ای که صلاحیت دارد یک کرسی اختصاص به مارکسیسم بدهد این دانشکده است نه این که مارکسیسم یا بخش اعتقادی و فلسفی و منطقی‌اش (ماتریالیسم دیالکتیک) را یک استاد مسلمان تدریس کند، بلکه بروید استادی که واقعاً مارکسیسم را شناخته باشد و مؤمن به مارکسیسم باشد، ماتریالیسم دیالکتیک را شناخته باشد و معتقد به آن باشد و مخصوصاً به خدا اعتقاد نداشته باشد، به هر قیمتی شده پیدا کنید، حقوق گزاف به او بدهید بیاید در همین دانشکده الهیات این‌ها را تدریس کند. بعد ما هم می‌آییم، حرفی اگر داشته باشیم می‌گوییم و منطقی‌مان را عرضه می‌داریم. هیچ کس هم مجبور نیست که منطقی ما یا منطقی آن‌ها را بپذیرد. چرا مسئله را به این صورت در می‌آورید که در این دانشکده چون الهیات است مارکسیسم تدریس نشود. خیر، باید مارکسیسم تدریس شود و وسیله استادی هم تدریس شود که معتقد به مارکسیسم است؛ فقط جلو دروغ‌گویی و حقه‌بازی را باید گرفت. دیگر یک مارکسیست نیاید تمسک به آیه قرآن بکند بگوید فلان آیه قرآن هم اشاره به فلان اصل مارکسیستی است. ما با این مخالفیم. این خیانت به قرآن است که یک جهان‌بینی ماتریالیستی یا مارکسیستی را بگوییم قرآن هم همین مطلب را می‌خواهد بگوید. خیانت آزاد نیست.

دو نمونه از نفاق در بیان تفکر

گاهی انسان می‌بیند نوشته‌هایی زیر پوشش اسلامی منتشر می‌شود.^۲ من در مقدمه چاپ هشتم کتاب علل گرایش به مادپگری این مطلب را نوشتم. برخی جزوه‌های تفسیر قرآن به دستم رسید و واقعاً هنوز هم من نمی‌دانم این‌ها مسلمان‌اند و اغفال شده‌اند یا تعمّد به خرج می‌دهند.^۳ احتمال می‌دهم از همان افرادی هستند که مرعوب و مجذوب

۱. [این نامه در کتاب سیری در زندگانی استاد مطهری (انتشارات صدرا) درج شده است.]

۲. [مقصود جزوات گروه منافق فرقان است، گروهی که استاد را به شهادت رساند.]

۳. چون اسم نویسنده یا نویسندگانش نیست آنها را نمی‌شناسم.

مسائل مارکسیستی هستند. از اول قرآن تا آن جا که من خوانده‌ام تمام آیات را برداشت مارکسیستی کرده. به قرآن چه کار داری برادر؟! تو حرف خودت را بزن. مثلاً قرآن می‌گوید: **الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ!** نویسنده می‌گوید می‌دانی مقصود از غیب چیست؟ مقصود غیب انقلاب است. انقلاب دو مرحله دارد: مرحله غیب و مرحله شهادت. تا وقتی که آن نظام امپریالیستی واژگون نشده است انقلاب باید حالت استتاری داشته باشد، مخفی و غیب باشد، بعد که رژیم عوض شد آن وقت مرحله شهادت انقلاب است. مثلاً ما تا پارسال در مرحله غیب انقلاب بودیم و امسال به شهادت انقلاب رسیده‌ایم! **الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ** یعنی آن‌هایی که می‌دانند انقلاب مرحله غیب و مرحله شهادت دارد! این جا دیگر نمی‌شود گفت که عقیده آزاد است. این به آزادی عقیده و آزادی فکر مربوط نیست، وسیله و ابزار قرار دادن کتاب مقدس مسلمان‌هاست، اغفال و توطئه و فریب است. چرا ما می‌گوییم با فریب مبارزه می‌کنیم؟ اگر آزادی است آن هم که می‌خواهد فریب بدهد آزاد است که فریب بدهد، شما حق ندارید متعرضش بشوید. نه، فریب یعنی خیانت به دیگران، یعنی آزادی و سلامت و حیثیت دیگران را وسیله قرار دادن و این نمی‌تواند آزاد باشد.

مثال دیگر: در قرآن آمده است: **أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ. أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ. وَ أَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ. تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ.**^۲ قرآن کتاب آسمانی است، وحی و نبوت است. هر کسی که بگوید در کتاب آسمانی ما قرآن معجزه وجود ندارد، یا چیزی از قرآن نمی‌فهمد و سواد ندارد، یا دروغ می‌گوید و اساساً مسلمان نیست. قرآن از پیغمبران معجزه‌های فراوان نقل کرده است. این از نظر قرآن قابل بحث نیست. یکی از مسائلی که در قرآن مطرح است داستان اصحاب فیل است. حبشی‌ها به مکه حمله می‌کنند، می‌خواهند مکه را بگیرند و کعبه را خراب کنند. قرآن نقل می‌کند که خدای متعال مرغ‌هایی را فرستاد که با سِجِّیل (سنگ گِل‌هایی) این مردم را رمی

۱. بقره/ ۳.

۲. فیل/ ۱ - ۴.

می‌کردند و [سجّیل‌ها را] روی این مردم می‌انداختند و این‌ها به این وسیله هلاک شدند. تا اینجای داستان هیچ شک در آن نیست که قرآن می‌خواهد بگوید که خدا اصحاب الفیل (لشکر حبشه که پیشاپیش آن‌ها فیل حرکت می‌کرد) را به وسیله مرغانی که به گونه‌ای این‌ها را سنگ و گِل باران کردند به نحو خارق‌العاده‌ای نیست و نابود کرد. تا این مقدار تردیدی نیست، حالا این سجّیل چگونه بوده است، آیا مثلاً در آن میکروبی بوده است که تولید آبله می‌کرده یا نه، این‌ها جزئیات است و می‌شود گفت قطعی نیست، ولی تا این‌جا داستان قطعی است.

می‌بینیم در این جزوه‌ها می‌نویسند که می‌دانید قضیه چه بوده؟ در مکه در زمان تولد پیغمبر یک گروه انقلابی وجود داشت که این‌ها با استعمار جهانی مبارزه می‌کردند. بعد استعمار جهانی که این گروه انقلابی را کشف کرد به مکه حمله کرد. این گروه انقلابی مثل مرغ پریدند و این‌ها را تار و مار کردند. بعد خودش می‌گوید این واقعه را هیچ تاریخی ننوشته! آن‌گاه می‌گوید غلط کرده که ننوشته، می‌خواست بنویسد. ما که به خاطر این که تاریخ ننوشته نباید از حرف خودمان دست برداریم!

این درست نیست. من واقعا نصیحت می‌کنم، اندرز می‌دهم که اگر شما می‌بینید افرادی در تفسیر آیات قرآن حتی احتیاط را به حد وسواس رسانده‌اند - که البته من در این جهت موافق نیستم و مخالفم - آن‌ها هم حسابی پیش خودشان دارند؛ نمی‌خواهند از پیش خود هر چه که دل‌شان می‌خواهد به نام آیات قرآن ذکر کنند.

فکر آزاد است، فریبکاری ممنوع

مطلبی راجع به حکومت اسلامی آینده عرض می‌کنم. همین‌طور که می‌دانید - و رهبر و پیشوای ما مکرر و صریح این مطلب را بیان کرده‌اند^۱ - در حکومت اسلامی احزاب آزادند. هر حزبی اگر عقیده غیر اسلامی هم دارد در ابراز عقیده خودش آزاد است، فکرش آزاد است، هر چه دلش می‌خواهد بگوید. ما فقط اجازه توطئه‌گری و

۱. فرق رهبر ما با رهبرهای دیگر این است که رهبر ما آن‌چه که می‌گوید همان را عمل می‌کند، رهبران دیگر اوّل باغ سبز و سرخ نشان می‌دهند، بعد هم زیرش می‌زنند.

فربکاری نمی‌دهیم. در حدی که فکر و عقیده خودشان را صریحاً می‌گویند و با منطق ما در حال جنگ هستند ما آن‌ها را می‌پذیریم اما اگر بخواهند در زیر لوای اسلام یا مظاهر اسلام افکار و عقاید خودشان را بگویند ما حق داریم از اسلام خودمان دفاع کنیم که اسلام این را نمی‌گوید، به نام اسلام این کار را نکن، به نام خودت بکن.

آزادی بحث در تاریخ اسلام

شما در کجای تاریخ عالم دیده‌اید که در حکومتی که لااقل به ظاهر خیلی قسمت‌هایش مذهبی بوده و همه مردمش احساسات مذهبی دارند، به غیر مذهبی‌ها آن اندازه آزادی بدهند که بیایند در مدینه در مسجد پیغمبر و در مکه در مسجد الحرام بنشینند و آزادانه اصول دین را انکار کنند؛ فردی برود در مسجد مدینه بنشیند و خدا را انکار کند، درباره خدا بحث کند و بگوید من خدا را قبول ندارم؛ دیگری بیاید در مسجد الحرام بنشیند و حج را مسخره کند، بگوید من این عمل را قبول ندارم، من خدا را قبول ندارم، پیغمبر را قبول ندارم. ولی در تاریخ اسلام، ما این‌ها را می‌بینیم و به دلیل همین آزادیها بود که اسلام توانست باقی بماند. اگر در صدر اسلام تا کسی می‌آمد در مدینه می‌گفت من خدا را قبول ندارم، می‌گفتند بزنید، بکشید، امروز اسلامی وجود نداشت. اسلام به این دلیل باقی مانده که با شجاعت و صراحت با افکار مختلف مواجه شده.

مفضل یکی از اصحاب امام صادق آمده در مسجد پیغمبر دو رکعت نماز بخواند و حال عبادت و حال نماز پیدا کرده. یک وقت می‌بیند یکی از مادّیین آمد کنارش نشست. او می‌دانست که این اهل نماز و عبادت نیست و به نماز اعتقاد ندارد. بعد رفیقش آمد نشست و بعد یک رفیق دیگر. آنگاه شروع کردند با هم صحبت کردن و بلند حرف می‌زدند که او در نماز حرفهایشان را می‌شنید. یکی می‌گوید این حرفها چیست، خدا یعنی چه، مگر جز طبیعت چیز دیگری وجود دارد؟! طبیعت است و دست طبیعت، چیز دیگری نیست. بعد صحبت پیغمبر را مطرح می‌کنند: مرد نابغهای بود و می‌خواست در جامعه خودش تحولی ایجاد کند، فکر کرد بهترین راه تحول این است که از راه مذهب وارد شود. مرد خارق‌العاده و نابغهای بوده، خودش هم اعتقاد به خدا و به

قیامت نداشت ولی بهترین راه را انتخاب کرده بود برای این که در جامعه‌اش تغییر ایجاد کند.

مفضل که نماز می‌خواند آتش گرفت. بعد که نمازش تمام شد شروع کرد به پرخاش کردن. آن‌ها گفتند تو اول بگو از چه گروهی هستی؟ از اتباع چه کسی هستی؟ تا رسیدند به این‌جا که گفتند آیا تو از اتباع امام جعفر صادق هستی؟ بله. اگر از اتباع او هستی ما در حضور او این حرفها را می‌گوییم، ده درجه بالاتر هم می‌گوییم، یک ذره هم عصبانی نمی‌شود. حرفهایمان را می‌زنیم تا دلمان خالی می‌شود. او هم آن‌چنان گوش می‌کند که اول فکر می‌کنیم به حرفهای ما معتقد شده. وقتی که حرفهایمان تمام شد آن‌ها را یکی یکی رد می‌کند و بیرون می‌آییم.

ضبط افکار مادّیین در کتب علمای مذهبی

این گونه بوده که اسلام توانسته باقی بماند. اگر امام جعفر صادق غیر از این می‌کرد امروز اثری از اسلام نبود. حرفهای مادّیین را چه کسی منعکس کرده و نگه داشته؟ خود مادّیین؟ نه، بروید بگردید، ببینید افکار مادّیین را فقط علمای مذهبی نگه داشته‌اند، یعنی مادّیین روزی افکار خود را عرضه داشته‌اند، مذهبیها که با این‌ها مباحثه می‌کردند افکار این‌ها را در کتابها ضبط کرده‌اند. اگر خود مادّیین هم کتاب‌هایی نوشته‌اند کتابهایشان از بین رفته چون کسی نبوده که کتابهای آن‌ها را حفظ کند ولی به دلیل این که حرفهایشان را با اهل مذهب گفته‌اند، در کتابهای مذهبیها باقی مانده است. کتابهای احتجاجات مثلاً احتجاجات طبرسی را ببینید. در میان کتابهای قدیمی چه کتابی به اندازه احتجاجات طبرسی افکار مادّیین آن زمان‌ها را ضبط کرده؟ در «احتجاجات» کتاب بحار - که در واقع یک مجموعه از کتابهای مختلف است - ببینید چقدر افکار این‌ها را منعکس کرده! عیون اخبار الرضا را ببینید. مأمون مردی بود که خودش عالم بود و به مباحثات دینی و مذهبی عشق می‌ورزید و گروههای مختلف از مادّیین، مسیحیها، یهودیها، صابئیها (ستاره‌پرست‌ها) که در آن زمان‌ها بودند، مجوسیها و زردشتیها و مسلمآن‌ها (شیعه و سنی) را در یک تالار بزرگ جمع می‌کرد و بعد می‌گفت این‌جا هر کسی آزاد است عقیده خودش را بیان کند. در کتابها ببینید این‌ها

چگونه آزادانه عقاید خودشان را گفته‌اند. حتی تعبیرات اهانت‌آمیز به پیغمبر و اسلام دارند و حضرت رضا خودشان در آن‌جا شرکت می‌کردند. در مجلسی که حضرت رضا شرکت کرده‌اند ببینید یهودی به حضرت رضا چه می‌گوید؟! مسیحی چه می‌گوید؟! زردشتی چه می‌گوید؟! و مادی مسلک چه می‌گوید؟! حرفهای‌شان را می‌گفتند و ضبط شده. و این طور بوده که اسلام باقی مانده. در آینده هم اسلام فقط و فقط با مواجهه صریح و شجاعانه با عقاید و افکار مختلف و متناقض با اسلام می‌تواند به حیات خودش ادامه بدهد.

من به جوانان و طرفداران اسلام هشدار می‌دهم که یک وقت خیال نکنند که حفظ و نگهداری اسلام [با سلب آزادی بیان تحقق می‌یابد]. برخی جوانان خیال نکنند که راه حفظ معتقدات اسلامی و جهان‌بینی اسلامی این است که نگذاریم دیگران حرفهای‌شان را بزنند. نه، بگذارید بزنند؛ نگذارید خیانت کنند. اگر دیدید یک فرد مارکسیست مثلاً آمد گفت «به نام امام خمینی»، مانع شوید، به او بگویید: تو بگو به نام لنین، به نام استالین، به نام مارکس، انگلس؛ دروغ نگو. اگر می‌گویی «مبارزه» باید برای من روشن کنی تو با چه می‌خواهی مبارزه کنی؟ اگر می‌گویی «آزادی» برای من روشن کن آزادی از چه؟ تو چه را فرض کرده‌ای که از او باید آزاد شد؟ این‌ها را برای من روشن کن. هدف‌ت را بگو، راهت را هم بگو تا من بینم راه من و هدف من با تو یکی است یا دو تا. پس چنین تصور نشود که با جلوگیری از ابراز افکار و عقاید می‌شود از اسلام پاسداری کرد. از اسلام فقط با یک نیرو می‌شود پاسداری کرد و آن منطق و آزادی دادن و مواجهه صریح و رُک و روشن با افکار مخالف است.

درس هشتم - هجرت و جهاد ۱

مجموعه آثار استاد شهید مطهری؛ ج ۲۳؛ ص ۵۷۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.

الحمد لله رب العالمين بارئ الخلاق اجمعين و الصلاة و السلام على عبد الله و رسوله و حبيبه و صفيه، سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد صلى الله عليه وآله وسلم و سلم و على اله الطيبين الطاهرين المعصومين، اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

وَمَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ ثُمَّ يَدْرِكُهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ!

یکی از موضوعاتی که در قرآن مجید به آن عنایت زیاد شده است و در فقه اسلامی جای مخصوص دارد، مسئله هجرت است. هجرت در نظر اغلب ما صرفاً یک حادثه تاریخی است که در صدر اسلام صورت گرفته است، همان هجرتی که رسول خدا با صاحبش از مکه به مدینه هجرت کردند و مبدأ تاریخ هجری شد. و البته این، حادثه بزرگی در تاریخ اسلام است و ارزش تاریخی فوق العاده‌ای دارد ولی آیا هجرت صرفاً یک حادثه تاریخی است و این همه که در قرآن از هجرت یاد شده است و مهاجرین در ردیف مجاهدین ذکر می‌شوند و مهاجرت پایه به پایه مجاهدت **(الَّذِينَ آمَنُوا وَ هَاجَرُوا وَ جَاهَدُوا)** آیا همه این‌ها ناظر به یک وقعه خاص است؟ حادثه‌ای مربوط به گذشته، و دیگر امروز و به‌طور کلی بعد از آن دوره، هجرت در اسلام معنی و مفهوم ندارد؟ و یا هجرت هم مانند خود ایمان و مانند جهاد است **(الَّذِينَ آمَنُوا وَ هَاجَرُوا وَ جَاهَدُوا)** و همان طوری که ایمان و جهاد اختصاص به صدر اسلام ندارند؟ هجرت هم اختصاص به صدر اسلام ندارد؟ هجرتی که در صدر اسلام صورت گرفت، مانند جهادهای صدر اسلام است که مصداقی از یک حکم در اسلام است؟ این خودش سؤال است.

علی علیه السلام در کلمات خودشان این مسئله را طرح کرده‌اند که در نهج البلاغه مسطور است و ایشان صریحاً می‌گویند: **الْهِجْرَةُ قَائِمَةٌ عَلَى حَدِّهَا الْأَوَّلِ** هجرت به حکم و وضع اول خودش باقی است. یعنی هجرت اختصاص به یک زمان معین و مکان معین

نداشته است که چون پیغمبر اکرم از مکه به مدینه هجرت فرمودند، پس در آن وقت وظیفه هجرت به تبع پیغمبر بر دیگران لازم و واجب شد و آن‌ها که همراه و در خدمت ایشان به مدینه آمده بودند، «مهاجر» خوانده می‌شدند و دیگر بعد از زمان پیغمبر، هجرت موضوع و معنی ندارد. علی علیه‌السلام می‌فرماید نه، **الْهِجْرَةُ قَائِمَةٌ عَلَى حَدِّهَا الْأَوَّلِ**.

تعریف هجرت

هجرت یعنی چه؟ اگر بخواهیم هجرت را تعریف کنیم، چگونه باید تعریف کنیم؟ هجرت یعنی دوری گزیدن، حرکت کردن، کوچ کردن از وطن، از یار و دیار، همه را پشت سر گذاشتن، برای چه؟ برای نجات ایمان. معلوم است که چنین چیزی نمی‌تواند از نظر منطق اسلام محدود به یک زمان معین و به یک مکان معین باشد ولی البته شرایطی دارد. هجرت یعنی دوری گزیدن از خانمان، و از زندگی و از همه چیز دست شستن برای نجات ایمان. پس معنایش این است که اگر ما در شرایطی قرار گرفته‌ایم که ایمان‌مان در خطر است، ایمان جامعه ما در خطر است، اسلام ما در خطر است، امر دایر است که ما از میان شهر و خانه و لانه، و ایمان یکی را انتخاب کنیم (یا در خانه و لانه خودمان بمانیم و ایمان‌مان یا ایمان دیگران به این وسیله از دست برود و یا برای این که ایمان را نجات بدهیم از خانه و لانه خود صرف نظر کنیم) اسلام دومی را انتخاب می‌کند.

آیه‌ای در قرآن کریم هست که این آیه عذر افرادی را که به اصطلاح امروز به جبر محیط متمسک می‌شوند، مثل اغلب ما مردم امروز، نمی‌پذیرد. امروز مسئله «جبر محیط» برای بسیاری از مردم یک عذر شده است. از فردی می‌پرسند: آقا تو چرا این جور هستی؟ یا خانم! تو چرا لخت بیرون می‌آیی؟ می‌گوید: دیگر محیط است، محیط این چنین اقتضا می‌کند. به آن دیگری می‌گویند: تو چرا در مجالسی که شرکت در آن مجالس حرام است شرکت می‌کنی؟ نشستن بر سر سفره‌ای که در آن شراب نوشیده بشود، و لو برای خوردن نان حلال، حرام است. چرا در چنین مجلسی شرکت می‌کنی؟ می‌گوید: اوضاع و شرایط این‌جا این چنین اقتضا می‌کند، چه کنیم، محیط

فاسد است. چرا بچه‌هایت می‌روند فیلم‌های خطرناک می‌بینند؟ می‌گوید: خوب دیگر، محیط است، مگر می‌شود جلویش را گرفت؟! چرا به مسجد نمی‌روند؟ محیط فاسد است! مسئله جبر محیط برای عده‌ای یک عذر شده است.

از نظر اسلام این عذر به هیچ وجه مسموع نیست. محیط فاسد است، محیط اجازه نمی‌داد، در این محیط بهتر از این نمی‌شد عمل کرد، از نظر اسلام عذر غیر مسموع است. یعنی ما در درجه اول وظیفه داریم محیط خودمان را برای یک زندگی اسلامی مساعد کنیم ولی اگر محیطی که در آن هستیم به شکلی است که ما قادر نیستیم آن را به شکل یک محیط اسلامی و جوّ خودمان را به شکل یک جوّ اسلامی در بیاوریم، و احساس کنیم که در این جوّ و محیط، ایمان خودمان، ایمان زلمان، ایمان بچه‌هایمان، نسل آینده‌مان از بین می‌رود، اسلام می‌گوید محیط را رها کن. رها کردن محیط هم لزومی ندارد که معنایش این باشد که انسان شهری را رها کند به شهر دیگر برود یا کشوری را رها کند به کشور دیگر برود، بلکه در مورد محله‌ها هم صدق می‌کند. در شهرهای بزرگ مانند تهران، نسبت به محله‌ها صدق می‌کند؛ یعنی یک محله می‌تواند اسلامی باشد، جوّش می‌تواند جوّ اسلامی باشد و بچه انسان که در آن محل بزرگ می‌شود، تا حدی با آداب و تعالیم و تربیت اسلامی بزرگ می‌شود. اگر ما منطقه را عوض کنیم و به منطقه دیگری برویم، جوّ عوض می‌شود. به‌عنوان مثال در بازارها شاید این مطلب بیشتر از دیگران صدق کند؛ در یک محیط اسلامی زندگی می‌کنند، به‌عنوان مثال وسط شهر، جنوب شهر. البته غیر از جنوب شهر هم بسیاری از محلات جوّ اسلامی دارد، ولی هست در این شهر محله‌ها و کوچه‌ها و جوّهایی که واقعاً اگر انسان زن و بچه‌اش را به آن جا ببرد، آن همسایه‌هایی که بر آن جا احاطه پیدا کرده‌اند، آن نبودن مسجد در آن جا، این که در آن جا چشم زن و بچه به یک زن و مردی که شعائر اسلامی را رعایت کنند هرگز نمی‌افتد، مسجدی وجود ندارد، جلسه وعظی وجود ندارد، اسم خدایی شنیده نمی‌شود، اسلامی شنیده نمی‌شود، برعکس به هر خانه که نگاه می‌کنی، صبح یک انسان بیرون می‌آید در حالی که یک سگ هم دارد او را بدرقه می‌کند، در اتومبیلش هم یک سگ هست، آوازی جز آواز موسیقی و لهُو و لعب در

آنجا شنیده نمی‌شود، به انسانی جز انسان‌هایی که هیچ علامتی از اسلام ندارند انسان برخورد نمی‌کند، [این امور بر آن‌ها تأثیر می‌گذارند.] البته ممکن است در خود آن پدر و مادر چون در جوّها و فضاهاى اسلامى بزرگ شده‌اند تأثیری نکنند؛ آن‌ها اگر بیست سال هم آنجا بمانند تغییری نمی‌کنند یا چندان تغییری نمی‌کنند، ولی بجهای که از دو سالگی چشم باز می‌کند چنین محیطی را می‌بیند، به‌طور قطع و یقین دیگر به صورت یک بچه مسلمان بیرون نخواهد آمد.

اینجا تکلیف چیست؟.

افرادی که به چنین محله‌ها می‌روند، اولین وظیفه‌ای که دارند این است که این محیط را تبدیل کنند به محیط اسلامی. وقتی می‌روید آنجا و می‌بینید در اطراف آنجا مسجدی وجود ندارد، کوشش کنید مسجد به وجود بیاورید. مسجد تنها هم کاری نمی‌کند، این که مسجدی و نماز جماعتی باشد و خبر دیگری نباشد کاری نمی‌کند؛ مسجد باشد، جلسه باشد، وعظ باشد، قرائت قرآن باشد، تبلیغ اسلام باشد. اگر چنین کارهایی صورت بگیرد، نه تنها انسان [با هجرت خود] تخلفی نکرده است بلکه سبب تبلیغ و ترویج اسلام شده است. در قدیم‌الایام این حرف‌ها نبود، شهرها کوچک بود؛ همه شهر یک حکم را داشت، آن سر شهر و این سر شهر یک حکم را داشت. اما در شهرهای بزرگی مثل تهران هر محله‌اش یک حکم مخصوص به خود دارد.

قرآن در این زمینه (هجرت) می‌فرماید: **إِنَّ الدِّينَ تَوْفَاقُهُمُ الْمَلَائِكَةُ ظَالِمِي أَنْفُسِهِمْ قَالُوا**

فِيمَ كُنْتُمْ قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا! گروهی هستند که وقتی فرشتگان الهی برای قبض روح این‌ها می‌آیند، وضع این‌ها و به اصطلاح امروز پرونده این‌ها را خیلی خراب می‌بینند. به این‌ها می‌گویند: شما در چه وضعی به سر می‌برید؟ چرا این چنین؟! چرا این قدر سیاه و تاریک؟! آن‌ها از این عذرهایی که در دنیا برای انسان‌ها ذکر می‌کنند و به خیال خودشان عذر است می‌آورند: **كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ** ما یک مردم بیچاره دست نارسى بودیم، در یک گوشه زمین

افتاده بودیم. ما که دستمان به علم نمی‌رسید، به عالم نمی‌رسید، به معلم نمی‌رسید. ما چه می‌دانستیم اسلام چیست، حقیقت چیست. کسی به ما چیزی نمی‌گفت. ما یک جایی بودیم که دستمان به چیزی نمی‌رسید. محیط ما فاسد بود، مساعد نبود. آیا فرشتگان این عذر را قبول می‌کنند و می‌گویند بسیار خوب، پس شما معذورید، خدا هم شما را عذاب نخواهد کرد؟ آیا می‌گویند این که محیط شما فاسد بوده تقصیر شما نبوده؟ نه، به آن‌ها می‌گویند: **قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا** آیا زمین خدا فراخ نبود؟ شما را بسته بودند به همین سرزمین و محیط فاسد؟ آیا همه جای دنیا مانند همین محیط شما بود؟ یا بود در دنیا جایی که اگر شما به آنجا هجرت و مسافرت و کوچ می‌کردید، محیط صددرصد مساعد بود؟ چرا این کار را نکردید؟ **أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا** آیا زمین خدا فراخ نبود؟ آیا نمی‌توانستید هجرت کنید؟ این محیط فاسد است، محیط دیگر؛ چرا به محیط دیگر نرفتید؟

این است که در اسلام به طور کلی هجرت کردن یعنی خانه و لانه و زندگی را رها کردن، وطن را رها کردن و به جایی رفتن که در آنجا ایمان نجات پیدا کند، یک مسئله اساسی است و حکمش هم برای همیشه باقی است؛ منسوخ نشده و اختصاص به مهاجرین صدر اول ندارد.

برداشت غلط برخی متصوفه

اما قرآن در این آیه مطلب را به شکلی ذکر کرده است که برای بعضی که به اصطلاح یک نوع تصوف‌های افراطی دارند، حتی سوء تفاهم به وجود آورده، به این معنی که اصلاً آیه را به‌طور دیگری معنی کرده‌اند. آیه می‌گوید: هرکس که از خانه خودش بیرون رود در حالی که به سوی خدا و پیامبرش کوچ کرده است ... می‌گویند: درست است که مبدأ را خانه خودش ذکر می‌کند ولی مقصد را خدا و پیامبر ذکر می‌نماید و این مربوط به قلب انسان است، مربوط به اخلاق انسان است. به سوی خدا مسافرت کردن یعنی سیر و سلوک قلبی و معنوی داشتن، مراتب اخلاص را طی کردن، به مقامات قرب بالا رفتن. به مقامات قرب بالا رفتن احتیاجی به این ندارد که انسان خانه‌اش را رها کند. انسان می‌تواند زیر کرسی بنشیند و در عین حال نفس خودش را

تهذیب و تصفیه کند و خودش را خالص نماید تا تقرّب به ذات خدا پیدا کند. نماز بخواند، روزه بگیرد، دعا بخواند، کارهایی بکند که موجب تقرّب به خداست. می‌گویند: غایت این سیر (به سوی خدا بالا رفتن) خداست. گفت:

سلوک راه عشق از خود رهایی است نه طی منزل و قطع مسافات

پس این‌که قرآن می‌گوید هر کسی از خانه خودش خارج بشود مهاجر به خدا و پیغمبر، مقصود از این خانه خود، خانه نفس است؛ یعنی هرکس از خودی و منیت و انانیت خارج بشود، به سوی خدا هجرت کند، اجرش بر خداست. ولی این سخن البته غلط است و درست نیست.

قرآن در این آیه، هر دو هجرت را ذکر کرده. اعجاز بیان قرآن این است که ابتدا را خانه ذکر می‌کند، همین خانه نه خانه نفس، همین لانه، همین خانه گلی که انسان در آن زندگی می‌کند. ولی می‌گوید: ای کسی که می‌خواهی از خان‌های به خانه دیگر، از شهری به شهر دیگر، حتی از کشوری به کشور دیگر هجرت کنی به نام این‌که برای ایمانم هجرت می‌کنم، حسابش را باید داشته باشی که در عین این‌که از جایی به جایی، از مکانی به مکانی می‌روی، هدف از این هجرت و کوچ کردن چیست؟

هدف فقط و فقط باید خدا باشد و بس. اگر هدف خدا نباشد، اگر از این سر دنیا هم بروی به آن سر دنیا، اگر تمام خانمان را هم رها کنی، زن و بچه و پدر و مادر و برادر و [حتی] لباس‌ها را هم رها کنی، لخت و عور بروی، یک شاهی ارزش ندارد. این بود که پیغمبر اکرم صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم فرمود: **مَنْ كَانَتْ هِجْرَتُهُ إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ فَهِجْرَتُهُ إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ مَنْ كَانَتْ هِجْرَتُهُ إِلَى مَا يَصِيبُهُ أَمْ امْرَأَةٍ يَصِيبُهَا فَهِجْرَتُهُ إِلَى مَا هَاجَرَ إِلَيْهِ!** فرمود فرمود من مهاجر می‌خواهم اما مهاجر مخلص. من فقط دنبال این نیستم که عده‌ای از مکه یا شهرهای دیگر بیایند به دارالهجرت که مدینه است. من می‌خواهم این کارشان لِلَّهِ و فی‌اللَّهِ باشد. اگر لِلَّهِ و فی‌اللَّهِ نباشد ارزشی ندارد.

هدف و نیت در جهاد اسلامی

جهاد اسلامی هم همین‌طور است. جهاد اسلامی، صرف شمشیر زدن و با دشمن اسلام جنگیدن نیست. [جنگیدن] در راه خدا و به قصد رضای خدا جهاد است و آلا ممکن است کسی در صفوف مسلمین هم باشد، از سربازهای دیگر هم بیشتر حرارت به خرج بدهد، بیشتر هم گرد و خاک کند اما اگر توی دلش را بشکافید، به‌عنوان مثال شهرت، نام، افتخار، اسمم زیاد برده شود، عکسم چاپ شود، اسمم در تاریخ ثبت شود یا به هدف‌های دیگر است: «شاید کشته نشدیم. اگر کشته نشدیم، قهرمان خواهیم بود. اگر قهرمان باشیم، پول‌ها به ما خواهند داد، جایزه‌ها خواهند داد، زنان بسیار زیبا به همسری ما در خواهند آمد. پس دنیا و آخرت هر دو را با یکدیگر داریم؛ هم رفته‌ایم در جهاد فی سبیل الله شرکت کرده‌ایم و هم دنیای این‌چنین داریم.» البته دنیا می‌رسد اما به شرط این‌که هدف تو دنیا نباشد.

ظاهراً در جنگ احد است؛ دیدند یکی از انصار (یعنی از مسلمانان ساکن مدینه) خیلی در این جنگ شجاعت به خرج می‌دهد و خیلی هنر کرد و افراد زیادی را به خاک انداخت. در حالی که او روی خاک‌ها افتاده بود و لحظات آخرش را طی می‌کرد و از درد هم خیلی رنج می‌کشید، بعضی آمدند خدمت رسول اکرم صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم و گفتند: یا رسول‌الله! فلانی خیلی مجاهد خوبی بود، خیلی سرباز خوبی بود، امروز خیلی فعالیت کرد. پیغمبر التفاتی نکرد. بار دیگر این سخن را گفتند. باز هم پیغمبر التفاتی نکرد. اسباب تعجب شد: چرا پیغمبر به چنین سرباز فداکاری اهمیت نمی‌دهد؟! تا این‌که یکی از مسلمین به بالین او رسید، گفت: مرحبا، تبریک می‌گویم به تو که فی سبیل‌الله مجاهده کردی و الآن داری شهید فی سبیل‌الله از دنیا می‌روی. گفت: من این حرف‌ها سرم نمی‌شود، فی سبیل‌الله و شهید فی سبیل‌الله سرم نمی‌شود. من دیدم مردم مدینه و مردم مکه دارند با همدیگر می‌جنگند؛ این طرف مردم مدینه هستند و آن طرف مردم مکه. تعصب وطنی و همشهری‌گری مرا وادار کرد که چنین کنم. این حرف‌هایی که تو می‌گویی، من سرم نمی‌شود. من به خاطر تعصب وطن و تعصب ملی‌گری و تعصب همشهری‌گری این کار را کردم. بعد هم چون دید از درد رنج می‌برد،

گفت: من طاقت ندارم این دردها را تحمل کنم. به زحمت از جا حرکت کرد و سر شمشیرش را گذاشت روی قلبش و یک فشار داد، خودکشی هم کرد. تازه فهمیدند که چرا پیغمبر اعتنایی نکرد؛ چون جهاد باید جهاد فی سبیل الله باشد، هجرت باید هجرت فی سبیل الله باشد؛ یعنی در هجرت، مسافرت ظاهری با سلوک الی الله هر دو توأم باشد؛ هجرت کننده، هم مهاجر باشد و هم عارف سالک. هر دو را اسلام با هم می‌خواهد.

این آیه هر دو را با یکدیگر ذکر می‌کند: **وَ مَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ** یعنی در آن واحد دو هجرت بکند: هجرت جسمی و هجرت روحی. جسمش از شهری به شهر دیگری منتقل بشود و روحش از مرحله انانیت و منیت به مرحله اخلاص ترقی کند و بالا برود. این چنین مهاجری را قرآن می‌گوید: **فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ** (یک تعبیر خیلی عالی است) اجر او را دیگر از خدا بخواهید؛ عهده‌دار اجر او خداست. این تعبیر که عهده‌دار اجر او خداست، یعنی مطلب بالاتر از این حرفهاست که بتوانید تصور کنید اجر چنین مهاجری چه خواهد بود.

طالب علم، مهاجر الی الله

در تفسیر این آیه کریمه، تعمیمی داده‌اند (شاید هم حدیث داشته باشد، الآن یادم نیست) که این تعمیم خیلی بجا و مناسب است و بعید نیست که درست باشد (اگر حدیثی باشد که دیگر قطعاً خواهیم گفت همین‌طور است) و آن این‌که این آیه شامل یک گروه دیگر هم می‌شود و آن گروه، طالبان علم هستند، طالبان علمی که از شهر و وطن خودشان به شهر دیگری هجرت می‌کنند برای این‌که علم و معارف اسلامی بیاموزند. هدفشان از این آموزش چیست؟ آیا نام است؟ نه. شهرت است؟ نه. افتخار است؟ نه. بالادست دیگران بنشینند؟ نه. دست‌شان را ببوسند؟ نه. وجوهات به آن‌ها بدهند؟ نه. بلکه هدفشان فقط و فقط ازدیاد ایمان خودشان و بعد ارشاد و هدایت مردم است. چنین افرادی مهاجرند؛ این غریبانی که از وطنها و شهرهای خودشان دور شده‌اند برای آموزش علم و دانش، و هدفشان از آموزش علم و دانش رفع نیازهای اسلامی است و کارشان برای خداست.

حتی لزومی ندارد که چنین انسانی فقط برای آموزش معارف خاص اسلامی رفته باشد که عقاید اسلامی، تفسیر، احکام اسلامی و ... بیاموزد. اگر کسی یک رشته دیگر را انتخاب کند [و هدفش رفع یک نیاز اسلامی باشد نیز مصداق این آیه است]. به عنوان مثال شخصی رشته پزشکی را انتخاب کرده است ولی چرا دنبال این رشته رفته است؟ برای این احساس که جامعه اسلامی احتیاج به پزشک مسلمان دارد.

دنبال پزشکی رفته است نه برای این که جیبش را پر کند، نه برای این که تیترا دکتری روی اسمش بیاید، بلکه برای این که این فریضه کفایی، این واجب کفایی دنیای اسلام را که اسلام نیاز دارد به یک عده پزشک به قدری که کافی باشند و مسلمین رفع نیازشان بشود و بیماری‌هایشان معالجه بشود، انجام دهد. چنین شخصی هم مهاجر الی الله و رسوله است. (وَمَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ ثُمَّ يُدْرِكُهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ). چنین افرادی هم اگر در خلال این مهاجرت بمیرند، برادر کوچک شهدا هستند، چون مهاجر برادر کوچک مجاهد است و مجاهد برادر بزرگ مهاجر.

پس قرآن می‌گوید: مهاجرانی که از خانه خودشان خارج می‌شوند و در خلال مهاجرت مرگشان فرا می‌رسد، اجر این‌ها با خداست. همیشه مهاجر و مجاهد توأم با یکدیگر ذکر می‌شوند. حالا اگر کسی، هم مهاجر باشد و هم مجاهد، او دیگر [اجر مضاعف دارد. از خانه و شهر خود حرکت می‌کند و با دشمن اسلام می‌جنگد برای] ^۱ نجات دادن ایمان جامعه. برای این که ایمان جامعه را نجات بدهد، چنین کاری می‌کند. او هم مهاجر است و هم مجاهد؛ هم مصداق **وَمَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ ثُمَّ يُدْرِكُهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ** است و هم مصداق آن همه آیاتی که راجع به جهاد فی سبیل الله داریم: **إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعَدًّا عَلَيْهِ حَقًّا فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ وَالْقُرْآنِ**. ^۲ چنین اشخاصی، هم مهاجرند و هم مجاهد.

۱ افتادگی از نوار است.

۲ توبه / ۱۱۱.

امام حسین علیه السلام، مهاجر و مجاهد

حسین بن علی (سلام الله علیه) در منطق قرآن، هم مهاجر است و هم مجاهد. او خانه و شهر و دیار خودش را رها کرده و پشت سر گذاشته است همچنان که موسی بن عمران مهاجر بود. موسی بن عمران هم شهر و دیارش را که مصر بود پشت سر گذاشت تا به مدین رسید، ولی او فقط مهاجر بود نه مجاهد. ابراهیم مهاجر بود: **إِنِّي ذَاهِبٌ إِلَى رَبِّي!** شهر و دیار و وطن خودش (بابل) را رها کرد و رفت. حسین بن علی امتیازی که دارد این است که هم مهاجر است و هم مجاهد. مهاجرین صدر اسلام در ابتدا که مهاجر بودند، هنوز مجاهد نبودند و دستور جهاد برای آنها نرسیده بود. آنها فقط مهاجر بودند؛ بعدها که دستور جهاد رسید، این مهاجرین تبدیل به مجاهدین هم شدند. اما کسی که از روز اول، هم مهاجر بود و هم مجاهد، وجود مقدس حسین بن علی علیه السلام بود **(فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ)**. پیغمبر اکرم در عالم رؤیا به او فرموده بود: حسینم! مرتبه و درجه‌ای هست که تو به آن مرتبه و درجه نخواهی رسید مگر از پلکان شهادت بالا بروی **(مُهاجِراً إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ)**.

در حدود بیست و چهار روز عملاً حسین بن علی در حال مهاجرت بود؛ از آن روزی که از مکه حرکت کرد (روز هشتم ماه ذی‌الحجه) تا روزی که به سرزمین کربلا رسید و آنجا باراندازش بود و خرگاه خودش را در آنجا فرود آورد. آن روزی که از مکه حرکت کرد و آن خطبه معروفی را که نقل کرده‌اند خواند، هجرت و جهادش را توأم با یکدیگر ذکر کرد: **حُطُّ الْمَوْتِ عَلَى وُلْدِ آدَمَ مَخَطُ الْقَلَادَةِ عَلَى جِيدِ الْفَتَاةِ وَ مَا أَوْلَهُنِي إِلَى اسْلَافِي اشْتِياقٌ يَعْقُوبَ إِلَى يَوْسُفَ أَيُّهَا النَّاسُ!** مرگ برای فرزند آدم زینت قرار داده شده است، آنچنان که یک گردن‌بند برای یک زن جوان زینت است. مرگ ترسی ندارد، مرگ بیمی ندارد. شهادت در راه خدا و در راه ایمان، برای انسان تاج افتخار است که بر سر می‌گذارد و برای یک مرد مانند آن گردن‌بندی است که یک زن جوان به گردن خود می‌آویزد؛ زینت و زیور است. **كَأَنِّي بِأَوْصَالِي تَتَقَطَّعُهَا عُسْلَانُ الْفَلَوَاتِ بَيْنَ النَّوَاسِ وَ كَرَبَلَا أَيُّهَا النَّاسُ!** الآن از همین جا گویا به چشم خودم می‌بینم که در آن سرزمین، چگونه آن

گرگهای بیابان ریخته‌اند و می‌خواهند بند از بند من جدا کنند. رَضِيَ اللهُ رِضَانَا أَهْلَ الْبَيْتِ ما اهل بیت از خودمان رضایی نداریم، رضای ما رضای اوست. هرچه او بپسندد ما آن را می‌پسندیم؛ او برای ما سلامت بپسندد ما سلامت را می‌پسندیم، بیماری بپسندد بیماری می‌پسندیم؛ سکوت بپسندد سکوت می‌پسندیم، تکلم بپسندد تکلم؛ سکون بپسندد سکون، تحرک بپسندد تحرک. گفت:

قضایم اسیر رضا می‌پسندد رضایم بدانچه قضا می‌پسندد

چرا دست یازم چرا پای کوبم مرا خواجه بی‌دست و پا می‌پسندد

در جمله آخر، هجرت خودش را اعلام می‌کند: **مَنْ كَانَ فِينَا بِإِذْلًا مُهْجَتَهُ وَ مُوطِنًا عَلَي لِقَاءِ اللَّهِ نَفْسُهُ فَلْيَرْحَلْ مَعَنَا فَإِنِّي رَاحِلٌ مُصْبِحًا إِنْ شَاءَ اللَّهُ** هر کسی که کاملاً آماده است که خون قلبش را هدیه کند (ما در این راه یک هدیه بیشتر نمی‌خواهیم)، هر کسی که حاضر است با من هم آواز باشد و مانند من که هدیه‌ام خون قلبم است، در این راه چنین هدیه‌ای برای خدای خودش بفرستد، چنین هدیه‌ای در راه خدای خودش بدهد، چنین آمادگی دارد، آماده یک مهاجرت باشد، آماده یک کوچ و رحلت باشد که من صبح زود کوچ خواهم کرد: **فَأَنِّي رَاحِلٌ مُصْبِحًا إِنْ شَاءَ اللَّهُ ..**

عده زیادی همراه حسین بن علی آمدند. در ابتدا شاید هنوز بودند افرادی که خیال می‌کردند ممکن است در سخنان حسین بن علی اندکی مبالغه در کار باشد، شاید باز سلامتی در کار باشد. بین راه هم عده‌ای ملحق شدند. ولی حسین بن علی نمی‌خواست عناصر ضعیفی همراهش باشند. در موطن مختلف، سخنانی گفت که اصحابش را تصفیه کرد. افرادی که چنان شایستگی‌ای نداشتند جدا شدند، خارج شدند، غربال شدند. خالص‌ها ماندند، تمام عیارها باقی ماندند. افرادی باقی ماندند که حسین بن علی درباره آن‌ها شهادت داد که من یارانی از یاران خودم بهتر و باوفاتر سراغ ندارم؛ یعنی اصحاب من! اگر امر دایر بشود میان اصحاب بدر و شما، من شما را ترجیح می‌دهم؛ اگر امر دایر بشود میان اصحاب صفین و شما، من شما را ترجیح می‌دهم؛ شما تاج سر همه شهدا هستید.

در شب عاشورا آن وقتی که اباعبدالله همه آنها را مرخص می‌کند، می‌گوید من بیعتم را برداشتم. از ناحیه دشمن به آنها اطمینان می‌دهد که کسی به شما کاری ندارد. در عین حال اصحابش می‌گویند: آقا! ما شهادت در راه تو را انتخاب کرده‌ایم؛ یک جان که ارزشی ندارد، ای کاش هزار جان می‌داشتیم و همه را در راه تو فدا می‌کردیم. «بَدَاهُمْ بِذَلِكَ اخُوهُ عَبَّاسُ بْنُ عَلِيٍّ» اول کسی که چنین سخنی را گفت، برادرش ابی الفضل العباس بود. چقدر قلب مقدس ابا عبد الله شاد شد از این که اصحابی می‌بیند با خودش هماهنگ، همفکر، همعقیده و هم مقصد. آن وقت ابا عبد الله مطالبی را برای آنها ذکر کرد، فرمود: حالا که کار به این مرحله رسید، من وقایع فردا را اجمالاً به شما می‌گویم: حتی یک نفر از شما هم فردا زنده باقی نخواهد ماند.

ابا عبد الله در روز عاشورا افتخاری به اصحاب خودش داد، پاداشی به اصحاب خودش داد که این پاداش برای همیشه در تاریخ ثبت شد. در آن لحظات آخر است. همه شهید شده‌اند. دیگر مردی جز زین العابدین - که بیمار و مریض است و در خیمه‌ای افتاده است - باقی نیست. حسین است و یک دنیا دشمن. وسط معرکه تنها ایستاده است. نگاه می‌کند، جز بدن‌های قلم‌قلم شده این اصحاب کسی را نمی‌بیند. جمله‌هایی می‌گوید که معنایش این است: من زنده‌ای در روی زمین جز این بدن‌های قلم‌قلم شده نمی‌بینم. گفت:

مرده دلان‌اند به روی زمین بهر چه با مرده شوم همنشین

آنها که در زیر این خاک هستند یا روی خاک افتاده‌اند، زنده‌اند. حسین بن علی در حالی که دارد استنصار می‌کند و یاری می‌خواهد، از تنها زنده‌هایی که می‌بیند کمک می‌خواهد. آن زنده‌ها چه کسانی هستند؟ همین بدن‌های قلم‌قلم شده. فریاد می‌کشد:

يا اِبْطَالَ الصِّفَا وَ يا فُرْسَانَ الهِجَاءِ اى شجاعان باصفا و باوفا و اى مردان کارزار و اى شیران بیشه شجاعت! قوموا عَنْ نَوْمَتِكُمْ اِيهَا الْكِرَامُ وَ اَمْنَعُوا عَنْ حَرَمِ الرَّسُولِ الْعَتَاةِ اى بزرگزادگان! از این خواب سنگین بپاخیزید، حرکت کنید. مگر نمی‌دانید این دونهای پست و کثیف قصد دارند به حرم پیغمبر شما حمله کنند؟! بخوابید، بخوابید، حق دارید، حق دارید! من می‌دانم که میان بدن‌ها و سرهای مقدس شما جدایی افتاده است.

درس نهم - هجرت و جهاد ۲

مجموعه آثار استاد شهید مطهری (آزادی معنوی)، ج ۲۳، ص: ۵۸۹

مهاجرین و انصار

دین مقدس اسلام از جنبه اجتماعی بر دو پایه هجرت و جهاد استوار است. قرآن کریم دو موضوع هجرت و جهاد را با تقدیس خاص یاد می‌کند و مهاجرین و مجاهدین را فوق‌العاده تقدیس می‌فرماید.

هجرت یعنی برای نجات ایمان، از خانمان و زندگی دست شستن و کنار رفتن و دور شدن و کوچ کردن و به سرزمین ایمان رفتن. ما در آیات زیادی از قرآن عبارت **هَاجِرُوا وَ جَاهِدُوا** را می‌بینیم: **وَ الَّذِينَ آمَنُوا وَ هَاجَرُوا وَ جَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ الَّذِينَ آوُوا وَ نَصَرُوا أُولَئِكَ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ حَقًّا!** مسلمین صدر اسلام دو گروه را تشکیل می‌دادند: گروهی به نام مهاجرین خوانده می‌شدند و گروه دیگر به نام انصار. انصار، ساکنان مدینه و مهاجرین، مسلمانان و مؤمنانی بودند که برای نجات ایمان خود شهر و دیار خویش را رها کرده و به مدینه آمده بودند. هجرت نیز مانند جهاد، در اسلام یک حکم نسخ نشدنی و رکنی از ارکان اسلام و حکمی همیشه زنده است، یعنی همیشه ممکن است شرایطی پیش بیاید که وظیفه یک مسلمان هجرت باشد.

برای این که بعضی از اشتباهات که احیاناً ممکن است در دو طرف رخ بدهد از بین برود، مطلبی را در موضوع هجرت و نیز جهاد عرض می‌کنم:

هجرت از گناهان

از هجرت و همچنین از جهاد، تعبیر و تفسیر دیگری هم شده است و آن این که از هجرت تعبیر به هجرت از گناهان می‌شود: **الْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئَاتِ**^۲ مهاجر کسی است که از گناهان هجرت کند و دوری گزیند. آیا این تعبیر و تفسیر درست است یا نه؟ به‌عنوان مثال کسی که به گناهی آلوده است اگر از آن گناه دست شست، کناره‌گیری

۱ انفال / ۷۴.

۲ سفینه البحار، ج ۲ / ص ۶۹۷.

کرد و دور شد، نوعی مهاجر است چون از گناه دوری جسته است. با این منطق همه توبه‌کاران دنیا مهاجر هستند چون یک‌مرتبه گناه و سیئه را کنار گذاشته و از آن هجرت کرده‌اند، نظیر فضیل بن عیاض و بشر حافی.

فضیل بن عیاض مردی است که در ابتدا دزد بود. بعد تحولی در او پیدا شد، تمام گناهان را کنار گذاشت، توبه واقعی کرد و بعدها یکی از بزرگان شد. نه فقط مرد باتقوایی شد، بلکه معلم و مربی عده دیگری شد، در حالی که قبلاً یک دزد سرگردنه گیری بود که مردم از بیم او راحتی نداشتند. یک شب از دیواری بالا می‌رود، روی دیوار می‌نشیند و می‌خواهد از آن پایین بیاید. اتفاقاً مرد عابد و زاهدی شب‌زنده‌داری می‌کرد، نماز شب می‌خواند، دعا می‌خواند، قرآن می‌خواند و صدای حزین قرآن خواندنش به گوش می‌رسید. ناگهان صدای قرآن خوان را شنید که اتفاقاً به این آیه رسیده بود: **أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ!** آیا وقت آن نرسیده که مدعیان ایمان، قلب‌شان برای یاد خدا نرم و آرام شود؟ یعنی تا کی قساوت قلب، تا کی تجرّی و عصیان، تا کی پشت به خدا کردن؟! آیا وقت روبرگرداندن، رو کردن به سوی خدا نیست؟ آیا وقت جدا شدن از گناهان نیست؟ این مرد که این جمله را روی دیوار شنید، گویی به خود او وحی شد، گویی مخاطب شخص اوست؛ همان جا گفت: خدایا! آری، وقتش رسیده است، الآن هم وقت آن است. از دیوار پایین آمد و بعد از آن، دزدی، شراب، قمار و هرچه را که احیاناً مبتلا به آن بود کنار گذاشت. از همه هجرت کرد و دوری گزید. تا حدی که برای او مقدور بود، اموال مردم را به صاحبان‌شان پس داد یا لاقلاً استرضاء کرد، حقوق الهی را ادا کرد، جبران ما فات کرد. پس این هم مهاجر است یعنی از سیئات و گناهان دوری گزید.

در زمان امام موسی کاظم علیه‌السلام مردی در بغداد بود به نام بشر؛ از رجال و اعیان و عیاشان بغداد بود. یک روز حضرت موسی بن جعفر سلام‌الله‌علیه از جلوی درب خانه این مرد می‌گذشت. اتفاقاً کنیزی از خانه بیرون آمده بود برای این‌که زباله‌های

خانه را بیرون بریزد. در همان حال صدای تار از آن خانه بلند بود. معلوم بود که میخوارگان در آنجا مشغول میخوارگی و خوانندگان و آوازه‌خوانان مشغول آوازخوانی هستند. امام از آن کنیز به طعن و استهزاء پرسید: این خانه، خانه کیست؟ آیا صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟

کنیز تعجب کرد، گفت: آیا نمی‌دانی؟ خانه بُشر، یکی از رجال و اعیان است. او می‌تواند بنده باشد؟! معلوم است که آزاد است!

فرمود: آزاد است که این سر و صداها از خانه‌اش بیرون می‌آید؛ اگر بنده بود که اوضاع این‌طور نبود.

امام این جمله را فرمود و رفت. اتفاقاً بشر منتظر بود که این کنیز برگردد. چون او دیر برگشت، از او پرسید: چرا دیر آمدی؟

گفت: مردی که علائم صالحان و متقیان بود و آثار زهد و تقوا و عبادت از او پیدا بود، از جلوی درب خانه عبور می‌کرد، چشمش که به من افتاد سؤالی کرد، من هم به او جواب دادم.

گفت: چه سؤالی کرد؟

گفت: او پرسید صاحب این خانه آزاد است یا بنده؟ من هم گفتم آزاد است.

او چه گفت؟

او هم گفت: بله که آزاد است، اگر آزاد نبود که این‌طور نبود!

همین کلمه، این مرد را تکان داد. گفت: کجا رفت؟ کنیز گفت: از این طرف رفت. بشر مجال این که کفش به پا کند پیدا نکرد؛ پای برهنه دوید و خود احساس کرد که این مرد باید امام کاظم سلام‌الله‌علیه باشد. خود را خدمت امام رساند و به دست و پای ایشان افتاد و گفت: آقا! از این ساعت می‌خواهم بنده باشم، بنده خدا باشم. این آزادی، آزادی شهوت است و اسارت انسانیت. من چنین آزادی‌ای را که آزادی شهوت باشد، آزادی دامن باشد، آزادی تخیل باشد، آزادی جاه و مقام باشد و آن که اسیر است عقل و فطرت من باشد، نمی‌خواهم. می‌خواهم از این ساعت بنده خدا و از غیر خدا آزاد باشم. همان لحظه به دست امام توبه کرد؛ یعنی در همان لحظه از گناهان دوری جست، کناره

گیری کرد، تمام وسایل گناه را بدور ریخت و به گناهان پشت و به طاعت رو کرد (الْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئَاتِ). پس این هم مردی است مهاجر، چون از گناهان هجرت کرد.

جهاد با نفس

مانند همین تعبیر در باب جهاد است: **الْمُجَاهِدُ مَنْ جَاهَدَ نَفْسَهُ** مجاهد کسی است که با نفس خود جهاد کند. مجاهد کسی است که در مبارزه درونی که همیشه در همه انسان‌ها وجود دارد (از یک طرف نفس و از طرف دیگر عقل) بتواند با نفس آثاره خود، با هواهای نفسانی خود مبارزه کند. امیر المؤمنین می‌فرماید: **اشْجَعُ النَّاسِ مَنْ غَلَبَ هَوَاهُ** شجاع‌ترین مردم کسی است که بر هوای نفس خود پیروز شود. شجاعت اساسی آن است.

یک روز رسول خدا صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم در مدینه عبور می‌کرد. جوانان مسلمان را دید که سنگی را به عنوان وزنه‌برداری بلند می‌کنند، زورآزمایی می‌کنند برای این که ببینند چه کسی وزنه را بهتر بلند می‌کند. رسول خدا همان جا بهره‌برداری کرد، فرمود: آیا می‌خواهید من قاضی و داور شما باشم، داوری کنم که قوی‌ترین شما کدامیک از شماست؟ همه گفتند: بله یا رسول‌الله، چه داوری از شما بهتر! فرمود: احتیاج ندارد که این سنگ را بلند کنید تا من بگویم چه کسی از همه قوی‌تر است؛ از همه شما قوی‌تر آن کسی است که وقتی به گناهی میل و هوس شدید پیدا می‌کند، بتواند جلوی هوای نفس خود را بگیرد. قوی‌ترین شما کسی است که هوای نفس، او را وادار به معصیت نکند. مجاهد کسی است که با نفس خود مبارزه کند. شجاع آن کسی است که از عهده نفس خویش برآید.

داستان معروفی درباره پوریای ولی - که یکی از پهلوانان دنیاست و ورزشکاران هم او را مظهر فتوت و مردانگی و عرفان می‌دانند و مرد عارف پیشه‌ای بوده^۱ - نقل می‌کنند

۱ البته در ورزشهای امروز این معنویات از بین رفته است. در گذشته ورزشکارها علی‌علیه السلام را مظهر قهرمانی و پهلوانی می‌دانستند. حالا هم تا اندازه‌ای در میان بعضیها هست. علی‌علیه السلام در هر

که یک روز به کشوری سفر می‌کند تا با پهلوان درجه اول آن‌جا در روز معینی مسابقه پهلوانی بدهد در حالی که پشت همه پهلوانان را به خاک رسانده بود. در شب جمعه به پیرزنی برمی‌خورد که حلوا خیر می‌کند و از مردم هم التماس دعا دارد. پیرزن پوریای ولی را نمی‌شناخت؛ جلو آمد و به او حلوا داد و گفت: حاجتی دارم، برای من دعا کن. گفت: چه حاجتی؟ پیرزن گفت: پسر من قهرمان کشور است و قهرمان دیگری از خارج آمده و قرار است در همین روزها با پسر من مسابقه دهد. تمام زندگی ما با همین حقوق قهرمانی پسر من اداره می‌شود. اگر پسر من زمین بخورد آبروی او که رفته است هیچ، تمام زندگی ما تباہ می‌شود و من پیرزن هم از بین می‌روم. پوریای ولی گفت: مطمئن باش، من دعا می‌کنم. این مرد فکر کرد که فردا چه کنم؟ آیا اگر قوی‌تر از آن پهلوان بودم، او را به زمین بزنم یا نه؟ به این‌جا رسید که قهرمان کسی است که با هوای نفس خود مبارزه کند. روز موعود با طرف مقابل کشتی گرفت. خود را بسیار قوی یافت و او را بسیار ضعیف، به طوری که می‌توانست فوراً پشت او را به خاک برساند. ولی برای این‌که کسی نفهمد، مدتی با او هم‌اوردی کرد و بعد هم طوری خودش را سست کرد که حریف، او را به زمین زد و روی سینه‌اش نشست. نوشته‌اند در همان وقت احساس کرد که گویی خدای متعال قلبش را باز کرد، گویی ملکوت را با قلب خود می‌بیند، چرا؟

دو جبهه قهرمان است؛ هم در میدان جنگ که با انسانها می‌جنگید و هم در میدان مبارزه با نفس.

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟ طالب مردی چنینم کو به کو.

این بود که همیشه پهلوانی و قهرمانی با یک فتوت، مردانگی، شجاعت معنوی و مبارزه با هوای نفس و اسیر هوای نفس نبودن توأم بود؛ یعنی آن که قهرمان بود، آنجا که چشمش به نامحرم می‌افتاد دیگر خیره نمی‌شد به ناموس مردم نگاه کند، روح قهرمانی به او اجازه نمی‌داد که نگاه کند. قهرمان زنا نمی‌کرد، قهرمانی‌اش به او اجازه زنا نمی‌داد. قهرمان شراب نمی‌خورد، قهرمانی‌اش به او اجازه نمی‌داد شراب بخورد. قهرمان دروغ نمی‌گفت، قهرمانی‌اش به او اجازه دروغ گفتن نمی‌داد. تهمت نمی‌زد، قهرمانی به او اجازه نمی‌داد. قهرمان تملّق و چاپلوسی نمی‌کرد، قهرمانی به او اجازه نمی‌داد. قهرمان شجاع، انسان قوی فقط کسی نیست که یک وزنه سنگین، یک سنگ، یک هالتر یا آهنی را بلند کند؛ عمده این است که از عهده نفس امّاره برآید.

برای این که یک لحظه جهاد با نفس کرد. بعد همین مرد از اولیاء اللّٰه شد، چرا؟ چون **المجاهدُ مَنْ جَاهَدَ نَفْسَهُ**، چون **اشْجَعُ النَّاسِ مَنْ غَلَبَ هَوَاهُ**، چون قهرمانی‌ای به خرج داد بالاتر از همه قهرمانی‌های دیگر و همان‌طور که پیغمبر اکرم فرمود: «زورمند و قوی آن کسی نیست که وزنه را بلند کند، بلکه آن کسی است که در میدان مبارزه با نفس آثاره پیروز شود».

بالاتر از این، داستان علی علیه‌السلام با عمرو بن عبْدود است، قهرمانی که به او **فارسَ یَلِیل** می‌گفتند، کسی که یک‌تنه با هزار نفر برابری می‌کرد. در جنگ خندق، مسلمین در یک طرف و دشمن در طرف دیگر خندق بودند به طوری که دشمن نمی‌توانست از آن عبور کند. چند نفر از کفار که یکی از آن‌ها عمرو بن عبدود بود، خود را به هر طریقی شده به این طرف خندق می‌رسانند. اسب خود را جولان می‌دهد و فریاد می‌کشد: **«هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ؟»** مسلمانان که سابقه این مرد را می‌دانستند، احدی جرأت نمی‌کند پا به میدان بگذارد چون می‌دانستند رفتن همان و کشته شدن همان. رسول اکرم صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم فرمود: چه کسی به میدان این مرد می‌رود؟ احدی از جا تکان نخورد جز جوانی بیست و چند ساله که علی علیه‌السلام بود، فرمود: یا رسول الله! من. فرمود: نه، بنشین. بار دیگر این مرد فریاد کشید: **«هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ؟»** احدی جز علی علیه‌السلام از جا تکان نخورد. پیغمبر فرمود: علی جان فعلاً بنشین. دفعه سوم یا چهارم که مبارز طلبید، عمر بن خطّاب برای این که عذر مسلمانان را بخواهد گفت: یا رسول الله! اگر کسی جواب نمی‌گوید عذرش خواسته است. این شخص غولی نیست که کسی بتواند با او برابری کند. یک وقت در سفری، دزد به قافله ما حمله کرد، او یک کره شتر را به عنوان سپر روی دستش بلند کرد. با این غول که یک انسان نمی‌تواند بجنگد. بالأخره علی علیه‌السلام می‌آید و چنین قهرمانی را به خاک می‌افکند، یعنی بزرگترین قهرمانی‌ها، و روی سینه او می‌نشینند. می‌خواست سر این قهرمان را از بدن جدا کند.

او خدو انداخت بر روی علی افتخار هر نبی و هر ولی

از شدت عصبانیتی که داشت، آب دهان به صورت مبارک علی علیه‌السلام انداخت. علی علیه‌السلام از روی سینه او بلند می‌شود، مدتی قدم می‌زند، بعد می‌آید

می‌نشینند.

عمرو بن عبدود می‌گوید: چرا رفتی و چرا آمدی؟ می‌فرماید: تو به صورت من آب انداختی، احساس کردم که ناراحت و عصبانی شدم. ترسیدم در حالی که دارم سر تو را از بدن جدا می‌کنم عصبانیت من در کارم دخالت داشته باشد و آن هوای نفس است. «من تیغ از پی حق می‌زنم»، نمی‌خواهم در کارم غیر خدا دخالتی داشته باشد. این را می‌گویند قهرمان، مجاهد و شجاع.

تفسیر انحرافی

پس، تعبیر دیگر از هجرت، دوری گزیدن از شهر گناه و تعبیر دیگر از جهاد، مبارزه با غول نفس است. آیا این تعبیر درست است یا نه؟ این تعبیر به نوعی درست است، اما تفسیر انحرافی هم شده است. جمله **الْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئَاتِ** و نیز جمله **الْمُجَاهِدُ مَنْ جَاهَدَ نَفْسَهُ** را اولیاء دین گفته‌اند، بلکه پیغمبر اکرم فرمود جهاد اکبر جهاد با نفس است. ولی اشتباه و انحراف در این است که بعضی به بهانه این که هجرت همان هجرت از گناهان و جهاد همان جهاد با نفس است، هجرت جسمانی و ظاهری و جهاد با دشمن خارجی را بوسیدند و کنار گذاشتند [و گفتند] به جای آن که در مواقعی که لازم می‌شود، خانه و زن و بچه را رها کنیم، خویشاوندان و پدر و مادر را رها کنیم، شهر و دیار را رها کنیم و آواره شهرها شویم، در خانه می‌نشینیم و گناهان را رها می‌کنیم، پس ما هم مهاجر می‌شویم. دیگری گفت: ما هم به جای آنکه زحمت مجاهده در راه خدا با دشمنان دین را متحمل شویم، در خانه می‌نشینیم، سر به جیب مراقبت فرورده با نفس خود جهاد می‌کنیم و از آن‌ها هم بالاتریم! هجرت به معنی هجرت از سیئات و جهاد به معنی جهاد با نفس را به آن‌های برای نفی هجرت و جهاد دیگر قرار دادند. اشتباه است.

اسلام دو هجرت دارد نه یک هجرت، اسلام دو جهاد دارد نه یک جهاد. هر وقت یکی را به بهانه دیگری نفی کردیم، از تعلیمات اسلام منحرف شده‌ایم. اولیاء دین ما (رسول اکرم، علی علیه‌السلام، ائمه اطهار) مهاجر بودند به هر دو جنبه مهاجرت، و مجاهد بودند به هر دو جنبه مجاهدت. اساساً از نظر معنوی و روحانی هم یک درجاتی

هست که آن درجات را جز از همین پلکان نمی‌شود بالا رفت. امکان ندارد که انسانی میدان جهاد را ندیده باشد ولی درجه مجاهد را پیدا کند و یا انسانی هجرت نکرده باشد ولی درجه مهاجر را پیدا کند.

روان انسان این‌طور است؛ بعضی عوامل هستند که تا انسان کلاس آن را طی نکند آن پختگی مخصوصی را که باید پیدا کند، پیدا نمی‌کند. به‌عنوان مثال ازدواج از نظر اسلام از چند جنبه مقدس است. برخلاف مسیحیت که تجرّد در آن تقدس دارد، در اسلام تأهل تقدس دارد. چرا اسلام برای تأهل تقدس قائل است؟ یکی از موارد تقدسش جنبه تربیتی روح انسان است. یک نوع پختگی و یک نوع کمال برای روح انسان هست که جز به وسیله تأهل پیدا نمی‌شود. یعنی اگر یک مرد یا یک زن تا آخر عمر مجرد بماند و لو این‌که تمام عمرش را ریاضت بکشد، نماز بخواند، روزه بگیرد، به مراقبه و مجاهده با نفس بگذرانند، در عین حال یک نوع خامی در روح این آدم مجرد هست و علتش این است که متأهل نشده است؛ چه زن مجرد باشد چه مرد مجرد. این است که اسلام تأهل را سنت می‌داند و یکی از جهات آن تأثیر در تربیت و پختگی روح انسان است. ممکن است بعضی اشخاص بگویند ما اگر متأهل نیستیم ولی بالأخره به حال عزوبت باقی نمی‌مانیم. نه، مسئله تأهل، اختیار همسر کردن، متعهد شدن در مقابل یک همسر و بعد متعهد بودن در مقابل فرزندان است که روح انسان را پخته و کامل می‌کند. چیز دیگر جانشینش نمی‌شود. عواملی که در تربیت انسان مؤثر است، هر کدام به جای خود مؤثر است؛ هیچ کدام جای دیگری را نمی‌گیرد. هجرت و جهاد هم عواملی هستند که چیز دیگری جای آن‌ها را نمی‌گیرد.

جهاد با نفس در جای خود محفوظ است، هجرت از سیئات همچنین. اما هجرت عملی چیزی است که هجرت از سیئات جای آن را پر نمی‌کند. جهاد با دشمن هم چیزی است که جهاد با نفس جای آن را پر نمی‌کند و جهاد با دشمن هم جای جهاد با نفس را پر نمی‌کند. این است که اسلام هر دو را در کنار یکدیگر قرار می‌دهد.

نیت جدی بر هجرت و جهاد

اما تکلیف افراد در شرایط مختلف چیست، چون همه شرایط، شرایط جهاد نیست و همه شرایط، شرایط هجرت نیست. پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم تکلیف اشخاص را معین کرده است، فرموده است تکلیف یک نفر مسلمان این است که در نیت جدی و قصد واقعی او همیشه چنین چیزی باشد که اگر وظیفه‌ای ایجاب کرد هجرت کند، اگر وظیفه‌ای ایجاب کرد جهاد کند: **مَنْ لَمْ يَغْزُ وَ لَمْ يَحْدِثْ نَفْسَهُ بِغَزْوٍ مَاتَ عَلَى شُعْبَةٍ مِنَ النَّفَاقِ** آن کس که جنگ نکرده یا فکر جنگ را در مغز خود نپرورانده است، وقتی بمیرد در شعبه‌ای از نفاق مرده است. افرادی که نیت‌شان چنین نیتی است که اگر وظیفه ایجاب کرد هجرت و جهاد کنند، ممکن است به پایه مهاجرین و مجاهدین واقعی برسند. قرآن می‌فرماید: **لَا يَسْتَوِي الْقَاعِدُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ غَيْرُ أُولَى الضَّرَرِ وَ الْمُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَ أَنْفُسِهِمْ فَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ بِأَمْوَالِهِمْ وَ أَنْفُسِهِمْ عَلَى الْقَاعِدِينَ دَرَجَةً وَ كَلَّا وَعَدَّ اللَّهُ الْحُسْنَى وَ فَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ عَلَى الْقَاعِدِينَ أَجْرًا عَظِيمًا** مسلمانان، آن‌ها که در راه خدا مجاهدند به مال و جان‌شان، و خانه‌نشینانی^۲ که فقط به دلیل این که من به الکفایه وجود دارد در خانه نشسته‌اند، هرگز با یکدیگر برابر نیستند. قرآن، خانه‌نشینانی را که معذورند (کورند، شلند، بیمارند) ولی در نیت‌شان هست که اگر این نقص در آن‌ها نمی‌بود و این عذر را نمی‌داشتند، از دیگران در این جهاد فی سبیل الله سبقت می‌گرفتند، نفی نمی‌کند که هم درجه مجاهدین فی سبیل الله باشند. این مسئله در جای خود درست است.

وقتی امیر المؤمنین از صفین مراجعت می‌کرد، شخصی خدمت ایشان عرض کرد: یا امیر المؤمنین! دوست داشتم برادرم هم همراه ما و در رکاب شما بود و به فیض درک رکاب شما نائل می‌شد. حضرت فرمود: بگو نیتش چیست؟ در دلش چیست؟ تصمیمش چیست؟ آیا این برادر تو معذور بود و نتوانست بیاید، یا معذور نبود و نیامد؟ اگر معذور

۱ نساء / ۹۵.

۲ خانه‌نشینان متخلف را نمی‌گویند. آنها اصلاً به حساب نمی‌آیند.

نبود و نیامد، بهتر همان که نیامد و اگر معذور بود و نیامد ولی دلش با ما بود، میلش با ما بود و تصمیم او این بود که با ما باشد، پس با ما بوده.

گفت: بله یا امیر المؤمنین! این‌طور بود. فرمود: نه تنها برادر تو با ما بوده، بلکه با ما بوده‌اند افرادی که هنوز در رحم‌های مادرانند، با ما بوده‌اند افرادی که هنوز در اصلاب پدرانند. تا دامنه قیامت اگر افرادی پیدا شوند که واقعاً از صمیم قلب، نیت و آرزوی‌شان این باشد که ای کاش علی را درک می‌کردم و در رکاب او می‌جنگیدم، ما آن‌ها را جزء اصحاب صفین می‌شماریم.

انتظار ظهور یعنی چه؟ **أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ أَنْتِظَارُ الْفَرَجِ**^۱ یعنی چه؟ بعضی خیال می‌کنند این‌که افضل اعمال انتظار فرج است، به این معناست که انتظار داشته باشیم امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) با عده‌ای که خواص اصحاب‌شان هستند یعنی سیصد و سیزده نفر و عده‌ای غیر خواص ظهور کنند، بعد دشمنان اسلام را از روی زمین بردارند، امنیت و رفاه و آزادی کامل را برقرار کنند، آن وقت به ما بگویند بفرمایید! ما انتظار چنین فرجی را داریم و می‌گوییم افضل اعمال هم انتظار فرج است! (یعنی بگیر و ببند، بده به دست من پهلوان!) نه، انتظار فرج داشتن یعنی انتظار در رکاب امام بودن و جنگیدن و احیاناً شهید شدن، یعنی آرزوی واقعی و حقیقی مجاهد بودن در راه حق، نه آرزوی این‌که تو برو کارها را آن‌جام بده، بعد که همه کارها آن‌جام شد و نوبت استفاده و بهره‌گیری شد آن وقت من می‌آیم! مانند قوم موسی که اصحاب پیغمبر گفتند: یا رسول الله! ما مانند قوم موسی نیستیم. (بنی اسرائیل وقتی به نزدیک فلسطین که عمالقه در آن‌جا بودند رسیدند و دیدند یک عده مردان جنگی در آن‌جا هستند، گفتند: موسی! **فَأَذْهَبَ أَنتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ**^۲ ما این‌جا نشسته‌ایم، تو و خدا بروید بجنگید، آن‌جا را تصفیه و از دشمن خالی کنید، خانه را آب و جارو بزنید؛ وقتی برای ما خبر آوردید که هیچ خطری نیست، فقط باید برویم راحت بنشینیم و از نعمت‌ها استفاده

۱ منتخب الاثر، ف ۱۰، ب ۲، ح ۵.

۲ مائده / ۲۴.

کنیم، ما به آن جا می آییم! موسی گفت: پس شما چه؟ شما هم وظیفه دارید که دشمن را که خانه شما را اشغال کرده است، از خانه تان بیرون کنید. اصحاب پیغمبر (مانند مقداد) گفتند: یا رسولَ الله! ما آن حرف را نمی زنیم که بنی اسرائیل گفتند، ما می گوییم: اگر شما فرمان بدهید که خودتان را به دریا بریزید به دریا می ریزیم، به آتش بزنیید به آتش می زنییم.

انتظار فرج داشتن یعنی واقعاً در نیت ما این باشد که در رکاب امام زمان و در خدمت ایشان دنیا را اصلاح کنیم. در زیارت ابا عبد الله علیه السلام می گوییم: «یا لیتنا کتاً معک فتَقوَزَ فَوْزاً عَظِیماً» (که برای ما یک ورد شده و به معنای آن هم توجه نمی کنیم) یا ابا عبد الله! ای کاش ما با تو بودیم و رستگاری عظیم پیدا می کردیم. معنایش این است که ای کاش ما در خدمت تو بودیم و شهید می شدیم و از راه شهادت، رستگاری عظیم پیدا می کردیم. آیا این ادعای ما از روی حقیقت است؟ افرادی هستند که از روی حقیقت ادعا می کنند ولی اکثر ما که در زیارتنامه ها می خوانیم، لقلقه زبان است.

رؤیای یکی از علمای بزرگ

ابا عبد الله علیه السلام در شب عاشورا فرمود: من اصحابی بهتر و باوفاتر از اصحاب خودم سراغ ندارم. یکی از علمای بزرگ شیعه گفته بود: من باور نداشتم که این جمله را ابا عبد الله فرموده باشد به این دلیل که با خودم فکر می کردم اصحاب امام حسین خیلی هنر نکردند، دشمن خیلی شقاوت به خرج داد. امام حسین است، ریحانه پیغمبر است، امام زمان است، فرزند علی است، فرزند زهراست؛ هر مسلمان عادی هم اگر امام حسین علیه السلام را در آن وضع می دید، او را یاری می کرد. آن ها که یاری کردند خیلی قهرمانی به خرج ندادند، آن ها که یاری نکردند خیلی مردم بدی بودند.

این عالم می گوید: مثل این که خدای متعال می خواست مرا از این غفلت و جهالت و اشتباه بیرون بیاورد. شبی در عالم رؤیا دیدم صحنه کربلاست و من هم در خدمت ابا عبد الله آمده ام اعلام آمادگی می کنم. خدمت حضرت رفتم، سلام کردم، گفتم: یا بن رسول الله! من برای یاری شما آمده ام، من آمده ام جزء اصحاب شما باشم. فرمود: به

موقع به تو دستور می‌دهیم. وقت نماز شد. (ما در کتب مقتل خوانده بودیم که سعید بن عبد الله حنفی و افراد دیگری آمدند خود را سپر ابا عبد الله قرار دادند تا ایشان نماز بخواند.) فرمود: ما می‌خواهیم نماز بخوانیم. تو در این جا بایست تا وقتی دشمن تیراندازی می‌کند، مانع از رسیدن تیر دشمن شوی. گفتم: چشم، می‌ایستم.

من جلوی حضرت ایستادم. حضرت مشغول نماز شدند. دیدم یک تیر دارد به سرعت به طرف حضرت می‌آید. تا نزدیک من شد، بی اختیار خود را خم کردم.

ناگاه دیدم تیر به بدن مقدس ابا عبد الله اصابت کرد. در عالم رؤیا گفتم: **أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَ أَتُوبُ إِلَيْهِ** عجب کار بدی شد! دیگر نمی‌گذارم. دفعه دوم تیری آمد. تا نزدیک من شد، خم شدم. باز به حضرت خورد! دفعه سوم و چهارم هم به همین صورت خود را خم کردم و تیر به حضرت خورد. ناگهان نگاه کردم دیدم حضرت تبسمی کرد و فرمود: **مَا رَأَيْتُ أَصْحَاباً أَبْرَّ وَ أَوْفَى مِنْ أَصْحَابِي**^۱ اصحابی بهتر و باوفاتر از اصحاب خودم پیدا نکردم. در خانه خود نشسته و مرتب می‌گویند: **«يَا لَيْتَنَا كُنَّا مَعَكَ فَنَفُوزَ فَوْزاً عَظِيماً»** ای کاش ما هم می‌بودیم، ای کاش ما هم به این رستگاری نائل می‌شدیم. پای عمل به میان نیامده است تا معلوم شود که در عمل هم این چنین هستی یا نه. اصحاب من مرد عمل بودند نه مرد حرف و زبان.

سخنم خود به خود به این جا کشیده شد. تقریباً نزدیک ظهر هم هست، نزدیک نماز ابا عبد الله. در روز عاشورا بیشتر اصحاب قبل از ظهر شهید شدند، یعنی تا ظهر عاشورا هنوز عده‌ای از اصحاب و همه اهل بیت و وجود مقدس ابا عبد الله در قید حیات بودند. مرحله اول شهادت اصحاب در آن تیراندازی بود که دو صف در مقابل یکدیگر ایستادند. صف کوچک ابا عبد الله با هفتاد و دو نفر بود ولی با یک روحیه شجاعانه و پر حماسه بی‌نظیر. ابا عبد الله حاضر نشد یک ذره قیافه شکست به خود بگیرد. برای هفتاد و دو نفر میمنه و میسر و قلب قرارداد، فرمانده قرارداد، منظم و مرتب. جناب زهیر بن القین را در میمنه اصحابش قرار می‌دهد و جناب حبیب را در میسر. پرچم را هم به برادر

۱ روضة الواعظین، ج ۱ / ص ۲۱۹.

رشیدش ابو الفضل العباس می‌دهد که از آن روز به نام پرچمدار و علمدار حسین و صاحب رأیت حسین بن علی معروف شد. اصحاب اجازه می‌خواهند جنگ را شروع کنند. می‌فرماید: نه، تا دشمن شروع نکرده ما شروع نمی‌کنیم. عمر سعد در ابتدا تعلق‌هایی کرده بود. او دلش می‌خواست دین و دنیا را، خدا و خرما را با هم داشته باشد؛ هم حکومت ری را از ابن زیاد بگیرد و هم دست خود را به خون امام حسین آلوده نکرده باشد. مرتب نامه‌های مصلحتی می‌نوشت تا بلکه جنگ نشود. ابن زیاد جریان را فهمید. نامه شدیدی به او نوشت که کار باید یکسره شود؛ اگر نمی‌خواهی آن‌جام دهی، به کس دیگری که مأموریت را به او داده‌ایم واگذار کن. نمی‌توانست از دنیا بگذرد. در امری که دایر بین دین و دنیا بود، از دینش گذشت! گفت: می‌جنگم و امر امیر را اطاعت می‌کنم. در روز عاشورا مقداری از رذالت‌های عمر سعد معلول این بود که فکر می‌کرد ممکن است گزارش‌های گذشته به ابن زیاد رسیده باشد که عمر سعد تعلق می‌ورزد و یک مقدار هواخواه حسین بوده است. لذا برای این‌که خودش را از روسیاهی نزد ابن زیاد بیرون بیاورد، یک سلسله رذالت‌ها کرد برای این‌که آن‌ها را برای ابن زیاد نقل کنند. وقتی که دو طرف مقابل یکدیگر ایستادند، به تیراندازهای خود گفت: آماده باشید. همه آماده شدند.

اولین کسی که تیر را به کمان کرد و به طرف خیام حسینی انداخت، خود او بود^۱ بعد فریاد زد: ایها الناس! همه نزد عبید الله زیاد شهادت بدهید که اول کسی که به طرف حسین تیر انداخت، من بودم.

من هر وقت به این‌جا می‌روم روضه‌ای که از مرحوم عالم بزرگوار، دوست بسیار عزیز و گرانبهای ما و شما نارمکی‌ها^۲ که حدود ده سال پیش از دست ما رفت، مرحوم آیتی (رضوان الله علیه) شنیدم یا در کتابش خواندم، به یاد می‌آید.

۱ اتفاقاً پدرش سعد وقاص که از اصحاب پیغمبر بود، تیرانداز خیلی ماهری بود و مهارت او در تیراندازی بین عرب معروف بود و در جنگ‌های اسلامی هم از این نظر خیلی خدمت کرده بود.

۲ محل ایراد سخنرانی، مسجد جامع نارمک (تهران) بوده است.

این مرد می‌گفت: جنگ کربلا با یک تیر شروع شد و با یک تیر خاتمه یافت. با تیری که عمر سعد انداخت، شروع شد. آیا می‌دانید با چه تیری خاتمه پیدا کرد، یعنی از جنبه دوطرفی خارج شد و بعد از آن یک‌طرفه شد؟ ابا عبد الله در وسط صحنه ایستاده بود، پس از آنکه کرب و فرّهای زیادی کرده و خسته شده بود. ناگهان سنگی به پیشانی مبارکش اصابت کرد. پیراهنش را بالا زد تا خون را از جبینش پاک کند که در همان حال تیر زهرآلود و سه شعبه‌ای به سینه مبارکش وارد شد. کار مبارزه حسین علیه‌السلام در آنجا پایان یافت، و دیدند حسین علیه‌السلام دیگر شعار جنگی نمی‌دهد و مخاطب او فقط خدایش است: **بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ عَلَى مِلَّةِ رَسُولِ اللَّهِ ..**

غرض این است که اولین تیری که رها شد، وسیله عمر سعد بود. بعد هم دیگر تیر مانند باران به طرف اصحاب ابا عبد الله آمد. این‌ها هم مردانگی کردند، یک پا را خوابانند روی زمین و پای دیگر را بلند کردند و هرچه تیر در چله کمان داشتند انداختند و تعداد زیادی از دشمن را به خاک افکندند. عده‌ای از اصحاب ابا عبد الله در این تیراندازی عمومی شهید شدند. بعد جنگ تن به تن شروع شد که احتیاج به زمان داشت. دو طرف برای جنگ تن به تن حاضر شدند. مردی از اصحاب ابا عبد الله به میدان می‌رفت، از آن‌ها هم می‌آمدند و در همه موارد هم آن روح ایمان اصحاب ابا عبد الله پیروزی می‌داد. پیرمردشان اگر با یکی از آن‌ها می‌جنگید پیروز می‌شد و گاهی پنج تا ده نفر را از میان می‌برد.

مردی از اصحاب ابا عبد الله به نام عابس بن ابی شیبب شاکری - که خیلی شجاع بود و آن حماسه حسینی هم در روحش بود - آمد وسط میدان ایستاد و هم‌اورد طلبید. کسی جرأت نکرد بیاید. این مرد ناراحت و عصبانی شد و برگشت، خود را از سر برداشت، زره را از بدن بیرون آورد، چکمه را از پا بیرون کرد و به میدان آمد و گفت: حالا بیایید با عابس بجنگید! باز هم جرأت نکردند. بعد دست به یک عمل ناجوانمردانه زدند؛ سنگ و کلوخ و شمشیر شکسته‌ها را به سوی این مرد بزرگ پرتاب کردند و به این وسیله او را شهید نمودند. «جوشن ز بر گرفت که ماهم نه ماهیم»^۱

اصحاب ابا عبد الله در روز عاشورا خیلی مردانگی نشان دادند، خیلی صفا و وفا نشان دادند (هم زنان و هم مردان آنها)؛ واقعاً تابلوهایی در تاریخ بشریت ساختند که بی نظیر است. اگر این تابلوها در تاریخ فرنگیها می بود آن وقت می دیدید از آنها چه می ساختند.

جناب عبد الله بن عمیر کلبی یکی از افرادی است که در کربلا، هم زنش همراهش بود و هم مادرش. مرد خیلی قوی و شجاعی بود. وقتی می خواهد به میدان برود، زن او مانع می شود: کجا می روی، من را به کی می سپاری؟ (تازه زفاف کرده بود) پس من چه کنم؟ فوراً مادرش آمد و گفت: پسر! مبدا حرف زنت را بشنوی. امروز روز امتحان توست. اگر امروز خودت را فدای حسین نکنی، شیر پستانم را به تو حلال نخواهم کرد. این مرد بزرگ می رود می جنگد تا شهید می شود.

بعد همین زن، عمود خیمه ای را برمی دارد و به دشمن حمله می کند. ابا عبد الله فریاد می کند: ای زن برگرد! خدا بر زنان جهاد را واجب نکرده است. امر آقا را اطاعت می کند. ولی دشمن رذالت می کند، سر این مرد بزرگ را از بدن جدا و برای مادرش پرتاب می کنند: بیا بچہات را تحویل بگیر! سر جوانش را بغل می گیرد، به سینه می چسباند، می بوسد: مرحبا پسر، آفرین پسر، حالا دیگر من از تو راضی شدم و شیرم را به تو حلال کردم. بعد آن را به طرف لشکر دشمن می اندازد و می گوید: ما چیزی را که در راه خدا داده ایم پس نمی گیریم.

ابا عبد الله یک وقت می بیند در این صحنه جزء افرادی که آمده اند و از او اجازه می خواهند، یک بچه ده دوازده ساله است که شمشیر به کمرش بسته است؛ آمد خدمت آقا عرض کرد: اجازه دهید من به میدان جنگ بروم (وَ حَرَجَ شَابٌ قَتِيلٌ ابُوهُ فِي الْمَعْرَكَةِ). این طفل کسی است که قبلاً پدرش شهید شده است.) فرمود: تو کودکی، نرو. عرض کرد: اجازه دهید، من می خواهم بروم. فرمود: من می ترسم مادرت راضی نباشد. گفت: «یا ابا عبد الله! انّ امی امرتني» مادرم به من فرمان داده و گفته است باید بروی، اگر خودت را فدای حسین نکنی از تو راضی نیستم. این طفل آن چنان باادب است، آن چنان با تربیت است که افتخاری درست کرد که احدی درست نکرده بود. هر کسی

که به میدان می‌رفت، خودش را معرفی می‌کرد. در عرب رسم خوبی بود که افراد، خود را معرفی می‌کردند و به همین جهت که این طفل خود را معرفی نکرد، در تاریخ مجهول مانده که پسر کدامیک از اصحاب بوده است. مقاتل، او را نشناخته‌اند، فقط نوشته‌اند: «وَ خَرَجَ شَابٌّ قُتِلَ أَبُوهُ فِي الْمَعْرَكَةِ». چرا؟ آیا رجز نخواند؟ رجز خواند اما ابتکاری به خرج داد و رجز را طور دیگری خواند؛ ابتکاری که هیچ کس به خرج نداده بود. این طفل وقتی به میدان رفت، شروع کرد به رجز خواندن. گفت: «امیری حُسَيْنٌ وَ نِعَمَ الْأَمِيرِ» ایها الناس! من آن کسی هستم که آفایش حسین است و برای معرفی من همین کافی است.

سرورُ فؤادِ البشیرِ النذیرِ

امیری حسین و نِعَمِ الامیر

درس دهم - هجرت و جهاد ۳

مجموعه آثار استاد شهید مطهری (آزادی معنوی)، ج ۲۳، ص: ۶۰۵

در دو جلسه گذشته درباره دو اصل هجرت و جهاد - که در اسلام وجود دارد و در قرآن کریم مکرر این دو توأم با یکدیگر ذکر شده‌اند - بحث‌هایی ایراد شد. بحث امروز ما متمم بحثهای قبلی است و درباره ارزش این دو در تربیت و تکمیل روح انسان از جنبه اخلاقی و احیاناً از جنبه اجتماعی صحبت می‌کنیم. قبلاً تعبیر خاصی را که در شکل افراطی، از هجرت و جهاد شده است بیان کردیم و حقیقت را توضیح دادیم.

ما اگر بخواهیم روح هجرت و جهاد را در همه جبهه‌ها، اعم از مادی و معنوی به دست آوریم می‌بینیم هجرت یعنی جدا شدن، خود را جدا کردن از آنچه به انسان چسبیده یا انسان خود را به آن چسبانده است، و جهاد یعنی درگیری، چه جهاد با دشمن و چه جهاد با نفس.

هجرت و جهاد دو چیزی هستند که اگر نباشند، برای انسان جز زبونی و اسارت چیزی باقی نمی‌ماند. یعنی انسان آن وقت به معنی حقیقی انسان است که زبون آن چه به او احاطه پیدا کرده و به او چسبیده است یا خودش خود را به آن چسبانده، نباشد. و آلا اگر انسان، زبون محیط مادی و یا زبون محیط معنوی‌ای باشد که در آن زیست می‌کند، انسان آزاد به معنی واقعی نیست، انسانی اسیر و زبون و بیچاره است.

ستایش سفر در اسلام

اگر ما هجرت‌های ظاهری را در نظر بگیریم، این خود مسئله‌ای است که آیا برای انسان سفر بهتر است یا حضر؟ (البته مقصود این نیست که انسان دائم السفر باشد و هیچ وقت حضر نداشته باشد، وطن نداشته باشد.) آیا برای انسان بهتر است که همیشه در یک وطن زندگی کند و سفری در دنیا برایش رخ ندهد یا سفر برای انسان مفید است و سفر، خود هجرتی است؟.

در اسلام به طور کلی سفر ستوده شده است. اگرچه سیاحت به آن معنا که در دوران گذشته بوده به طوری که افرادی اساساً مقرر و جایگاهی نداشته و همیشه از این جا به آن جا مسافرت می‌کردند (اگر تشبیه درستی باشد به اصطلاح ما نظیر کولی‌ها)

امر مطلوبی نیست، ولی این که انسان در همه عمر در یک ده زندگی کند و از ده خود بیرون نیاید و یا در یک شهر زندگی کند و از آن شهر خارج نشود، در کشوری زندگی کند و به کشورهای دیگر سفر نکند نیز روح انسان را ضعیف و زبون بار می‌آورد.

اگر انسان توفیق پیدا کند که به مسافرت برود، خصوصاً با سرمایه‌ای علمی که در حضر کسب کرده است (زیرا اگر انسان، خام به سفر برود استفاده‌ای نخواهد کرد) و نادیده‌ها را ببیند و برگردد، بسیار مؤثر خواهد بود. آن اثری که سفر روی روح انسان می‌گذارد، آن پختگی‌ای که مسافرت و هجرت از وطن در روح انسان ایجاد می‌کند، هیچ عامل دیگری ایجاد نمی‌کند حتی کتاب خواندن. اگر انسان به‌عنوان مثال در کشورهای اسلامی نرود و بگوید به جای این که به این همه کشور بروم و مطالعه کنم، کتاب می‌خوانم، به نتیجه مطلوب نخواهد رسید. شک نیست که کتاب خواندن خیلی مفید است ولی کتاب خواندن هرگز جای مسافرت را - که تغییر جوّ و محیط دادن و از نزدیک مشاهده کردن است - نمی‌گیرد. در قرآن آیاتی داریم که امر به سیر در ارض کرده است: **قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ^۱ يَا أُولِي الْأَبْصَارِ^۲**. مفسرین تقریباً اتفاق نظر دارند که مقصود، مطالعه تاریخ است ولی قرآن برای مطالعه تاریخ، به خواندن کتاب‌های تاریخی توصیه نمی‌کند بلکه دعوت به مطالعه آثار تاریخی می‌کند که این صادق‌تر از مطالعه کتب تاریخ است، چون سفر است و فایده سفر را همراه خود دارد. سفر چیزی است که غیر سفر جای آن را نمی‌گیرد. شعری در دیوان منسوب به امیر المؤمنین علی علیه‌السلام هست که می‌گوید:

تَعَرَّبَ عَنِ الْأَوْطَانِ فِي طَلَبِ الْعُلَى وَ سَافَرَ فِي الْأَسْفَارِ حَمْسُ فَوَائِدِ

تَفَرُّجُ هَمِّ وَ اِكْتِسَابُ مَعِيشَةٍ وَ عِلْمٌ وَ آدَابٌ وَ صُحْبَةٌ مَاجِدِ^۳

سفر کن، مثل مرغ پابسته نباش که وقتی به پایش یک لنگه کفش می‌بندند دیگر

۱ نمل / ۶۹.

۲ روم / ۹.

۳ مستدرک ج ۳ / ص ۲۲.

نمی‌تواند تکان بخورد. سفر کن ولی هدف تو از سفر، طلب علوها و برتری‌ها یعنی طلب فضیلت‌ها و کسب کمال‌ها باشد. و در سفر پنج فایده نهفته است:

۱. **تَفْرُجُ هَمِّهِمْ** و غم، اندوه‌ها از دلت برطرف می‌شود، تفرّج پیدا می‌کنی. انسان تا وقتی که در محیط است، با سوابقی که در زندگی دارد، خاطرات همیشه برای او یادآور غم و اندوه و غصه و گرفتاری‌هاست. مسافرت کردن و از دروازه شهر بیرون رفتن، به‌طور طبیعی همان است و غم و غصه‌ها در شهر ماندن همان. پس اولین فایده‌اش این است که از همّ و غم‌ها نجات پیدا می‌کنید؛ لاقلاً روح انسان که زیر سنگینی غم و غصه‌ها لگدمال می‌شود، برای مدتی آزاد می‌گردد.

۲. **وَ اِكْتِسَابُ مَعِيشَةٍ**. اگر باهوش باشید می‌توانید با مسافرت، کسب معیشت کنید. انسان نباید در معیشتها، در کسب درآمدها، فکرش محدود باشد به آنچه که در محیطش وجود دارد. چه بسا که انسان با لیاقتی که دارد، اگر پایش را از محیط خود بیرون گذاشته و به محیط دیگر برود برایش بهتر باشد، زندگی‌اش خیلی بهتر شود و رونق بیشتری پیدا کند.

۳. **وَ عِلْمٍ**. غیر از کسب معیشت، کسب علم کنید. هر عالمی یک دنیایی است. ممکن است در شهر شما عالم‌های بزرگ و درجه اولی باشند ولی هر گلی بویی دارد. عالمی که در شهر دیگر است، ممکن است از یک نظر در حد عالم شهر شما نباشد ولی او هم برای خود دنیایی دارد. وقتی با دنیای او روبرو شدید، غیر از دنیایی که داشتید با دنیای علم دیگری نیز آشنا خواهید شد و علوم دیگری به دست خواهید آورد.

۴. **وَ اَدَابٍ**. همه آداب و اخلاقها آداب و اخلاقی نیست که مردم شهر یا کشور تو می‌دانند. وقتی به جای دیگری سفر می‌کنید، با یک سلسله آداب دیگر برخورد می‌کنید و احیاناً متوجه می‌شوید که برخورد و عاداتهای آنها بهتر از عادات مردم شماست، آدابی که مردم آنجا رعایت می‌کنند بهتر از آداب مردم شماست. ممکن است یک سلسله آداب و اخلاق در مسافرت بیاموزید. لاقلاً می‌توانید آداب آنها را با آداب خود، مقابل یکدیگر بگذارید و مقایسه کنید، قضاوت کنید و آداب خوب‌تر را انتخاب کنید.

۵. **وَ صُحْبَةِ مَا جِدَّ**. غیر از مسئله کسب علم، صحبت است. صحبت یعنی همنشینی.

در سفر، به همنشینی با مردمان بزرگ توفیق پیدا می‌کنید. گاهی صحبت با افراد بزرگ، به روح شما کمال می‌دهد (نه صحبتِ تعلیم و تعلم است، بلکه منظور همنشینی با آنهاست).

فی طلبِ العُلّی معنایش این است که مسافرت کنید و هدف‌تان از مسافرت این نباشد که برویم ببینیم گران‌ترین هتل‌ها را کجا می‌توان پیدا کرد، بهترین غذاها را کجا می‌توان خورد، فلان عیاشی را در کجا می‌توان آن‌جام داد و از این قبیل. **تَغَرَّبَ عَنِ الْأَوْطَانِ فِي طَلَبِ الْعُلّی** در طلب فضیلت‌ها و علوها و رُقاءها و کمال‌ها از وطن دوری کن، و اینهاست که در اثر هجرت از وطن نصیب شما می‌شود.

برتری علمای سفر کرده

تاریخ نشان می‌دهد افراد عالمی که مخصوصاً بعد از دوران پختگی به مسافرت پرداخته و برگشته‌اند، کمال و پختگی دیگری داشته‌اند. شیخ بهایی در میان علما امتیاز خاصی دارد؛ مردی جامع‌الاطراف و ذی‌فنون است. در میان شعرا نیز سعدی شاعری است همه‌جانبه که در قسمت‌های مختلف شعر گفته است، یعنی دایره فهم سعدی دایره وسیعی است. شعر او به حماسه و غزل عرفانی و اندرز و نوع دیگر اختصاص ندارد؛ در همه قسمت‌ها هم در سطح عالی است. سعدی مردی است که مدت سی سال در عمرش مسافرت کرده است. این مرد یک عمر نود ساله کرده که سی سال آن به تحصیل گذشته، بعد از آن در حدود سی سال در دنیا مسافرت کرده است و سی سال دیگر دوره کمال و پختگی او بوده که به تألیف کتابهایش پرداخته است. گلستان و بوستان همه بعد از دوران پختگی اوست. به همین دلیل سعدی یک مرد نسبتاً کامل و پخته‌ای است. در بوستان می‌گوید:

بسر بردم ایام با هر کسی

در اقصای عالم بگشتم بسی

ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

ز هر گوشه‌ای توشه‌ای یافتم

در داستان‌های گلستان و بوستان جملاتی از این قبیل می‌گوید که در جامع بعلبک بودم چنین شد، در کاشغر بودم چنان شد (بعلبک کجا و کاشغر کجا)، در کاشغر با کودکی مصادف شدم که نحو می‌خواند، به او گفتم:

طاعت و صبر از دل ما محو شد

طبع تو را تا هوس نحو شد

یا گاهی می‌گوید در هندوستان در سومنات بودم، چنین شد، چه دیدم و چنان شد؛ در سفر حجاز که می‌رفتم کسی همراه ما بود که چنان کرد. همه این‌ها را منعکس کرده است. شک نیست که روح شاعر با این‌ها کمال می‌یابد.

این است که شما در شعر سعدی یک نوع همه‌جانگی می‌بینید، ولی در شعر حافظ چنین چیزی نیست. در اشعار مولوی نیز نوعی همه‌جانگی می‌توان دید چون مولوی هم بسیار سفر کرده است، با ملت‌های مختلف بسر برده و لذا با زبان‌های مختلف آشناست و لغات مختلف به کار برده است، با فرهنگ‌های مختلف آشنا بوده.

ولی حافظ (با همه ارادتی که ما به او داریم و واقعاً مرد عارف فوق‌العاده‌ای بوده است و در غزل‌های عرفانی، سعدی به گرد او هم نمی‌رسد و در این زمینه بسیار عمیق است) یک بُعدی است، یک بعد بیشتر ندارد. او از شیراز نمی‌توانسته دل بکند. می‌گوید:

اگر چه اصفهان آب حیات است ولی شیراز ما از اصفهان به
یا می‌گوید:

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگه‌دار از زوالش

او آب مصّلی و گلگشت مصّلی و همان جایی را که بود چسبید و ماند. می‌گویند یک بار سفر کرد و تا یزد آمد ولی آن‌چنان ناراحت شد که مرتب آرزو می‌کرد که به شیراز برگردد:

ای خوش آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم
دلَم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

این شعر در عین حال که عرفانی است، بیان حال او نیز هست. توضیح بیت دوم این‌که در تاریخ و افسانه‌های قدیم آمده است که اسکندر که به ایران آمد، یزد را محبس خود کرد یعنی هر کسی را که می‌خواست زندانی کند، به زندان یزد می‌برد و از طرفی در قدیم شیراز و تخت جمشید را ملک سلیمان می‌نامیدند:

دلَم از وحشت زندان سکندر بگرفت ندَم و تا ملک سلیمان بروم

اگر معنی عرفانی آن را در نظر بگیریم، مقصود از زندان سکندر، تن و عالم طبیعت و ماده، و مقصود از ملک سلیمان، عالم معناست. ولی در عین حال ایهام به این معنا (آرزوی بازگشت به شیراز) هم هست.

بعد برای این که به یزدی‌ها برنخورد و آن‌ها را مردم حق ناشناس جلوه نداده و خود هم مرد حق ناشناسی نباشد و همچنین اعتراف کرده باشد که مردم یزد با او خوش رفتاری کرده‌اند، در شعر دیگری از آن‌ها ستایش می‌کند:

ای صبا از ما بگو با ساکنان شهر یزد ای سر ما حق شناسان گوی چوگان شما
و قرار بود سفری هم به هندوستان بکنند. تا کنار دریا رفت ولی آن‌جا گفت نه، ما اهل دریا نیستیم. از همان جا دومرتبه به شیراز برگشت. در همان گلگشت مصلی ماند و دیگر حاضر نشد آن‌جا را رها کند.

مسلماً شیخ بهایی که دنیا را گشته، با ملّایی که پنجاه سال از دروازه نجف بیرون نیامده است خیلی فرق می‌کند. او مردی است که با همه گروه‌ها و طوایف در دنیا سر و کار داشته است. بسیاری علمای دیگر که ما داریم همین‌طور بوده‌اند. وقتی ما تاریخ را نگاه می‌کنیم می‌بینیم علمایی که زیاد مسافرت کرده و با طبقات گوناگون سر و کار داشته‌اند و استاد‌های متنوعی در رشته‌های مختلف دیده‌اند (نظیر شهید ثانی) و در هر شهری با مردم بوده‌اند و فکر بازتر و وسیع‌تری دارند نسبت به افرادی که به اندازه آن‌ها نابغه بوده‌اند و نبوغ‌شان کمتر از آن‌ها نبوده، اخلاص‌شان کمتر از آن‌ها نبوده ولی همیشه در یک محیط زیسته و از محیط خود خارج نشده‌اند. قهراً پختگی روح این‌ها برابر آن‌ها نخواهد بود.

عرض کردم از هجرت، تعبیر معنوی هم در احادیث شده است: **الْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئَاتِ**. ولی گفتیم برخلاف توهم بعضی‌ها، این تعبیر معنایش نفی هجرت ظاهری و جسمانی نیست، بلکه اثبات یک هجرت در سطح روحی و معنوی است. یعنی هجرت اسلامی منحصر به این نیست که انسان از شهر و دیار و ده و منطقه خود هجرت کند، زبون منطقه‌اش نباشد، اسیر شهر و ده خود نباشد، اسیر آب و هوایی که در آن زیست کرده نباشد، اسیر عوامل جغرافیایی محیط خود نباشد که خود یک نوع آزادی و نفی اسارت است، بلکه همچنین انسان نباید اسیر خصلت‌ها و عادت‌های روحی که به او چسبیده است و اسیر منطقه روحی که در آن زندگی می‌کند و اسیر جوّ روحی خود باشد.

مهاجرت از عادات

انسان به یک چیزهایی عادت پیدا می‌کند؛ عرف جامعه برای او یک اصل می‌شود و یک عادت جسمی یا روحی برای او پیدا می‌شود. عادت جسمی مثل عادت به سیگار کشیدن. خیلی از افرادی که سیگار می‌کشند، وقتی پزشک به آن‌ها می‌گوید: سیگار نکش، جواب می‌دهند: عادت کرده‌ام، نمی‌توانم عادتم را ترک کنم، ترک عادت موجب مرض است! که حرف مفتی است. **الْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئَاتِ**. مرد آن است که بتواند از آنچه که به او چسبیده است جدا شود و هجرت کند. تو اگر از یک سیگار کشیدن نتوانی هجرت کنی، انسان نیستی.

مرحوم آیت‌الله حجت (اعلی‌الله‌مقامه) یک سیگاری‌ای بود که من واقعاً هنوز نظیر او را ندیده‌ام؛ گاهی سیگار از سیگار قطع نمی‌شد، گاهی هم که قطع می‌شد طولی نمی‌کشید. ایشان اکثر اوقات سیگار می‌کشید. وقتی مریض شدند، برای معالجه به تهران آمدند و در تهران اطباء گفتند چون بیماری ریوی هم دارید باید سیگار را ترک کنید. ایشان ابتدا به شوخی گفته بود: من این سینه را برای سیگار می‌خواهم؛ اگر سیگار نباشد، سینه را می‌خواهم چه کنم؟ گفتند: به هر حال برای تان خطر دارد و واقعاً مضر است. فرمود: مضر است؟ گفتند: بله. گفت: نمی‌کشم. یک «نمی‌کشم» کار را تمام کرد. یک عزم و یک تصمیم، این مرد را به صورت یک مهاجر از یک عادت قرار داد.

می‌گویند مأمون عادت به خاک خوردن داشت. اطباء و دیگران را جمع کرد تا کاری کنند که خاک خوردن را ترک کند. معجون دادند، گفتند: چنین کن، چنان کن و هر کس چیزی گفت، فایده نبخشید. روزی در این زمینه صحبت می‌کردند.

ژنده پوشی که دم در نشسته بود گفت: دوای این درد نزد من است. پرسیدند: چیست؟ گفت: **«عَزَمَةٌ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوكِ»** یک تصمیم شاهانه. به رگ غیرت مأمون برخورد، گفت: راست می‌گوید، و همان شد.

انسان نباید این‌قدر اسیر عادات باشد. متأسفانه باید عرض کنم که عادات اجتماعی، بیشتر در میان خانم‌ها رایج است تا آقایان. به‌عنوان مثال رسم چنین است که در روز سوم و هفتم و چهلم میت، چنین و چنان کنند یا در عروسی رسم این است که روی

سر عروس قند بسایند و امثال این‌ها. می‌گویند: رسم است، چه می‌شود کرد؟ مگر می‌شود آن را زیر پا گذاشت؟! حال چه فلسفه‌ای دارد و چرا؟ جواب می‌دهند: رسم است دیگر، رسم را که نمی‌شود انجام نداد. این یعنی زبونی، حقارت و بیچارگی. انسان نباید این قدر اسیر عرف‌ها باشد. آدم باید تابع منطق باشد. البته مثل امروزی‌ها هم نباید بی‌جهت سنت‌شکن بود و گفت: من با هرچه سنت است مخالفم! خیر، من با هرچه که سنت است مخالف نیستم؛ با هر چیزی که منطق دارد موافق و با هرچه که منطق ندارد مخالفم. آن هم از آن طرف افتادن است.

بنابراین اسلام هجرت را در زندگی انسان‌ها یک اصل می‌داند. معنایش چیست؟ احیا و پرورش شخصیت انسان، مبارزه با یکی از اساسی‌ترین عوامل زبونی و اسارت انسان: ای انسان! اسیر محیطی که در آن متولد شده‌ای نباش، اسیر خشت و گل نباش! انسان باید برای خود این مقدار آزادی و حریت و استقلال قائل باشد که نه خود را اسیر و زبون منطقه و آب و گل کند و نه اسیر و زبون عادات و عرفیات و اخلاق زشتی که محیط به او تحمیل کرده است باشد. **الْمُهَاجِرُ مَنْ هَجَرَ السَّيِّئَاتِ** مهاجر کسی است که

۱ امام صادق علیه السلام روزی وارد منزل یکی از اصحاب خود شد. آن شخص در خانه حقیر و کوچکی که موجب رنج زن و بچه‌اش بود زندگی می‌کرد. امام می‌دانست که او مرد متمکنی است. در دستور اسلام است که «مِنْ سَعَادَةِ الْإِنْسَانِ سَعَةٌ دَارُهُ» جزء سعادهای انسان این است که خانه‌اش وسیع باشد. اگر کسی چنین امکانی برایش هست که خانه‌اش وسیع باشد و این کار را نکند، بر زن و فرزند خود ظلم کرده است. امام صادق علیه السلام می‌دانست که او امکان دارد و با این حال در خانه تنگ و کوچک و محقری زندگی می‌کند. فرمود: تو چرا اینجا زندگی می‌کنی؟ تو که می‌توانی خانه‌ات را به خاطر اهل خود، زن و فرزند خود توسعه بدهی. گفت: یا بن رسول الله! این خانه پدری من است، من در اینجا متولد شده‌ام، پدر و پدر بزرگم هم در اینجا متولد شده و زندگی کرده‌اند، نمی‌خواهم از خانه پدری‌ام بیرون بروم! امام صادق با کمال صراحت فرمود: گیرم پدر و پدر بزرگ تو هیچ کدام شعور نداشتند، تو می‌خواهی جریمه بی‌شعوری پدر و مادرت را متحمل شوی؟ زن و بچه چه تقصیری دارند؟! از اینجا برو. این که من اینجا متولد شده‌ام، به اینجا خو گرفته‌ام، پدر و پدر بزرگم اینجا به دنیا آمده‌اند، همه حرف مفت است.

بتواند از سیئات، بدی‌ها، پلیدی‌ها، زشتی‌ها و صفات بد جدا شود. هجرت یعنی جدا شدن از زشتی‌هایی که بر انسان احاطه پیدا کرده، آزاد کردن خود از پلیدی‌های مادی و معنوی که بر انسان احاطه پیدا کرده است. پس نتیجه می‌گیریم که هجرت، خود یک عامل تربیتی است. برویم سراغ جهاد.

درگیری با موانع

جهاد یعنی درگیری، حتی در تعبیر معنوی آن که جهاد با نفس است. انسان با موانع و مشکلات روبرو می‌شود. آیا انسان باید همیشه اسیر و زبون موانع باشد؟ نه، همین‌طور که انسان نباید اسیر و زبون محیط خود باشد، اسیر و زبون موانع نیز نباید باشد؛ ای انسان! تو برای این آفریده شده‌ای که به دست خود موانع را از سر راه خویش برداری.

قبل از عبارت **وَ مَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ** می‌فرماید: **وَ مَنْ يَهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُرَاعِمًا كَثِيرًا وَ سَعَةً** هجرت کنید؛ هرکس هجرت کند، در روی زمین مُرَاعِم‌ها و سعه‌ها خواهد دید! قرآن در این جا تعبیر عجیبی دارد. دو آیه قبل از **وَ مَنْ يَهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ** آیه مستضعفین است: **إِنَّ الَّذِينَ تَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ ظَالِمِي أَنْفُسِهِمْ قَالُوا فِيهِمْ كُنْتُمْ قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا**.^۲ وقتی ملائکه عده‌ای را قبض روح می‌کنند، می‌بینند پرونده آن‌ها بسیار تاریک و سیاه و پلید است. می‌پرسند: چرا این‌طور است؟! جواب می‌دهند: ما عده‌ای مردم بیچاره بودیم، در محیطی زندگی می‌کردیم که دستمان به جایی نمی‌رسید، جبر محیط اجازه

۱ نساء / ۱۰۰. «سعه» یعنی فراخنایی؛ یعنی می‌بیند زمین خدا خیلی فراخ است و محدود نیست به آنجا که او بوده. «مُرَاعِم» از ماده «رغام» است. رغام یعنی خاک نرم. «ارغام انف» یعنی بینی را به خاک مالاندن. این‌که می‌گویند ارغام انف در نماز مستحب است، معنایش این است که انسان در سجده سرش را که روی خاک می‌گذارد، یک مقدار خاک یا چیزی از جنس خاک مثل مهر یا سنگ باشد که سر بینی هم در حال سجده روی خاک قرار گیرد.

۲. نساء / ۹۷.

نمی‌داد، و از این مهملات می‌بافند. ملائکه می‌گویند: این‌ها برای انسان عذر نیست. این‌ها عذر یک درخت است. درخت است که نمی‌تواند از جای خود حرکت کند. اگر به درختی بگوییم: چرا در کنار خیابان‌های تهران پژمرده شده‌ای و صورت برگ‌هایت مثل آدم‌های تریاکی این‌قدر سیاه است؟ می‌گوید: مگر اتوبوس‌های شرکت واحد را نمی‌بینید که چقدر دود می‌کنند؟! تقصیر من چیست؟ واقعاً تقصیر درخت چیست؟ درخت که نمی‌تواند جایش را عوض کند و به‌عنوان مثال به بیابان برود تا برگ‌هایش سبز و خرم شوند! این درخت، این موجود، ریشه‌هایش به زمین وصل است، نمی‌تواند خود را جدا کند.

حتی حیوانات چنین اسارتی را ندارند. ما در میان حیوانات، مهاجر زیاد داریم: کبوترهای مهاجر، غیر کبوترهای مهاجر، پرستوها و خیلی از حیوانات دیگر.

ماهی‌های دریا مهاجرت می‌کنند، مهاجرت تابستانی و زمستانی دارند. پرستوها در تابستان که هوا گرم می‌شود، به مناطق سرد می‌روند و یک مهاجرت چندصدفرسخی می‌کنند و بالعکس. بسیاری از ماهی‌ها در فصل‌های مختلف از یک قسمت دریا به قسمت دیگر دریا مهاجرت می‌کنند و باز می‌گردند. یا در میان حشرات، ملخ‌ها یک‌دفعه مهاجرت می‌کنند به طوری که منطقه‌ای را سیاه می‌کنند. حیوان خود را به خاک و گل و سنگ نمی‌بندد. در چنین صورتی، انسان چنین عذری برای خود می‌آورد که وقتی از او می‌پرسند: **فِيمَ كُنْتُمْ** چرا این‌قدر کثیفی، چرا این‌قدر پلید و آلوده هستی؟ جواب می‌دهد: محیط ما فاسد بود! این‌همه سینما، زن مینی ژوپ پوش، دکان مشروب فروشی و ... جبر محیط است! می‌گویند: این مهملات چیست؟! آیا نمی‌شد از این محیط بروید دو قدم آن طرف‌تر، محیط بهتر؟ **(قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضَ اللَّهِ وَسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا)**. این‌ها می‌گویند: ما در این‌جا مُرَعَم بودیم. می‌خواهند بگویند ما مسلمان بودیم، شهادتین را قبول داشتیم ولی زیردست و اسیر و زبون بودیم، محیط ما بد بود، همیشه دشمن بینی ما را به خاک می‌مالید. می‌گویند: این‌جا این‌طور بودید، **وَ مَنْ يَهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُرَاعِمًا كَثِيرًا وَ سَعَةً** هر کسی که در راه خدا مهاجرت کند، به سرزمینی می‌رسد که آن‌جا سرزمین مراغمه است یعنی در آن‌جا با دشمن درگیر

می‌شود؛ اگر یک دفعه دشمن بینی‌ات را به خاک مالید، یک دفعه هم تو بینی دشمن را به خاک بمال؛ یعنی درگیری، جهاد. **وَ مَنْ يَهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُرَافِعًا كَثِيرًا وَ سَعَةً وَ مَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ ثُمَّ يَدْرِكْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ..**

در تعبیر معنوی مطلب هم همین‌طور است. بعضی عادت کرده‌اند که وقتی راجع به مسائل اخلاقی به آن‌ها تذکر داده می‌شود، می‌گویند: نمی‌شود. دروغ نگوی! نمی‌شود. مگر می‌شود آدم دروغ نگوید؟! بالأخره انسان مجبور می‌شود دروغ بگوید! به زن نامحرم نگاه نکن! مگر می‌شود آدم نگاه نکند؟ در جلسه‌ای گفتیم: این شعر خیام نفی انسان است؛ افتخار نیست، ننگ ادبیات ماست:

یا رب تو جمال آن مه مهرانگیز آراسته‌ای به سنبل عنبر بیز

پس حکم همی کنی که در وی منگر این حکم چنین بود که کج‌دار و مریز

جبر است، نمی‌توانم! جبر نیست، تو انسانیت انسان را نفی کردی. می‌گوییم: آقا در نماز حضور ذهن داشته باش. می‌گوید: نمی‌شود! اگر نمی‌شد، نمی‌گفتند داشته باش. مراقبه نداری؛ اگر مراقبه کنی می‌توانی در نماز حضور قلب داشته باشی. مراقبه کن، خیال تو نیز در اختیارت قرار می‌گیرد، یعنی خاطره ذهنی بدون اجازه تو به ذهنت نمی‌آید تا چه رسد به قسمت‌های دیگر.

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی چون که بنا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سُخره اندیشه‌اند زین سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

چرا انسان باید مسخر باشد؟ خدا انسان را مسخر هیچ موجودی قرار نداده است؛ آن‌چنان آزادی و حریتی به انسان داده که اگر بخواهد، می‌تواند خود را از همه چیز آزاد کند و بر همه چیز مسلط باشد ولی درگیری می‌خواهد. انسان با خود نیز باید درگیری داشته باشد؛ با هوای نفس خود، با لذت پرستی و راحت طلبی خود درگیری داشته باشد. مسلماً اگر درگیری نداشته باشد، محکوم است. امر دایر است میان یکی از این دو: یا درگیری با نفس اماره و برده کردن و در اطاعت خود در آوردن آن، یا درگیر نشدن و اسیر و زبون آن گردیدن. **النَّفْسُ إِنْ لَمْ تَشْغَلْهُ شَغَلَتْكَ** خاصیت نفس اماره این است که اگر تو او را وادار و مطیع خود نکنی، او تو را مشغول و مطیع خود خواهد ساخت.

فلسفه زهد حضرت علی و منطق او در فلسفه ترک دنیای خود چه بود؟ آزادی: من مغلوب باشم؟! علی علیه السلام همان طور که نمی‌پسندید در میدان جنگ مغلوب عمرو بن عبدودها و مرحب‌ها باشد، به طریق اولی و صدچندان بیشتر هرگز بر خود نمی‌پسندید که مغلوب یک میل و هوای نفس باشد. روزی حضرت از کنار دکان قصابی می‌گذشت. قصاب گفت: یا امیر المؤمنین! (ظاهراً در دوران خلافت ایشان بوده است) گوشت‌های بسیار خوبی آورده‌ام، اگر می‌خواهید بخرید. فرمود: الآن پول ندارم. گفت: من صبر می‌کنم. حضرت فرمود: من به شکم خود می‌گویم صبر کند. اگر من نمی‌توانستم به شکم خود بگویم که صبر کند، از تو می‌خواستم که صبر کنی! ولی من به شکم خود می‌گویم که صبر کند. همین داستان را سعدی به شعر درآورده، منتها از زبان یک عارف می‌گوید.

و لَوْ شِئْتُ لَأَهْتَدَيْتُ الطَّرِيقَ إِلَى مُصَفِّي هَذَا الْعَسَلِ وَ لِبَابِ هَذَا الْقَمَحِ وَ نَسَائِحِ هَذَا الْقَرْزِ مِنْ
 اگر بخواهم بدم نه این که عقل و شعورم نمی‌رسد؛ می‌دانم که چگونه می‌توان عالی‌ترین لباس‌ها، عالی‌ترین خوراکی‌ها، آن‌چه را که سلاطین دنیا برای خودشان تهیه می‌کنند تهیه کرد **وَ لَكِنْ هِيَاتِ أَنْ يَغْلِبَنِي هَوَايَ** معنی این کار این است که من خود را در اسارت هوای نفس خود قرار دهم؛ نمی‌کنم. خطاب به دنیا می‌کند در تعبیرهای بسیار زیبایی: **الْبِكِ عَنِّي يَا دُنْيَا فَحَبْلُكَ عَلَيَّ غَارِبٌ** یعنی برو گم شو، **قَدْ انْسَلَلْتُ مِنْ مَخَالِكَ وَ افَلْتُ مِنْ حَبَائِكَ**^۱ من در برابر تو آزادم. تو چنگال‌هایت را به طرف من انداختی ولی من خود را از چنگال‌های تو رها کردم. تو دام‌های خود را در راه من گستریدی، ولی من خود را از این دام‌ها نجات دادم. من آزادم و در مقابل این فلک و آن‌چه در زیر قُبّه این فلک است، خود را اسیر و ذلیل و زبون هیچ موجودی نمی‌کنم. به این می‌گویند درگیری واقعی، جهاد با نفس.

روز یازدهم محرم یکی از سخت‌ترین روزهایی است که بر اهل بیت پیغمبر اکرم گذشته است. اگر صحنه کربلا را از دو طرف یعنی از صفحه نورانی و از صفحه ظلمانی

۱ نهج البلاغه فیض الاسلام، نامه ۴۵.

آن بنگریم، می‌بینیم مثل این‌که صحنه‌ای است نشان دهنده سخنان آن روز ملائکه و پاسخ خداوند درباره آفرینش انسان که **أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ!** هرچه ملائکه در سرشت بشر از بدی‌ها دیدند، در کربلا ظاهر شد. و نیز آنچه خدای متعال به آن‌ها گفت که شما یک طرف قضیه را دیدید و طرف دیگر آن یعنی صفحه نورانی و فضیلت‌های بشر را ندیدید، در حادثه کربلا ظاهر شد. یک چنین صحنه آزمایش عجیبی است.

اینها انواعی قساوت‌ها کردند که در نوع خود در دنیا یا بی‌نظیر است یا کم‌نظیر؛ در مجموع شاید بشود گفت بی‌نظیر است. یکی از آن‌ها این است که جوانی یا طفلی را در مقابل چشم مادرش کشتند، سر بریدند. احصاء کرده‌اند؛ در این واقعه هشت نفر را به این شکل کشتند که سه نفر آن‌ها افراد بالغ و مرد، و پنج نفر دیگر کودکانی بوده‌اند که جلوی چشم مادرانشان یا سر بریده و یا قطعه قطعه شده‌اند. یکی از این هشت نفر که مادران‌شان در کربلا بوده‌اند جناب عبد الله بن الحسین بن علی بن ابی طالب است که در میان ما به علی اصغر معروف است، طفل شیرخواره ابا عبد الله.

بنا بر آنچه در مقاتل معتبر هست، شهادت این طفل در مقابل خیمه صورت گرفته است. آقا ابا عبد الله طفل را برای بوسیدن و خداحافظی در بغل گرفتند: **يا اختاه ایتینی بَوْلَدِي الرُّضِيعِ حَتَّى اَوْدَعُهُ.** نوشته‌اند در همان حالی که ابا عبد الله طفل را می‌بوسیدند و مادرش نیز همان جا ایستاده بود، با اشاره پسر سعد تیری می‌آید و گلوی این طفل را پاره می‌کند.

یکی دیگر جناب قاسم بن الحسن فرزند امام حسن است که مادرش در کربلا شاهد شهادت فجیع او بود. ولی مادر حضرت علی اکبر در کربلا نبوده است. علی‌رغم شهرتی که می‌گویند لیل در کربلا بوده، لیل در کربلا نبوده است.

یکی دیگر از جوانانی که در کربلا شهید شد و مادرش حضور داشت، عون بن عبد الله بن جعفر فرزند جناب زینب کبری (سلام الله علیها) است، یعنی زینب علیها السلام

شاهد شهادت پسر بزرگوارش بود. از عبد الله بن جعفر شوهر زینب دو پسر در کربلا بودند که یکی از زینب و دیگری از زن دیگر بود و هر دو شهید شدند. بنابراین پسر زینب نیز در کربلا شهید شده است. و یکی از آن عجایبی که تربیت بسیار بسیار عالی این بانوی مجلله را می‌رساند، این است که در هیچ مقتلی نوشته‌اند که زینب چه قبل و چه بعد از شهادت پسرش نامی از او برده باشد. گویی اگر می‌خواست این نام را ببرد، فکر می‌کرد نوعی بی‌ادبی است؛ یعنی یا ابا عبد الله! فرزند من قابل این نیست که فدای تو شود. به‌عنوان مثال در شهادت علی اکبر، زینب از خیمه بیرون دوید و فریاد زد: **يَا أُخِيَّةَ وَ ابْنَ أُخِيَّةَ!** که فریادش فضا را پر کرد، ولی هیچ نوشته‌اند که در شهادت فرزندش چنین کاری کرده باشد.

جوان دیگری که در کربلا شهید شد یکی از فرزندان جناب مسلم بن عقیل و مادرش رقیه دختر علی بن ابی طالب علیه‌السلام است. این جوان هم در مقابل چشم مادرش شهید شد.

دو سه نفر هم از اصحاب هستند: یکی عبد الله بن عمیر کلبی و دیگر آن جوانی که شناخته نشده که پسر کدامیک از اصحاب بوده است. این دو هم در مقابل چشم مادرشان شهید شدند که در جلسه پیش درباره‌شان صحبت کردیم.

دیگر، یکی از جوانان اهل بیت است که بعد از ابا عبد الله به شهادت رسید. این طفل که ده سال داشت در خیمه بود. وقتی دید اوضاع دگرگون شد، از خیمه بیرون دوید. این‌جا درباره او نوشته‌اند: «**خَرَجَ مَذْعُوراً**» حالت بهت‌زده‌ای داشت، مثل بهت‌زده‌ها نگاه می‌کرد و متحیر بود که چه شده است. ناقل نقل می‌کند که فراموش نمی‌کنم در دو گوش این طفل گوشواره بود و مادرش نیز ایستاده بود که یک نفر آمد و سر او را برید. یکی دیگر که خیلی برای ابا عبد الله جانسوز و عجیب است این‌که ابا عبد الله دستور داده بودند که اهل بیت از خیمه‌ها بیرون نیایند و این دستور اطاعت می‌شد. فرزندی دارد امام حسن مجتبی به نام عبد الله بن الحسن که مادر او هم در کربلا

حاضر بود. ده ساله بود و در دامن ابا عبد الله بزرگ شده بود^۱ به طوری که ایشان برای او، هم عمو بودند و هم پدر و به او خیلی علاقه‌مند بودند. این طفل در آخرین لحظات عمر ابا عبد الله - که در گودال قتلگاه افتاده و توانایی حرکت نداشتند - یک‌مرتبه از خیمه بیرون آمد. زینب دوید و او را گرفت ولی او قوی بود، خود را از دست زینب بیرون آورد و گفت: **وَ اللَّهُ لَا آفَارِقُ عَمِّي** به خدا از عمویم جدا نمی‌شوم.

دوید و خود را در آغوش ابا عبد الله انداخت. سبحان الله! حسین چه صبر و چه قلبی دارد! ابا عبد الله این طفل را در آغوش گرفت. در همان حال مردی آمد برای این‌که به ابا عبد الله شمشیری بزند. این طفل گفت: **يَا بَنَ اللَّحْنَاءِ** تو می‌خواهی عموی مرا بزنی؟! تا شمشیر را حواله کرد، این طفل دست خود را جلو آورد و دستش بریده شد. فریاد یا عمّاه او بلند شد. حسین او را در آغوش گرفت و فرمود: فرزند برادر! صبر کن، عن قریب به جد پدرت ملحق خواهی شد.

۱ وقتی این طفل متولد شد پدر نداشت. او در رحم مادر یا شیرخواره بود که پدرش شهید شد.

به‌هرحال پدر خود رای ندیده بود.

درس یازدهم - جهاد ۱

مجموعه آثار استاد شهید مطهری؛ ج ۲۰؛ ص ۲۱۳

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.

قَاتِلُوا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ لَا بِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَ لَا يَحَرِّمُونَ مَا حَرَّمَ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ وَ لَا يَدِينُونَ دِينَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ حَتَّىٰ يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَنْ يَدٍ وَ هُمْ صَاغِرُونَ!

این آیه که تلاوت شد در مورد اهل کتاب است. اهل کتاب یعنی غیر مسلمانانی که به یکی از کتب آسمانی انتساب دارند مانند یهودیها و نصاری (مسیحیها) و شاید مجوسیها.

این آیه، آیه جنگ با اهل کتاب است و در عین حال نمی‌گوید که با اهل کتاب بجنگید، می‌گوید با آنان که به خدا ایمان ندارند، به آخرت هم ایمان ندارند، به حرام و حلال خدا وقعی نمی‌گذارند (یعنی حرام خدا را حلال می‌کنند) و به دین حق متدین نیستند، با آنان که این چنین و آن‌چنانند از اهل کتاب بجنگید، تا سرحد جزیه دادن، یعنی اگر حاضر شدند جزیه بدهند و در مقابل شما خاضع شدند، دیگر بعد از این نجنگید.

راجع به مفاد این آیه سؤالاتی است که جوابش را باید با کمک آیات دیگر قرآن در مورد جهاد پیدا کنیم.

۱. جنگ با اهل کتاب مطلق است یا مقید؟

نخستین سؤال مربوط به این آیه این مطلب است که این‌جا که می‌گوید: قَاتِلُوا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ مقصود چیست؟ آیا مقصود این است که ابتدائاً با آن‌ها بجنگید یا در وقتی که از ناحیه آن‌ها تجاوزی بروز کرد آن‌وقت بجنگید؟ و به اصطلاح اصولیین این آیه مطلق است، آیا آیات دیگری داریم که آن آیات مقید باشند و لازم باشد که مطلق را بر مقید حمل کنیم یا نه؟

قاعده مطلق و مقید

این اصطلاح را باید برای شما توضیح بدهم که اگر توضیح ندهم به مفهوم آیات کاملاً آشنا نمی‌شویم. یک فرمان و یک قانون (و لو قوانین بشری از طرف یک آمر بشری) ممکن است در یک جا مطلق بیان شود ولی در جای دیگر همین فرمان و همین قانون مقید بیان بشود و ما می‌دانیم که صادر کننده این فرمان یا جاعل این قانون از هر دو یک مقصود دارد. حالا آیا باید آن مطلق را بگیریم و بعد بگوییم این مقید که ذکر شده به یک علت خاصی بوده است یا این که آن مطلق را حمل بر این مقید بکنیم یعنی مقید را بگیریم؟

مثال خیلی ساده‌ای عرض می‌کنم: یک صاحب فرمانی که شما فرمان او را محترم می‌شمارید اگر یک فرمان را در دو وقت با دو تعبیر ذکر کرد، در یک تعبیر به شما گفت فلانی را احترام کن، این مطلق است یعنی هیچ قیدی ذکر نشده، گفته فلانی را احترام کن. بار دیگر همان صاحب فرمان همان فرمان را به این شکل به شما می‌گوید: اگر فلانی چنین کاری کرد به‌عنوان مثال اگر در جلسه ما شرکت کرد احترامش کن.

اینجا یک «اگر» ذکر می‌کند، به‌طور مطلق نمی‌گوید احترام کن، می‌گوید اگر چنین کرد احترام کن. تعبیر اول مطلق است، به‌طور مطلق گفته احترام کن. معنایش این است که چه در این جلسه شرکت کند و چه از شرکت در این جلسه امتناع ورزد من باید احترامش کنم. اما اگر تعبیر دوم را بگیریم معنایش این است که اگر به این جلسه آمد احترام کن و اگر نیامد نه.

می‌گویند قاعده اقتضا می‌کند که مطلق را حمل بر مقید بکنیم یعنی بگوییم آن جا هم که مطلق را ذکر کرده مقصود همین مقید بوده است.

مطلق و مقید در آیات جهاد

حال، از جمله مطلق و مقیده‌ها این است که در قرآن یک جا (مثل این جا) داریم: **قَاتِلُوا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ لَا بِالْيَوْمِ الْآخِرِ** این مردمی که به خدا و به قیامت و به هیچ دین حقی ایمان ندارند و هیچ حرام خدا را حرام نمی‌شمارند، با این‌ها بجنگید. ولی در آیه دیگر داریم: **قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَكُمْ**^۱ با آنان که با شما می‌جنگند بجنگید.

آیا مقصود این است که در این جا هم که گفته بجنگید یعنی در وقتی که آن ها درصدد جنگ با شما هستند؛ یا نه، در این جا مطلق است؛ چه بخواهند با شما بجنگند چه نخواهند بجنگند و چه تجاوزی بر شما وارد کنند چه وارد نکنند، بجنگید؟.

اینجا ممکن است دو نظر بدهیم. یک نظر این است که بگوییم مقصود مطلق است. چون اهل کتاب مسلمان نیستند ما مجازیم که با آن ها بجنگیم. با هر کسی که مسلمان نیست ما مجازیم بجنگیم تا آن جا که آن ها را خاضع کنیم. اگر غیر مسلمان اهل کتاب نیست باید با او بجنگیم تا مسلمان شود یا کشته گردد، و اگر اهل کتاب است باید بجنگیم تا مسلمان بشوند یا مسلمان نشوند و در برابر ما تسلیم بشوند و جزیه بپردازند. اگر کسی بگوید مطلق را باید گرفت، این جور می گوید.

ولی اگر کسی بگوید مطلق را باید حمل بر مقید کرد، می گوید: نه، با کمک آیات دیگری که در قرآن داریم که موارد مشروعیت جهاد را ذکر می کند می فهمیم که مقصود مطلق نیست. موارد مشروعیت جهاد کجاست؟ به عنوان مثال از جمله این است که آن طرف بخواهد با شما بجنگد و یا این که مانعی برای نشر دعوت اسلامی ایجاد کند، یعنی سلب آزادی دعوت بکند و مانع نشر دعوت بشود و در واقع سدی و مانعی ایجاد کند. اسلام می گوید این سد و مانع را بشکن. و یا این که آن ها یک قومی را در تحت ظلم و شکنجه خودشان قرار داده باشند، شما با این ها بجنگید برای این که مظلومینی را از چنگال آن ها نجات بدهید، که در آن آیه می فرماید: **وَمَا لَكُمْ لَا تُقَاتِلُونَ** **فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ الْمُسْتَضْعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَ النِّسَاءِ وَ الْوُلْدَانِ!** چرا در راه خدا و در راه آن مردم بیچاره از مردها و زنها و بچه هایی که در تحت شکنجه قرار گرفته اند نمی جنگید؟!.

این یک سؤال را شما باید داشته باشید تا همه آیاتی را که مربوط به جهاد است جمع کنیم و روی همدیگر بریزیم ببینیم از این ها چه در می آید.

۲. آیا با همه اهل کتاب می توان جنگید؟

مسئله دوم در این آیه این قسمت است که اساساً این آیه مطلب را این جور عنوان نکرده که با اهل کتاب بجنگید، می گوید با این ها که نه به خدا معتقدند و نه به پیغمبر اعتقاد دارند و نه حرامی را حرام می شمارند و نه به دین حق متدین هستند از اهل کتاب، با این ها بجنگید. مقصود چیست؟ آیا مقصود این است هر که اهل کتاب شد، به عنوان مثال یهودی و مسیحی بود یا یکی از مذاهب را داشت، او به خدا و پیغمبر و حرام و حلال و دین حق ایمان ندارد، یعنی اگر مدعی بشود بگوید به خدا ایمان دارم، دروغ می گوید ایمان ندارد؟ قرآن در واقع می خواهد بگوید تمام اهل کتاب با این که مدعی ایمان به خدا هستند در واقع ایمان به خدا ندارند؟ ممکن است بگوییم از این جهت که آن ها درباره مسیح می گویند مسیح خداست یا پسر خداست، این ها به خدا ایمان ندارند؛ و یا به عنوان مثال یهودی ها آن چه درباره یهود می گویند غیر از خدای واقعی است، آن ها ایمان ندارند، آن ها که می گویند: **يُدُّ اللّٰهُ مَغْلُوْبَةً** دست خدا بسته است، است، به خدای واقعی ایمان ندارند، و همچنین سایر اهل کتاب.

اگر این جور بگوییم معنایش این است که قرآن ایمان غیر مسلمان به خدا و قیامت را به رسمیت نمی شناسد؛ از چه نظر به رسمیت نمی شناسد؟ از نظر این که می گوید واقعاً در ایمان این ها خلل وارد است. یک مسیحی (لااقل در طبقه دانشمندان شان) می گوید «خدا» و حتی می گوید «خدای یگانه» ولی در عین حال یک چیزهایی راجع به مسیح و مریم می گوید که اعتقاد به توحید را آلوده می کند.

نظر بعضی از مفسرین این است. بنابراین قرآن که می گوید با اهل کتاب بجنگید، یعنی با همه اهل کتاب بجنگید که هیچ کدام شان ایمان شان به خدا درست نیست، به قیامت هم درست نیست، به حلال و حرام هم درست نیست. به عقیده این گروه مراد از کلمه «رسول» در این آیه خصوص خاتم الانبیاء است و مراد از دین حق یعنی دینی که امروز بشر موظف است آن را بپذیرد نه دینی که در یک زمان خاص مردم موظف بدان بوده اند.

ولی گروه دیگر از مفسرین می‌گویند قرآن با این تعبیرش خواسته اهل کتاب را دو دسته کند، خواسته بگوید اهل کتاب همه یک جور نیستند، بعضی از اهل کتاب واقعاً به خدا و قیامت و قانون خدا ایمان دارند، به آن‌ها کار نداشته باشید. با آن عده از اهل کتاب که اسم‌شان اهل کتاب است ولی ایمان آن‌ها به خدا و قیامت درست نیست و واقعاً حرام خدا را - حتی همان‌ها را که در دین خودشان حرام است - حرام نمی‌دانند، با آن‌ها بجنگید. پس نه با همه اهل کتاب، بلکه با یک دسته از اهل کتاب بجنگید. این هم خودش یک مسئله‌ای است.

۳. «جزیه» چیست؟

سؤال سوم راجع به کلمه «جزیه» است که می‌گوید با این‌ها تا آن‌جا بجنگید که جزیه بدهند. معنایش این است: یا اسلام اختیار کنند یا جزیه بدهند. شک نیست که قرآن یک تفاوتی میان اهل کتاب با مشرکان - یعنی بت‌پرستان رسمی که هیچ کتاب آسمانی ندارند - قائل شده است؛ برای مشرکین هیچ‌جا نگفته بجنگید تا جزیه بدهند و اگر جزیه دادند دیگر با آن‌ها نجنگید، ولی درباره اهل کتاب می‌گوید اگر حاضر شدند جزیه بدهند دیگر با این‌ها نجنگید. این تفاوت قطعاً وجود دارد.

آن‌وقت سؤال این است: اصلاً جزیه و فلسفه آن چیست؟ راجع به لغت «جزیه» صحبت‌هاست. بعضی گفته‌اند این لغت معرب است نه عربی، یعنی ریشه عربی ندارد ریشه فارسی دارد، اصلش «گزیت» است که در ایران در زمان ساسانی، زمان انوشیروان، جزیه را وضع کردند ولی بر خود مردم ایران نه بر مردم بیگانه و آن هم یک مالیات سرانه‌ای بوده که برای جنگ جمع می‌کردند، و بعد این کلمه از ایران رفته است به «حیره» که شهری بوده است تقریباً در محل نجف فعلی، و بعد از حیره به سایر جزیره العرب رفته و استعمال شده است.

بعضی دیگر می‌گویند: نه، درست است که کلمه جزیه با «گزیت - گزیه» خیلی نزدیک است ولی لغتی است عربی از ماده جزا. اغلب لغویین چنین عقیده دارند. فعلاً ما به لغت کار نداریم؛ اصلاً ماهیت جزیه چیست؟ آیا جزیه یعنی باج دادن؟! آیا اسلام گفته است با این‌ها بجنگید تا وقتی که حاضر بشوند به شما مسلمانان باج بدهند،

وقتی که باج دادند دیگر نجنگید؟ شاعر هم می‌گوید:

ماییم که از پادشهان باج گرفتیم زان پس که از ایشان کمر و تاج گرفتیم

به هر حال آیا مقصود از جزیه باج است؟ آن وقت این سؤال پیش می‌آید که این چه دستوری است؟ آیا این یک حکم زوری نیست؟ و این چه مبنای حقوقی و چه مبنای عادلان‌های می‌تواند داشته باشد که اسلام به مسلمین اجازه بدهد یا واجب کند که با اهل ادیان دیگر بجنگید تا آن‌ها مسلمان بشوند یا باج بدهند؟!.

هر دو طرف وسیله اشکال است: بجنگید تا مسلمان بشوند یعنی دین را تحمیل کنید، بجنگید تا باج بدهند یعنی یک پولی را به آن‌ها تحمیل کنید. به هر حال تحمیل است؛ یا تحمیل عقیده است و یا تحمیل پول. در این باره هم باید مفصل بحث کنیم که اصلاً جزیه در اسلام چه بوده، آیا واقعاً باج بوده یا چیز دیگری؟

۴. معنی «صاغِرُونَ»

بعد در این جا دارد: **وَ هُمْ صَاغِرُونَ** در حالی که آن‌ها کوچک باشند (از ماده «صغر» است و صغیر یعنی کوچک). کوچک باشند یعنی چه؟ این نیز سؤال چهارمی است که معنی این که آن‌ها کوچک باشند چیست؟ آیا به معنی این است که فقط خاضع در مقابل قدرت شما باشند یا غیر از خضوع یک امر دیگری را هم اسلام در این جا می‌خواهد؟.

در این جا قطع نظر از مفهوم این آیه و سؤالات مربوط به آن، مسائل و مطالب دیگری نیز داریم که باید آن‌ها را از یکدیگر تفکیک و درباره آن‌ها بحث کنیم.

فلسفه و هدف جهاد

یکی از مسائل این است که اسلام جهاد را برای چه وضع کرده است؟ بعضی معتقدند اساساً در دین نباید جهاد و قانون جنگ وجود داشته باشد، چون جنگ بد چیزی است. دین باید بر ضد جنگ باشد، نه این که خودش قانون جنگ وضع کرده باشد؛ و ما می‌دانیم که یکی از فروع دین اسلام جهاد است. وقتی از ما می‌پرسند فروع دین چندتا است، می‌گوییم: ده تا؛ نماز، روزه، خمس، حج، جهاد، ...

از جمله مواردی که مسیحیان فوق‌العاده علیه اسلام تبلیغ می‌کنند همین است.

جهاد و آزادی عقیده

می‌گویند اولاً چرا چنین ماده قانونی در دین اسلام وجود دارد و ثانیاً مسلمین به واسطه همین اجازه قانونی از طرف اسلام با ملتها وارد جنگ شدند و اسلام را به زور تحمیل کردند. جهادهای اسلامی همه جهاد تحمیل عقیده بود، برای این بود که اسلام را به زور تحمیل کنند و اسلام هم به زور تحمیل شد. می‌گویند جهاد با یک اصل عمومی حقوق بشر به نام «آزادی عقیده» مغایرت دارد.

تفاوت میان مشرک و غیر مشرک

مسئله دیگری که ما این‌جا باید عنوان کنیم این است که در قانون جهاد، اسلام میان مشرک و غیر مشرک تفاوت قائل شده، نوعی همزیستی با غیر مشرک را جایز دانسته است که با مشرک جایز ندانسته است.

آیا میان جزیره العرب و غیر جزیره العرب فرق است؟

مسئله دیگر که باز باید ما طرح کنیم این است که آیا اسلام میان جزیره العرب با غیر جزیره العرب فرق می‌گذارد؟ یعنی یک جا را مرکز اصلی خودش تلقی کرده است و در مرکز اصلی خودش نه مشرک می‌پذیرد و نه اهل کتاب و آن جزیره العرب است ولی در غیر جزیره العرب این مقدار سختگیری ندارد، به‌عنوان مثال با مشرک یا اهل کتاب همزیستی می‌کند؛ و بالاخره آیا میان جزیره العرب و غیر آن تفاوتی هست یا تفاوتی نیست؟

شک ندارد که میان مکه و غیر مکه تفاوت است، که در آیات قبل از این آیه آمده:

إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلَا يَقْرَبُوا الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ بَعْدَ عَامِهِمْ هَذَا! ولی آیا میان همه جزیره

العرب و غیر جزیره العرب تفاوت هست یا نیست؟ این هم یک مسئله است.

پیمان با کفار

مسئله دیگر مسئله پیمان با مشرکان است. آیا می‌شود مسلمین با آن‌ها پیمان و قرارداد ببندند، و اگر قرارداد بستند قراردادشان محترم است یا محترم نیست و آیا لازم است محترم بشمارند یا لازم نیست؟

چگونگی جنگ

بعد هم مسائل دیگری است. در وقتی که اسلام جنگ را مشروع می‌کند، به اصطلاح در کیفیت جنگ چه نوع جنگی را جایز می‌داند و چه نوع جنگی را جایز نمی‌داند؟ به این معنا که آیا به‌عنوان مثال قتل عام را جایز می‌داند یا جایز نمی‌داند؟ آیا کشتن کسانی را که شمشیر برنداشته‌اند - مثل پیرزن‌ها، بچه‌ها، افرادی که مشغول کار و کسب خودشان هستند - جایز می‌داند یا جایز نمی‌داند؟ این‌ها همه مسائلی است که باید بحث شود.

آیاتی که راجع به جهاد است در جاهای متعدد قرآن آمده است و ما با توفیق خداوند کوشش می‌کنیم همه آیاتی را که راجع به جهاد است جمع‌آوری کنیم تا نظر قرآن را در این راه به دست بیاوریم.

نخستین سؤال: مشروعیت جنگ

مسئله اول درباره اصل مشروعیت جهاد است، درباره این که آیا صحیح است که در متن یک دین و در متن قانون آن، قانون جنگ وجود داشته باشد یا نه؟ معترض می‌گوید: نه. چون جنگ بد است و دین هم همیشه باید مخالف بدی‌ها باشد، پس باید مخالف جنگ یعنی طرفدار صلح باشد. وقتی می‌خواهد با جنگ مخالف باشد پس نباید قانون جنگ داشته باشد و هیچ وقت هم نباید بجنگد. مسیحی‌ها این جور تبلیغ می‌کنند. ولی این حرف، سست و بی‌اساس است.

جنگ یا تجاوز؟

آیا جنگ مطلقاً بد است، حتی در مقام دفاع از یک حق، و یا تهاجم و تجاوز بد است؟ پس باید مورد و منظور جنگ را به دست آورد که برای چه منظور و هدفی است. یک وقت است که جنگ تهاجم است، یعنی فرد یا ملتی چشم طمع به حقوق دیگران

به‌عنوان مثال به سرزمین دیگری می‌دوزد، چشم طمع به ثروت مردمی می‌دوزد و یا این‌که تحت تأثیر جاه طلبی فراوان و تفوق طلبی و برتری طلبی قرار می‌گیرد و ادعا می‌کند که نژاد من فوق همه نژادها و برتر از همه نژادهاست، پس بر همه نژادهای دیگر باید حکومت کند.

این هدف‌ها هدف‌های نادرست است. جنگی که به خاطر تصاحب سرزمینی باشد، یا به خاطر تصاحب ثروت مردمی باشد، یا به خاطر تحقیر مردمی باشد و بر اساس این باشد که این مردم جنس پست‌ترند و ما جنس برتر، و جنس برتر باید بر جنس پست‌تر حکومت کند، این را می‌گویند تهاجم. این جنگ مسلماً بد است و شک ندارد. درباره جنگ برای تحمیل عقیده نیز جداگانه صحبت می‌کنم.

جنگ دفاعی

ولی اگر جنگی برای دفع تهاجم باشد؛ دیگری به سرزمین ما تهاجم کرده است، به مال و ثروت ما چشم دوخته است، به حریت و آزادی و آقایی ما چشم دوخته و می‌خواهد آن را سلب کند و آقایی خود را به ما تحمیل کند، این‌جا دین چه باید بگوید؟ آیا باید بگوید: جنگ مطلقاً بد است، دست به اسلحه بردن بد است، دست به شمشیر بردن بد است، ما طرفدار صلحیم؟! بدیهی است که این سخن مسخره است. حریف دارد با ما می‌جنگد، و ما با کسی که به ما تهاجم کرده در حالی که می‌خواهد ما را برباید ن‌جنگیم و در واقع از خودمان دفاع نکنیم به بهانه صلح! این صلح نیست، تسلیم است.

صلح غیر از تسلیم است

این‌جا ما نمی‌توانیم بگوییم ما چون طرفدار صلحیم با این جنگ مخالفیم. این معنایش این است که ما طرفدار ذلت هستیم، طرفدار تسلیم هستیم. اشتباه نشود، این دو با یکدیگر از زمین تا آسمان متفاوتند. صلح معنایش همزیستی شرافتمندانه است؛ اما این، همزیستی شرافتمندانه نیست، همزیستی‌ای است که از یک طرف عین بی‌شرفی است، بلکه از دو طرف عین بی‌شرفی است؛ از آن طرف بی‌شرفی تجاوزگری، و از این طرف بی‌شرفی تسلیم شدن در مقابل ظلم.

پس این مغالطه را باید از میان برد. اگر کسی بگوید که من مخالف جنگم و جنگ مطلقاً بد است، چه جنگی که تهاجم باشد و چه جنگی که دفاع و مبارزه با تهاجم باشد، اشتباه کرده است. جنگ تهاجمی قطعاً بد است و جنگ به معنی ایستادگی در مقابل تهاجم قطعاً خوب است و از ضروریات زندگی بشر است.

قرآن هم به این مطلب اشاره بلکه تصریح می‌کند. در یک جا می‌فرماید: **وَلَوْ لَا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ الْأَرْضُ^۱** (در یک جا می‌فرماید: **لَهْدَمْتُ صَوَامِعُ وَ بَيْعُ وَ صَلَوَاتُ وَ مَسَاجِدُ يَذْكُرُ فِيهَا اسْمُ اللَّهِ^۲**) اگر خداوند به وسیله بعضی از افراد بشر جلو بعضی دیگر را نگیرد خرابی و فساد همه جا را می‌گیرد. و لهذا تمام کشورهای دنیا نیروی دفاع را برای کشور واجب و لازم می‌دانند. یک ارتشی که وظیفه‌اش جلوگیری از تجاوز است وجودش لازم و ضروری است؛ حال یک کشور ارتش دارد برای تجاوز کردن به دیگران، یکی ارتش دارد برای دفاع. نگویند آن هم که ارتش دارد و تجاوز ندارد زورش نمی‌رسد، اگر زور داشته باشد آن هم تجاوز می‌کند. من به این مطلب کار ندارم. ارتش داشتن برای دفاع، برای هر کشوری واجب است که آن قدر نیرومند باشد تا جلو تجاوز را بگیرد.

قرآن در این زمینه می‌گوید: **وَ أَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ تُرْهَبُونَ بِهِ عَدُوَّ اللَّهِ وَ عَدُوَّكُمْ^۳** تا آن حدی که می‌توانید نیرو تهیه کنید، قدرت در سرحداتی خودتان متمرکز کنید. رباط از «ربط» است. ربط یعنی بستن، رباط الخیل یعنی اسبهای بسته. این تعبیر از آن جهت ذکر شده که در زمان قدیم قدرت را بیشتر اسب تشکیل می‌داد. البته هر زمانی شکل خاصی دارد. قرآن می‌گوید برای این که رعب شما در دل دشمن قرار بگیرد و دشمن خیال تجاوز به ساحت شما را در دماغ خودش راه

۱ بقره / ۲۵۱

۲ حج / ۴۰

۳ انفال / ۶۰

ندهد نیرو تهیه کنید و نیرومند باشید.

فرق اسلام و مسیحیت

می‌گویند مسیحیت این افتخار را دارد که هیچ اسمی از جنگ در آن نیست. اما ما می‌گوییم اسلام این افتخار را دارد که قانون جهاد دارد. مسیحیت که جهاد ندارد چون هیچ چیز ندارد، جامعه و قانون و تشکیلات اجتماعی براساس مسیحیت ندارد تا قانون جهاد هم داشته باشد. در مسیحیت چیزی نیست، چهار تا دستور اخلاقی است، یک سلسله نصیحت‌هاست از قبیل این‌که راست بگویید، دروغ نگویید، مال مردم را نخورید؛ این دیگر جهاد نمی‌خواهد. اسلام یک دینی است که وظیفه و تعهد خودش را این می‌داند که یک جامعه تشکیل بدهد. اسلام آمده جامعه تشکیل بدهد، آمده کشور تشکیل بدهد، آمده دولت تشکیل بدهد، آمده حکومت تشکیل بدهد، رسالتش اصلاح جهان است؛ چنین دینی نمی‌تواند بی‌تفاوت باشد، نمی‌تواند قانون جهاد نداشته باشد، همچنان که دولتش نمی‌تواند ارتش نداشته باشد. مسیحیت دایره‌اش محدود است و اسلام دایره‌اش وسیع است. مسیحیت از حدود اندرز تجاوز نمی‌کند، اما اسلام تمام شئون زندگی بشر را زیر نظر دارد، قانون اجتماعی دارد، قانون اقتصادی دارد، قانون سیاسی دارد، آمده برای تشکیل دولت، تشکیل حکومت؛ آن‌وقت چطور می‌تواند ارتش نداشته باشد؟ چطور می‌تواند قانون جهاد نداشته باشد؟

اسلام و صلح

پس این‌که یک عده می‌گویند دین باید همیشه با جنگ مخالف باشد و باید طرفدار صلح باشد نه طرفدار جنگ چون جنگ مطلقاً بد است، اشتباه است. دین البته باید طرفدار صلح باشد، قرآن هم می‌گوید: **وَ الصُّلْحُ خَيْرٌ** صلح بهتر است، اما بایستی طرفدار جنگ هم باشد، در آن‌جا که طرف حاضر به همزیستی شرافتمندانه نیست و به حکم این‌که ظالم است و می‌خواهد به شکلی شرافت انسانی را پایمال کند ما اگر تسلیم بشویم ذلت را متحمل شده‌ایم و بی‌شرافتی را به شکل دیگری متحمل شده‌ایم. اسلام می‌گوید: صلح، در صورتی که طرف آماده و موافق با صلح باشد؛ اما جنگ، در صورتی

که طرف می‌خواهد بجنگد.

شرایط جنگ

مسئله دوم این است که اسلام در چه شرایطی می‌گوید جنگ کنید. اولین آیه‌ای که در قرآن در باب جهاد آمده است - به نص و اتفاق جمیع مفسرین - آیه‌ای است در سوره حج:

إِنَّ اللَّهَ يَدْفَعُ عَنِ الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يَحِبُّ كُلَّ خَوَّانٍ كَفُورٍ. أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظَلِمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ. الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ بِغَيْرِ حَقٍّ إِلَّا أَنْ يَقُولُوا رَبُّنَا اللَّهُ وَ لَوْ لَا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَهَدَمَتْ صَوَامِعُ وَبِيَعٌ وَصَلَوَاتٌ وَ مَسَاجِدٌ يُذَكَّرُ فِيهَا اسْمُ اللَّهِ كَثِيرًا وَ لَيَنْصُرَنَّ اللَّهُ مَنْ يَنْصُرُهُ إِنَّ اللَّهَ لَقَوِيٌّ عَزِيزٌ. الَّذِينَ إِِنْ مَكَانَهُمْ فِي الْأَرْضِ أَقَامُوا الصَّلَاةَ وَ آتَوْا الزَّكَاةَ وَ أَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ وَ لِلَّهِ عَاقِبَةُ الْأُمُورِ!

چه آیات عجیبی است! این‌ها اولین آیاتی است که در قرآن راجع به تشریح جهاد آمده است.

مسلمین در مکه

این مقدمه را عرض کنم: چنان‌که می‌دانیم وحی بر پیغمبر اکرم در چهل سالگی در مکه نازل شد و [آن حضرت] سیزده سال در مکه اقامت داشت و در آن سیزده سال چه خود ایشان و چه اصحاب ایشان فوق‌العاده در تحت شکنجه کفار قریش بودند، به طوری که عده‌ای مجبور شدند پس از استجازه از رسول اکرم از مکه مهاجرت کنند، هجرت کردند و به حبشه رفتند. مسلمین مکرر از پیغمبر اکرم اجازه می‌خواستند که از خودشان دفاع کنند و پیغمبر اکرم تا سیزده سال که در مکه بود اجازه نداد، که این هم فلسفه‌ای دارد. تا آن‌که کار فوق‌العاده سخت شد و از طرف دیگر اسلام در خارج مکه نفوذ کرد، از آن جمله در مدینه، و عده‌ای قلیل از اهل مدینه مسلمان شدند و آمدند و با پیغمبر اکرم بیعت کردند و متعهد شدند که اگر ایشان به مدینه بیایند از ایشان حمایت کنند. پیغمبر اکرم هجرت کردند و مسلمین هم تدریجاً مهاجرت کردند و در

مدینه برای اولین بار یک مرکز مستقل به وجود آمد. سال اول هم اجازه دفاع داده نشد. در سال دوم هجرت بود که برای اولین بار آیات جهاد که همین آیات است نازل شد. ببینید لحن آیات این است: **إِنَّ اللَّهَ يَدْفَعُ عَنِ الَّذِينَ آمَنُوا** خدا از اهل ایمان دفاع می‌کند. خدا خیانتکارهای کافرپیشه را دوست نمی‌دارد، اشاره به این که این‌ها به شما خیانت کردند، این‌ها کفران نعمت کردند.

آن وقت می‌فرماید: **أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بِأَنَّهُمْ ظَلَمُوا** اجازه داده شد به این مردمی که دیگران به جنگ این‌ها آمدند، که بجنگند؛ یعنی ای مسلمانان! حالا که کافران به جنگ شما آمده‌اند پس بجنگید. این درست حالت دفاع است. چرا این اجازه داده شد؟ به دلیل این که مظلوم باید از خودش دفاع کند. بعد هم وعده یاری می‌دهد: **وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ. الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ بِغَيْرِ حَقٍّ إِلَّا أَنْ يَقُولُوا رَبُّنَا اللَّهُ** ما به این مردم که آن‌ها را از شهر و دیار خودشان به ناحق بیرون کردند و جرمی نداشتند جز این که می‌گفتند پروردگار ما خداست. اجازه جهاد می‌دهیم؛ جرم‌شان این بود که گفتند: **رَبُّنَا اللَّهُ**. چنین مردمی را ما اجازه می‌دهیم بجنگند.

ببینید لحن چقدر لحن دفاع است. بعد فلسفه کلی جهاد را ذکر می‌کند. قرآن عجیب است در بیان کردن حقایق و در این که نکات را یادآوری می‌کند. بعد که این جمله را می‌گوید کأنه قرآن مواجه شده با همین سؤالات و اشکالاتی که مسیحی‌ها می‌کنند که ای قرآن! تو کتاب آسمانی هستی، تو یک کتاب دینی‌ای، تو چگونه اجازه جنگ می‌دهی؟ جنگ بد چیزی است، تو همه‌اش بگو صلح، بگو صفا، بگو عبادت.

قرآن می‌گوید: نه، اگر در مواقعی که تهاجم از نقطه مقابل شروع می‌شود این طرف دفاع نکند سنگ روی سنگ بند نمی‌شود، تمام مراکز عبادت هم از میان می‌رود: **وَلَوْ لَا دَفَعُ اللَّهُ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَهْدَمَتْ صَوَامِعُ وَبِيَعٌ وَصَلَوَاتٌ وَ مَسَاجِدُ يُذَكَّرُ فِيهَا اسْمُ اللَّهِ** اگر خدا به وسیله بعضی جلو تهاجم بعضی دیگر را نگیرد تمام این صومعه‌ها، مراکز عبادت خراب می‌شود، مراکز یهودی‌ها از بین می‌رود؛ مراکز صوفی‌ها، مساجد عبادت مسلمان‌ها از بین می‌رود؛ یعنی طرف تهاجم می‌کند و هیچ کس آزادی پیدا نمی‌کند خدا را به این شکل عبادت کند.

قرآن بعد هم وعده نصرت می‌دهد: **وَ لَيَنْصُرَنَّ اللَّهُ مَنْ يَنْصُرُهُ إِنَّ اللَّهَ لَقَوِيٌّ عَزِيزٌ** خدا هرکسی که او را یاری کند یعنی حقیقت را یاری کند، یاری می‌کند، خدا نیرومند و غالب است.

بعد ببینید چگونه توصیف می‌کند مردمی را که خدا آن‌ها را یاری می‌کند. خدا مردمی را یاری می‌کند که از خودشان دفاع کنند، مردمی که وقتی حکومت تشکیل بدهند به این شکل هستند: **الَّذِينَ إِنْ مَكَّنَّاهُمْ فِي الْأَرْضِ لَيَأْتِيَنَّكَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ مِنَ الْأُمَّمِ أَنْ يَكُونَ لَكَ فِي حَقِّهَا مِنْ حَسْبٍ** زمین جای می‌دهیم و حکومت آن‌ها را مستقر می‌سازیم، مردمی که وقتی به آن‌ها قدرت می‌دهیم و تسلط می‌بخشیم، به این شکل در می‌آیند، به چه شکلی؟ **أَقَامُوا الصَّلَاةَ** عبادت خدا را بپا می‌دارند **وَ آتَوْا الزَّكَاةَ** زکات را ادا می‌کنند. (نماز رمز پیوند صحیح با خداست و زکات رمز تعاون و پیوند صحیح افراد انسان با یکدیگر است). آن‌ها که خدا را از روی خلوص می‌پرستند و به یکدیگر کمک می‌کنند. **وَ أَمْرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ** خودشان را متعهد می‌دانند که خوبی‌ها را ترویج کنند و با بدی‌ها و زشتی‌ها مبارزه کنند. **وَ لِلَّهِ عَاقِبَةُ الْأُمُورِ** عاقبت کارها به دست خداست.

تا این‌جا ما دانستیم که قرآن اساساً جهاد را که تشریح کرده است، نه به عنوان تهاجم و تغلب و تسلط است بلکه به عنوان مبارزه با تهاجم است.

ولی البته عرض می‌کنیم این تهاجم‌هایی که باید با آن‌ها مبارزه بشود همه به این شکل نیست که طرف به سرزمین شما حمله کند. ممکن است تهاجم به این شکل باشد که طرف در سرزمین خودش گروهی ضعیف و ناتوان را و به اصطلاح قرآن «مستضعفین» را تحت شکنجه قرار دهد، شما در چنین شرایطی نمی‌توانید بی تفاوت بمانید. شما رسالت دارید که آن‌ها را آزاد کنید. یا دیگری فضای خفقانی ایجاد کرده که نمی‌گذارد دعوت حق در آن‌جا نشو کند، سدی ایجاد کرده، دیواری ایجاد کرده، دیوار را باید خراب کرد. همه این‌ها تهاجم است. باید مردم را از قید اسارت‌های فکری و غیر فکری آزاد کنی. در همه این موارد، جهاد ضرورت دارد و چنین جهادی دفاع و مقاومت در برابر ظلم یعنی تهاجم است. دفاع به معنی اعم یعنی مبارزه با یک ظلم موجود، منتها باید درباره انواع ظلم‌ها و تهاجم‌ها که جهاد و مبارزه با آن‌ها از نظر اسلام ضروری است بحث کنیم.

درس دوازدهم - جهاد ۲

مجموعه آثار استاد شهید مطهری (جهاد)، ج ۲۰، ص: ۲۲۷

دفاع یا تجاوز؟

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.

قَاتِلُوا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ لَا بِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَ لَا يَحَرِّمُونَ مَا حَرَّمَ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ وَ لَا يَدِينُونَ

دِينَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ حَتَّى يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَنْ يَدٍ وَ هُمْ صَاغِرُونَ^۱

انتقاد مسیحیت بر اسلام

قبلاً گفتیم که دنیای مسیحیت یکی از نقاطی که به نظر خودش آن را برای اسلام نقطه ضعف گرفته است مسئله جهادهای اسلامی است که می‌گوید اسلام دین جنگ است نه دین صلح، و مسیحیت دین صلح است. می‌گوید به‌طور کلی جنگ بد است و صلح خوب، و یک دین که از طرف خدا هست باید طرفدار صلح باشد که چیز خوبی است نه طرفدار جنگ که چیز بدی است. مسیحیتِ دیروز از زاویه اخلاق، اخلاق مخصوص مسیحی، اخلاقی که اگر به طرف راست چهره‌ات زدند طرف چپ را بگیر، اخلاق ضعیف پروری وارد شد. ولی مسیحیت امروز موضع خود را عوض کرده، چهره خود را تغییر داده است، از زاویه دیگر می‌بیند و از مجرای دیگر وارد می‌شود، از راه حقوق، از راه حق طبیعی بشر، از راه حق آزادی، از راه این‌که جنگ به‌طور کلی برخلاف حق آزادی است، آزادی عقیده، آزادی اراده، آزادی انتخاب مذهب، انتخاب ملیت و غیره. ما از هر دو زاویه به مطلب نظر می‌افکنیم، هم از زاویه اخلاقی و معیارهای اخلاقی و هم از زاویه حقوق انسانی و با معیارهای جدید انسانی. جواب این مسئله را هم جلسه پیش ذکر کردم. جواب خیلی واضح و روشنی است که این، حرف درستی نیست.

تجاوز بد است نه جنگ، و هر جنگی تجاوز نیست

صلح البته خوب است، شک ندارد. جنگ هم به معنی تهاجم به افراد دیگر و به مردمی که آن مردم نسبت به این مهاجم کاری ندارند و نسبت به این اجتماع هم کاری ندارند، تهاجم برای تصرف سرزمینشان و ربودن اموالشان یا برای برده ساختن آنها و زیر نفوذ و حکم قرار دادن آنها، شک ندارد که بد است. آنچه بد است تجاوز است. تجاوز بد است، ولی هر جنگی از طرف هر کسی تجاوز نیست، ممکن است تجاوز باشد و ممکن است جوابگویی به تجاوز باشد، چون جواب تجاوز را گاهی باید با زور داد یعنی راهی غیر از زور برای جواب دادن به تجاوز نیست.

صلح، نه تسلیم و تحمل ذلت

یک دین اگر دین جامعی باشد باید فکر آن روز را کرده باشد که اگر [پیروانش] مورد تجاوز قرار گرفتند و یا اگر فرضاً خودشان مورد تجاوز قرار نگرفتند مردم دیگری مورد تجاوز قرار گرفتند، چه کنند؟ برای این‌جا باید قانون جنگ و جهاد مقرر کنند. می‌گویند صلح خوب است. ما هم قبول داریم صلح خوب است، اما تسلیم و ذلت چطور؟ تسلیم و ذلت هم خوب است؟! اگر دو قدرت با هم رو به رو بشوند و طرفدار مسالمت باشند، هرکدام از این‌ها بخواهد به اصطلاح امروز همزیستی مسالمت‌آمیز داشته باشد، نه این بخواهد به آن تجاوز کند و نه آن بخواهد به این تجاوز کند، بلکه بخواهند با هم در حال آشتی باشند با حقوق متقابل، با احترام متقابل، اسمش صلح است و خوب است و باید باشد. اما یک‌وقت هست یک طرف متجاوز است، طرف دیگر به عنوان این‌که جنگ بد است تسلیم در برابر او است، یعنی ذلت تحمل زور را متحمل می‌شود. این اسمش صلح دوستی نیست، این معنایش زیر بار ذلت رفتن است. تسلیم شدن در مقابل زور که اسمش صلح نیست.

این مثل این است که شما در بیابان عبور می‌کنید، یک دزد متجاوز مسلح می‌آید به شما می‌گوید فوری از اتموبیل پیاده شو، دست بالا، هرچه هم داری به من بده، شما هم تسلیم بشوید و بگویید من چون طرفدار صلحم و با جنگ مطلقاً مخالفم، هرچه تو می‌گویی قبول می‌کنم، پولهایم را در اختیار قرار می‌دهم، اسباب و اثاثیه را در

اختیارت قرار می‌دهم، اتومبیل را می‌دهم، هرچه که می‌گویی اطاعت می‌کنم، هر چه می‌خواهی بگو تا بدهم، من طرفدار صلحم. این، طرفداری صلح نیست، تحمل ذلت است. در این‌جا انسان تا آخرین حدی که امکان دارد باید از مال و حیثیتش دفاع کند، مگر در وقتی که بداند اگر در مقام دفاع برآید، هم مالش از بین می‌رود و هم خودش ریخته می‌شود و اثری هم بر این خون بار نیست، یعنی بعد هم این خون لوث می‌شود. البته ممکن است یک خون ریخته شود و این خون بعد بجوشد و ارزش جوشیدن بعدی داشته باشد، نه این‌که خودش سر گردنه به دست یک دزد ریخته شود بعد هم تمام شود. اینجاست که مقاومت، عاقلانه نیست. این‌جا باید پول و ثروتش را فدا کند و جانش را حفظ نماید.

پس فرق است میان طرفداری صلح و قبول ذلت. اینجاست که اسلام هرگز تحمل ذلت را اجازه نمی‌دهد ولی در عین حال طرفدار صلح است.

غرض اهمیت این مسئله است که مسیحیها و غیر مسیحیها آن را به عنوان یک نقطه ضعف بر اسلام مورد حمله و اعتراض قرار داده‌اند و بعد می‌گویند سیره پیغمبر هم این بوده، اسلام دین شمشیر است، مسلمین بالای سر افراد شمشیر بلند می‌کردند و می‌گفتند اسلام را اختیار کنید و اگر نه کشته می‌شوید، مردم هم برای این‌که کشته نشوند اسلام اختیار می‌کردند. روی این جهت، ما لازم می‌دانیم که این مطلب را مستوفاً و مستقماً بحث کنیم، آیات قرآن و حتی مسلمات احادیث نبوی و سیره نبوی را هم در این‌جا بیاوریم. از آیات قرآن شروع می‌کنیم.

آیات مطلق درباره جهاد

عرض کردیم که بعضی آیات قرآن در مورد دستور جهاد با کفار، مطلق است یعنی همین قدر می‌گوید: ای پیغمبر! با کفار و منافقین جنگ کن. یا به‌عنوان مثال در موردی که قبلاً آیاتش را خواندیم، بعد از مهلتی که به مردم مشرک می‌دهد (چهار ماه) می‌گوید: این چهار ماه مهلت که گذشت هر جا مشرکی یافتید بکشید (آیا مقصود در حول و حوش مکه و حدود حرم است یا در هر جا، مطلبی است که بعداً باید بحث شود) اگر بعد از آن مدت این‌ها اسلام اختیار نکردند یا مهاجرت نکردند، این‌ها را هر جا

پیدا کردید بکشید. یا همین آیه‌ای که خواندیم: **قَاتِلُوا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ لَا بِالْيَوْمِ
الْآخِرِ وَ لَا يَحَرِّمُونَ مَا حَرَّمَ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ وَ لَا يَدِينُونَ دِينَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ حَتَّى
يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَنْ يَدٍ وَ هُمْ صَاغِرُونَ** که راجع به اهل کتاب است. یا در آیه دیگر: **يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ
جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَ الْمُنَافِقِينَ وَ اغْلُظْ عَلَيْهِمْ**^۱ ای پیغمبر! با کافران و با منافقان جهاد کن و بر
این‌ها سخت بگیر. اگر ما بودیم و همین چند آیه در قرآن، می‌گفتیم اسلام به‌طور کلی
دستورش این است که با کافران و منافقان در حال جنگ باید بود و اصلاً نباید با این‌ها
در حال صلح بود، باید با این‌ها جنگید، تا هر حدی که ممکن است باید جنگید. اگر
این جور بگوییم باید معتقد شویم که قرآن بلاشرط دستور جنگیدن با کافران را می‌دهد.

قاعده حمل مطلق بر مقید

ولی عرض کردیم یک قاعده‌ای است در محاورات عرفی که اگر مطلق و مقیدی
داشته باشیم یعنی یک دستور را در یک جا مطلق ذکر کرده باشد و در جای دیگر
مقید، از نظر دستور عرفی در علم «اصول» می‌گویند مطلق را باید حمل بر مقید کرد.
این آیات به صورت مطلق است، آیات دیگری داریم که آن آیات به صورت مقید ذکر
می‌کند یعنی این جور می‌گوید: ای مسلمانان! با این کافران بجنگید به دلیل این که این
کافران به شما تجاوز می‌کنند. چون این‌ها با شما در حال جنگ هستند، پس شما حتماً
با این‌ها بجنگید. پس معلوم می‌شود آن جا هم که می‌گوید: **يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَ
الْمُنَافِقِينَ** یعنی این کفار و منافقین که با شما در حال جنگ هستند، اگر شما نجنگید
آن‌ها با شما می‌جنگند، پس با آن‌ها بجنگید.

آیات مقید

در سوره بقره می‌فرماید: **وَ قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ الَّذِينَ يَفْتُلُونَكُمْ وَ لَا تَعْتَدُوا إِنَّ اللَّهَ لَا
يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ**^۲ ای مؤمنان! با این مردمی که با شما می‌جنگند بجنگید، یعنی چون با
شما می‌جنگند بجنگید. ولی با این‌ها که می‌جنگید از حد تجاوز نکنید. یعنی چه «از

۱ توبه / ۷۳

۲ بقره / ۱۹۰

حد تجاوز نکنید؟» البته تفسیرش این است که با مردمی که با شما می‌جنگند فقط با آن‌ها بجنگید و در میدان بجنگید؛ یعنی شما با عده‌ای می‌جنگید و این‌ها یک عده سرباز فرستاده‌اند و یک عده مرد جنگی دارند و این سربازها آماده جنگ با شما هستند، شما با سربازی که آماده جنگ است بجنگید و در میدان جنگ هم به اصطلاح نان و حلوا پخش نمی‌کنند، در آن‌جا باید زد و خورد، بجنگید، اما افراد دیگری که مرد جنگی نیستند، حالت‌شان حالت سربازی نیست، مثل پیرمردها، پیرزن‌ها (بلکه زن‌ها مطلقاً، چه پیرزن و چه غیر پیرزن)، بچه‌ها، متعرض این‌ها نشوید، و یا کارهای دیگری را که تجاوز می‌گویند مرتکب نشوید، به‌عنوان مثال درختها را قطع نکنید، قنات‌ها را پر نکنید. این‌ها را می‌گویند اعتداء، یعنی تجاوز.

اشتباه نشود، شما نگویید ممکن است در یک جایی ما اگر بخواهیم با سربازها بجنگیم چاره‌ای نداریم جز این‌که خانه‌ها را خراب کنیم. این موارد که مقدمه جهاد باشد و بدون آن نمی‌شود جهاد کرد مسئله دیگری است ولی این‌که این کار خودش جزء عملیات جنگی باشد ممنوع است. پس در این آیه صریحاً می‌گوید: **فَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ الَّذِينَ يِقَاتِلُونَكُمْ** با آن‌ها که با شما می‌جنگند بجنگید.

آیه دیگر آیه‌ای بود در سوره حج که در هفته پیش برایتان خواندم. پنج شش آیه پشت سر یکدیگر بود و اولین آیه راجع به جهاد بود. مضمون آن آیات هم این بود که چون آن‌ها با شما در حال جنگ هستند و چون آن‌ها شمشیر بر روی شما کشیدند شما هم به این کار مجازید.

در آیه دیگر که در سوره توبه است می‌فرماید: **وَ قَاتِلُوا الْمُشْرِكِينَ كَافَّةً كَمَا يِقَاتِلُونَكُمْ كَافَّةً** با تمام این مشرکین بجنگید همچنان که آن‌ها با تمام شما می‌جنگند.

به کمک مظلوم شتافتن

مقدمه‌ای برای این آیه و آیه دیگر برای‌تان عرض بکنم، و آن این است: گفتیم که ممکن است اجازه جهاد به صورت مقید باشد؛ مقید به چه؟ یک قیدش این است که

طرف در حال تجاوز باشد، دارد به شما هجوم می‌آورد، چون او با شما می‌جنگد شما با او بجنگید.

آیا قید منحصر به همین است که طرف بخواهد با ما بجنگد؟ یا یک چیز دیگر هم هست؟ آن چیز دیگر این است که ممکن است طرف با ما نخواهد بجنگد ولی مرتکب یک ظلم فاحش نسبت به یک عده افراد انسان‌ها شده است و ما قدرت داریم آن انسان‌های دیگر را که تحت تجاوز قرار گرفته‌اند نجات بدهیم، اگر نجات ندهیم در واقع به ظلم این ظالم نسبت به آن مظلوم کمک کرده‌ایم. ما در جایی که هستیم کسی به ما تجاوزی نکرده ولی یک عده از مردم دیگر که ممکن است مسلمان باشند و ممکن است مسلمان هم نباشند تحت تجاوز قرار گرفته‌اند (اگر مسلمان باشند مثل جریان فلسطینی‌ها که اسرائیلی‌ها آن‌ها را از خانه‌هایشان آواره کرده‌اند، اموالشان را برده‌اند، انواع ظلم‌ها نسبت به آن‌ها مرتکب شده‌اند ولی فعلاً به ما که کاری ندارند) آیا برای ما جایز است که به کمک این مظلوم‌های مسلمان بشتابیم برای نجات دادن آن‌ها؟.

بله این هم جایز است بلکه واجب است، این هم یک امر ابتدایی نیست، این هم به کمک مظلوم شتافتن است برای نجات دادن از دست ظلم، بالخصوص که آن مظلوم مسلمان باشد.

مبارزه با اختناق

و اما اگر آن مظلوم غیر مسلمان باشد، دوگونه است: یک وقت است آن ظالم مردم را در حصار قرار داده است که مانع نشر دعوت اسلام است. اسلام به خودش حق می‌دهد که دعوتش را در جهان منتشر کند ولی اگر دعوتش بخواهد منتشر بشود فرع بر این است که آزادی برای نشر دعوت داشته باشد که بتواند برود دعوت خودش را منتشر کند.

شما دولتی را در نظر بگیرید که مانع است از این‌که مسلمین صدای اسلام را به توده مردم برسانند، می‌گوید تو حق نداری حرفت را بزنی، من نمی‌گذارم. در این‌جا جنگ با توده مردم جایز نیست، توده مردم که گناهی ندارند، توده مردم بی‌خبرند، ولی آیا با آن رژیم فاسدی که یک اعتقاد پوسیده‌ای را تکیه گاه خود قرار داده و از آن مانند

زنجیری بر گردن مردم استفاده می‌کند و مانع نشر دعوت اسلام در میان آن مردم است جنگیدن جایز است که این مانع از سر راه ملت برداشته بشود یا نه؟ و در واقع با این محیط اختناق، مبارزه کردن جایز است یا جایز نیست؟ از نظر اسلام این هم جایز است برای این که خود این یک نوع قیام در برابر ظلم است، گو این که خود این مظلوم بسا هست به این ظلم توجه ندارد، او تقاضا نکرده است. ولی لزومی ندارد تقاضا شده باشد.

آیا تقاضای کمک لازم است؟

مسئله تقاضا هم مسئله‌ای است، که آیا مظلوم اگر تقاضای کمک کرد کمک دادن بر ما جایز یا واجب است، یا حتی اگر تقاضای کمک هم نکند بر ما جایز بلکه واجب است؟ لزومی ندارد تقاضای کمک کند؛ همین قدر که در واقع آن مظلوم، مظلوم باشد که این ظلم یک سدی و مانعی برای سعادت او به وجود آورده است و نمی‌گذارد از دعوتی که سعادت آن مردم در آن دعوت است آگاه شوند و اگر بشنوند و آگاه شوند خواهند پذیرفت، اسلام می‌گوید این مانعی را که به صورت دولت در مقابل توده مردم وجود دارد می‌توانید بزنید و بردارید.

جنگهای صدر اسلام

بسیاری از جنگ‌هایی که در صدر اسلام واقع شد تحت همین عنوان بود. مسلمین که می‌آمدند بجنگند می‌گفتند: ما با توده‌های مردم جنگی نداریم، با حکومت‌ها می‌جنگیم برای این که توده‌ها را از ذلت و بردگی این حکومت‌ها نجات بدهیم. رستم فرخزاد از آن عرب مسلمان پرسید که هدف‌تان چیست؟ او گفت: «لِنُخْرِجَ الْعِبَادَ مِنْ عِبَادَةِ الْعِبَادِ إِلَى عِبَادَةِ اللَّهِ» هدف‌مان این است که بندگان خدا را، این مردمی که شما به لطائف‌الحیل و به زور در زیر یوغ بار بردگی و بندگی خودتان کشیده‌اید، از بندگی بردگی شما بیرون بیاوریم و آزادشان کنیم و بنده خدای متعال و بنده خالق‌شان بکنیم نه بنده بشری مثل خودشان.

پیغمبر اکرم صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم در نامه‌ای که به اهل کتاب نوشت مخصوصاً این آیه قرآن را گنجاند: **قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لَا**

نُشْرِكُ بِهِ شَيْئاً وَ لَا يَتَّخِذُ بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً مِنْ دُونِ اللَّهِ^۱ بگو به این اهل کتاب (همین اهل کتابی که دستور جهاد با آنها آمده است) بیاپید به سوی یک سخن که این سخن نسبتش میان ما و شما بالسویه است؛ یعنی نمی‌گویم سخنی را که به سود ما و مربوط به ماست بپذیرید، می‌گویم یک چیزی را که به سود همه و مربوط به همه است بپذیرید.

یک وقت است به‌عنوان مثال ما به مردمی می‌گوییم که بیاپید شما زبان ما را بپذیرید. آنها حق دارند بگویند چرا؟ ما خودمان زبانی داریم شما هم زبانی دارید، چرا ما بیاییم زبان شما را بپذیریم؟ یا می‌گوییم شما بیاپید رسم و عادت مخصوص ما را بپذیرید.

ممکن است بگویند چرا ما رسم شما را بپذیریم؟ رسم خودمان را می‌پذیریم. اما یک وقت می‌گوییم بیاپید این چیزی را بپذیرید که نه مال ماست نه مال شما، مال همه است، خدایی خدای همه‌مان را بپذیریم. این که دیگر مربوط به ما نیست، همان ذات را بپرستیم که هم خالق شماست و هم خالق ما، نسبتش با شما و با ما مثل یکدیگر است. فرمود: تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَ بَيْنَكُمْ جَزَ اللَّهُ رَا كَه خَالِقِ هَمِه مَاسْت نِپْرَسْتِیْم. یک سخن دیگر که برای ما و شما هر دو علی‌السویه است این است: وَ لَا يَتَّخِذُ بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً مِنْ دُونِ اللَّهِ این که بعضی از ما افراد بشر بعضی دیگر را برای خودمان به عنوان رب و ارباب اتخاذ نکنیم، یعنی نظام آقایی و نوکری ملغی، نظام تساوی میان افراد بشر برقرار.

این آیه تصریح می‌کند که من اگر می‌جنگم، برای چیزی می‌جنگم که آن چیز نسبتش با همه افراد بشر علی‌السویه است.

این مقدمه را که دانستید معلوم شد یکی از قیودی که می‌تواند مطلق ما را مقید کند این است که اگر مردمی در زیر بار ظلم یک قومی گرفتار بودند این جا هم جنگیدن برای آزاد کردن آن مردم جایز می‌شود.

حال دو آیه دیگر را در این زمینه می‌خوانم. یکی آیه ۳۹ از سوره انفال است. می‌فرماید: **وَ قَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ وَ يَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ لِلَّهِ** بجنگید با آن‌ها تا فتنه از میان برود. مقصود از «فتنه» چیست؟ یعنی آن‌ها که می‌آیند شما را تفتین می‌کنند و می‌خواهند مسلمانان را از دین خودشان خارج کنند با آن‌ها بجنگید تا این که این فتنه از میان برود. این هم خودش یک قید است. یک قید دیگر در آیه ۷۵ از سوره نساء است: **وَ مَا لَكُمْ لَا تَقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ الْمُسْتَضْعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَ النِّسَاءِ وَ الْوِلْدَانِ** ای مسلمانان! چرا در راه خدا و در راه آن مردمی که بیچاره‌اند از مرد و زن و بچه، بیچارگانی که گرفتار شده‌اند، چرا برای نجات این‌ها نمی‌جنگید؟

حمل مطلق بر مقید

این پنج آیه‌ای که خواندم نشان داد که دستور اسلام در موضوع جنگ‌ها اگر در بعضی آیات، مطلق است در بعضی دیگر مقید است، و روی قاعده مسلم عرفی و اصولی، مطلق را باید حمل بر مقید کرد.

یک سلسله آیات در قرآن داریم که در آن آیات تصریح می‌کند که دین باید با دعوت درست بشود نه با اجبار. این هم باز مؤید این مطلب است که اسلام نظریه‌اش این نیست که به زور به مردم بگوید باید مسلمان بشوی و اگر نه کشته می‌شوی. این آیات هم به شکل دیگری مفهوم آن آیات مطلق را روشن می‌کند.

لا اِكْرَاهَ فِي الدِّينِ

یکی جمله‌ای است که جزء آیه الکرسی و معروف است: **لَا اِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ** در کار دین اجبار وجود ندارد، راه حق از راه باطل آشکار است؛ یعنی شما راه را روشن برای مردم بیان کنید که حقیقت خودش آشکار است.

اجباری نباید در کار دین باشد، یعنی کسی را نباید مجبور کرد به این که دین اسلام اتخاذ کند. این آیه صریح است در مدعا. در تفاسیر نوشته‌اند که مردی انصاری که قبلاً بت‌پرست بود دو پسر داشت که مسیحی شده بودند. این پسرها به مسیحیت - که به آن گرایش پیدا کرده بودند - علاقه‌مند بودند. اما پدر مسلمان بود و خیلی ناراحت از این که دو پسرش مسیحی شده‌اند. آمد خدمت رسول اکرم و گفت: یا رسول الله! من

چه کنم، این بچه‌ها مسیحی هستند، هر کاری می‌کنم مسلمان نمی‌شوند، آیا اجازه می‌دهی این‌ها را مجبور کنم از دین‌شان دست بردارند و مسلمان بشوند؟ فرمود: نه، لا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ...

و باز در شأن نزول آیه نوشته‌اند که در مدینه - چنان که می‌دانید - دو قبیله اوس و خزرج ساکن بودند و مدنی‌های اصلی همین‌ها بودند. این‌ها همه با چند قبیله بزرگ یهود همسایه بودند که این قبیله‌ها یکی قبیله بنی‌النضیر بود، یکی هم قبیله بنی‌قریظه؛ یک قبیله دیگر هم از یهودی‌ها بود که در اطراف مدینه بودند.

یهودی‌ها به اعتبار این که مذهب‌شان مذهب یهود بود و کتاب آسمانی داشتند کم و بیش در میان این‌ها افراد باسواد پیدا می‌شد، برعکس خود آن مدنی‌های اصلی که بت‌پرست بودند و باسواد نداشتند و این اواخر چند نفر باسواد در میان‌شان پیدا شده بود. یهودی‌ها چون به اصطلاح فرهنگ و سطح فکرشان بالاتر بود در این‌ها نفوذ داشتند. با این که مذهب اوس و خزرجی‌ها با مذهب یهود دوتا بود مع‌ذک تحت تأثیر عقاید یهود قرار می‌گرفتند و گاهی بچه‌های‌شان را نزد یهودیها می‌فرستادند که درس بیاموزند و احیاناً بچه‌های این‌ها که نزد یهودیها می‌رفتند از مذهب بت‌پرستی دست برمی‌داشتند و یهودی می‌شدند. وقتی که پیغمبر اکرم وارد مدینه شدند یک عده از این بچه‌های اهل مدینه تحت تربیت این یهودیها بودند و دین یهود را انتخاب کرده بودند و برخی از این‌ها از دین یهود برنگشتند، پدر و مادرهای‌شان مسلمان شدند ولی بچه‌ها از دین یهود برنگشتند. وقتی قرار شد یهودیها از اطراف مدینه خارج شوند و مهاجرت کنند، آن بچه‌ها با همگی‌شان خود راه افتادند. باز پدرها آمدند خدمت رسول اکرم اجازه خواستند بچه‌های‌شان را از این یهودیها جدا کنند و مجبور نمایند که دست از دین یهود بردارند و مسلمان بشوند. پیغمبر اکرم اجازه نداد. گفتند: یا رسول الله! اجازه بدهید این‌ها را به زور برگردانیم مسلمان‌شان کنیم. فرمود: نه، حالا که خودشان انتخاب کرده‌اند با آن‌ها بروند بگذارید با آن‌ها بروند؛ و می‌گویند این آیه همین جا نازل شد که: لا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ..

آیه دیگر آن آیه معروف است: ادْعُ إِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحُكْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَ جَادِلْهُمْ

بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ^۱ مردم را بخوان به سوی راه پروردگارت، با چه؟ با زور؟ با شمشیر؟ نه، با حکمت، با منطق، با برهان، و دیگر با موعظه نیک: **وَ جَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ** آن‌ها که با تو مجادله می‌کنند، تو هم به نحو نیکی با آن‌ها مجادله کن. این آیه هم که صریحاً راه اسلام آوردن را دعوت معرفی کرد.

در آیه دیگر می‌گوید: **وَ قُلِ الْحَقُّ مِنْ رَبِّكُمْ فَمَنْ شَاءَ فَلْيُؤْمِنْ وَ مَنْ شَاءَ فَلْيُكْفُرْ^۲** هر که دلش می‌خواهد ایمان بیاورد، ایمان بیاورد؛ هر که هم دلش نمی‌خواهد ایمان بیاورد، کافر باشد، کافر زیست کند. پس این آیه هم گفته است ایمان و کفر اختیاری است، بنابراین اجباری نیست. پس اسلام نمی‌گوید که باید به زور این‌ها را وارد اسلام کرد، اگر مسلمان شدند بسیار خوب، اگر مسلمان نشدند بکشید؛ بلکه می‌گوید اختیار با خودشان، هر که می‌خواهد مؤمن بشود مؤمن بشود، هر که نمی‌خواهد نه.

آیه دیگر: **وَ لَوْ شَاءَ رَبُّكَ لَأَمَنَّ مَنْ فِي الْأَرْضِ كُلَّهُمْ جَمِيعاً فَأَنْتَ تُكْرِهُ النَّاسَ حَتَّى يَكُونُوا مُؤْمِنِينَ^۳**. خطاب به پیغمبر است. پیغمبر اکرم خیلی مایل بود مردم مؤمن بشوند. قرآن می‌گوید زور در مورد ایمان معنی ندارد. اگر زور صحیح بود خدا خودش به اراده تکوینی خودش می‌توانست همه مردم را مؤمن کند، اما ایمان یک امری است که باید مردم انتخاب کنند. پس به همان دلیل که خود خدا با اراده تکوینی و اجباراً مردم را مؤمن نکرده و مردم را مختار و آزاد گذاشته است تو هم ای پیغمبر مردم را باید آزاد بگذاری، هر که دلش بخواهد ایمان بیاورد هر که دلش نخواهد ایمان نیاورد.

آیه‌ای دیگر: قرآن خطاب به پیغمبر اکرم می‌فرماید: **لَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسَكَ أَلَّا يَكُونُوا مُؤْمِنِينَ** ای پیغمبر! تو مثل این که می‌خواهی خودت را بکشی و هلاک کنی که این‌ها ایمان نمی‌آورند، این قدر غصه این‌ها را نخور، ما اگر بخواهیم با اراده تکوینی و به زور مردم را با ایمان کنیم که راهمان باز است و آسان، **إِنْ نَشَأْ نُنَزِّلْ عَلَيْهِمْ مِنَ السَّمَاءِ آيَةً**

۱ نحل / ۱۲۵

۲ کهف / ۲۹

۳ یونس / ۹۹

فَطَلَّتْ أَعْنَاقُهُمْ لَهَا خَاضِعِينَ^۱ ما اگر بخواهیم، از آسمان آیه‌ای نازل می‌کنیم، عذابی نازل می‌کنیم، به مردم می‌گوییم یا باید ایمان بیاورید یا با این عذاب شما را هلاک می‌کنیم، همه مردم بالاجبار ایمان خواهند آورد. ولی ما این کار را نمی‌کنیم چون می‌خواهیم ایمان را مردم خودشان اختیار کنند.

این آیات باز نظر اسلام را درباره جهاد روشن می‌کند که هدف اسلام از جهاد آن نیست که برخی مغرضین گفته‌اند که هدف اسلام اجبار است که هرکس کافر است باید شمشیر بالای سرش گرفت که یا اسلام اختیار کن یا کشته می‌شوی.

صلح و سازش

یک ردیف آیات دیگر هم داریم، این ردیف آیات را هم ذکر کنیم. به‌طور کلی اسلام به مسئله صلح اهمیت می‌دهد. در یک آیه تصریح می‌کند: **وَ الصُّلْحُ خَيْرٌ^۲** صلح بهتر است. و عرض کردیم صلح غیر از ذلت و زیر بار زور رفتن و تسلیم است. در یک آیه می‌فرماید: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا ادْخُلُوا فِي السِّلْمِ كَافَّةً^۳** بنا بر این که مقصود از سلم صلح باشد.

ولی از این‌ها صریح‌تر این آیه است: **وَ إِن جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا وَ تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ^۴** ای پیغمبر! اگر مخالفین تو طرفدار صلح بشوند و بال خودشان را برای صلح پهن کنند تو هم آماده صلح باش، یعنی اگر آن‌ها صلح طلب باشند تو هم صلح طلب باش. پس این آیات نیز نشان می‌دهد که اسلام روحش صلح است.

در آیه دیگر که در سوره توبه است می‌فرماید: **فَإِنِ اعْتَرَلُوكُمْ فَلَمْ يقاتِلُوكُمْ وَ أَلْفُوا إِلَيْكُمْ السَّلْمَ فَمَا جَعَلَ اللَّهُ لَكُمْ عَلَيْهِمْ سَبِيلًا^۵** ای پیغمبر! اگر این‌ها از جنگ کناره‌گیری کردند و

۱ شعراء / ۳ و ۴

۲ نساء / ۱۲۸

۳ بقره / ۲۰۸

۴ انفال / ۶۱

۵ نساء / ۹۰

با شما نجنگیدند و اظهار صلح کردند و گفتند ما حاضریم با شما صلح کنیم خدا به تو اجازه نمی‌دهد دیگر از این جا بیشتر جلو بروی و با این‌ها بجنگی.

در یک جای دیگر هم در قرآن درباره منافقین می‌گوید: **فَإِنْ تَوَلَّوْا فَحُذِرْهُمْ وَ اِقْتُلُوهُمْ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ وَ لَا تَتَّخِذُوا مِنْهُمْ وَّلِيَّآءَ وَ لَا نَصِيْرًا. اِلَّا الَّذِيْنَ يَصِلُوْنَ اِلَى قَوْمِ بَيْنِكُمْ وَ بَيْنَهُمْ مِيْثَاقًا اَوْ جَاوِزًا حَصِرَتْ صُدُوْرُهُمْ اَنْ يِّقَاتِلُوْكُمْ اَوْ يِّقَاتِلُوْا قَوْمَهُمْ** اگر منافقینی که با شما در جنگند فرار کنند بگیریدشان و بکشیدشان هر جا پیدا کردید، با این‌ها دوست نشوید و از این‌ها کمک نگیرید، مگر آنان که با هم‌پیمانان شما متصل می‌شوند و حاضرند با شما هم پیمان بشوند، آن‌ها را نکشید، یا کسانی که خودشان از جنگیدن خسته هستند با آن‌ها جنگ نکنید.

ما در این جا چهار ردیف آیات ذکر کردیم: یک ردیف آیاتی بود که به صورت مطلق می‌گوید بجنگید، که اگر ما بودیم و این آیات و آیات دیگری نبود ممکن بود بگوییم اسلام دین جنگ است. ردیف دوم آیاتی بود که جنگیدن با دیگران را مقید می‌کرد به قیدی مانند این که آن‌ها با شما در حال جنگ باشند، یا این که آن‌ها یک توده‌ای از مردم مسلمان یا غیر مسلمان را در زیر مهمیز خودشان قرار داده و آزادی آن‌ها و حقوق آن‌ها را پایمال کرده‌اند. ردیف سوم آیاتی بود که صریحاً می‌گفت دعوت اسلامی اجباری نیست. ردیف چهارم آیاتی بود که اسلام در آن آیات طرفداری خودش را از صلح صریحاً اعلام می‌دارد.

درس سیزدهم - جهاد ۳

مجموعه آثار استاد شهید مطهری (جهاد)، ج ۲۰، ص: ۲۴۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.

قَاتِلُوا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ لَا بِالْيَوْمِ الْآخِرِ ...

یکی از مباحثی که در این موضوع وجود دارد این است که ماهیت جهاد از نظر اسلام چیست؟ حقیقت و ماهیت جهاد چیست؟ در این جهت اختلافی میان محققین نیست که ماهیت جهاد دفاع است؛ یعنی در این جهت کسی تردید ندارد که جهاد و هر نوع قتالی و جنگی به عنوان تجاوز یعنی به عنوان جذب کردن مال و ثروت آن طرف و یا سایر نیروهای آن طرف به خود و به عبارت دیگر جنگ برای استخدام نیروهای اقتصادی یا انسانی یک قومی به هیچ وجه از نظر اسلام روا نیست. از نظر اسلام این گونه جنگ‌ها نوعی ظلم است. جهاد فقط به عنوان دفاع و در واقع مبارزه با یک نوع تجاوز است و می‌تواند مشروع باشد. البته شقّ ثالثی هم وجود دارد که نه برای جذب و استخدام نیروها باشد و نه برای دفاع از خود یا از یک ارزش انسانی، بلکه برای بسط یک ارزش انسانی باشد که بعداً بحث خواهد شد. بنابراین در این کبرای کلی هیچ اختلافی نیست که جهاد و جنگ باید به عنوان دفاع باشد، اختلافی که هست اختلاف صغروی است یعنی اختلاف در این است که دفاع از چه؟

انواع دفاع

برخی این‌جا نظرشان محدود است، می‌گویند [جهاد] یعنی دفاع از شخص خود. جنگ آن‌وقت مشروع است که انسان، چه به عنوان یک فرد و چه به عنوان یک قوم و ملت، بخواهد از خودش و از حیات خودش دفاع کند. پس اگر یک قومی یا یک ملتی حیاتش از ناحیه دیگری در معرض خطر قرار گرفت این‌جا دفاع از حیات امری است مشروع. همچنین اگر ثروتش و مالکیتش مورد تهاجم قرار گرفت باز او از نظر حقوق انسانی حق دارد که از حق خود دفاع کند. بنابراین یک فرد آن وقتی که مال و ثروتش مورد تهاجم قرار می‌گیرد حق دارد که از ثروت خودش دفاع کند، یا یک ملت اگر یک قوم دیگری بخواهند ثروت او را تصاحب کنند و به نحوی ببرند حق دارد که از ثروت خودش دفاع کند و لو با جنگ.

اسلام می‌گوید: «الْمَقْتُولُ دُونَ أَهْلِهِ وَ عِيَالِهِ شَهِيدٌ» یعنی کسی که در مقام دفاع از مالش و از ناموسش کشته بشود از نظر اسلام شهید است. پس دفاع از ناموس هم مانند دفاع از جان و مال است، بلکه بالاتر است، دفاع از شرافت است. دفاع از استقلال برای یک ملت قطعاً امری مشروع است. پس در صورتی که یک قوم بخواهند استقلال قوم دیگری را بگیرند و آن‌ها را تحت قیمومت خودشان قرار بدهند و این ملت بخواهد از استقلال خودش دفاع کند و دست به اسلحه ببرد، کاری مشروع و بلکه ممدوح و قابل تحسین انجام داده است. پس دفاع از حیات، دفاع از مال و ثروت و سرزمین، دفاع از استقلال، دفاع از ناموس، همه این‌ها دفاع‌هایی است مشروع. کسی تردید نمی‌کند که در این موارد دفاع جایز است و لهذا گفتیم آن نظری که بعضی مسیحیان می‌گویند دین باید طرفدار صلح باشد نه طرفدار جنگ، و جنگ مطلقاً بد است و صلح مطلقاً خوب است، حرف بی‌موردی است. جنگی که به عنوان دفاع باشد نه تنها بد نیست بسیار هم خوب است و جزء ضرورت‌های حیات بشر است، که قرآن کریم هم به این مطلب تصریح می‌کند که: **لَوْ لَا دَفَعُ اللَّهُ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ الْأَرْضُ!** یا جای دیگر می‌فرماید: **لَوْ لَا دَفَعُ اللَّهُ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَهْدَمَتِ صَوَامِعُ وَ بِيَعُ وَ صَلَوَاتُ وَ مَسَاجِدُ يَذْكُرُ فِيهَا اسْمُ اللَّهِ!** تا این‌جا را همه تقریباً قبول دارند.

حقوق انسانیت

یک مطلب در این‌جا وجود دارد و آن این است: آیا آن چیزی که دفاع از آن مشروع است منحصر است به این‌که حقوق خودی یک فرد یا حقوق خودی یک ملت از میان برود، منحصر به همین است یا در میان اموری که دفاع از آن‌ها واجب و لازم است بعضی از امور است که این‌ها جزء حقوق فرد یا حقوق ملت خاص نیست، بلکه جزء حقوق انسانیت است، پس اگر حق انسانیت در یک موردی مورد تهاجم قرار بگیرد جنگیدن به عنوان دفاع از حقوق انسانیت چه حکمی دارد؟ آیا مشروع است یا غیر مشروع؟

۱ بقره / ۲۵۱.

۲ حج / ۴۰

ممکن است کسی بگوید دفاع از حقوق انسانیت یعنی چه؟! من فقط از حقوق فردی خودم یا حد اکثر از حقوق ملی‌ام باید دفاع کنم، من را به حقوق انسانیت چه کار! ولی این، حرف درستی نیست.

دفاع از حقوق انسانی از دفاع از حقوق فردی و قومی مقدس‌تر است

یک سلسله چیزهاست که این‌ها از حقوق یک فرد و یا از حقوق یک ملت، برتر است، مقدس‌تر است و دفاع کردن از آن‌ها نزد وجدان بشری بالاتر است از دفاع از حقوق شخصی، و این‌ها همان مقدسات انسانیت است. به عبارت دیگر، ملاک تقدس دفاع این نیست که انسان باید از خود دفاع کند بلکه ملاک این است که باید از «حق» دفاع کند. وقتی که ملاک «حق» است چه فرقی است میان حق فردی و حق عمومی و انسانی، بلکه دفاع از حقوق انسانی مقدس‌تر است و امروز و لو اسمش را نبرند، در عمل به آن اعتراف دارند.

به‌عنوان مثال آزادی را از مقدسات بشری به حساب می‌آورند. آزادی مربوط به یک فرد و یک ملت نیست. حالا اگر آزادی در جایی مورد تهاجم قرار گرفت اما نه آزادی من و نه آزادی ملت من، بلکه در یک گوشه‌ای از گوشه‌های دنیا آزادی که جزء حقوق عمومی همه انسان‌هاست مورد تهاجم قرار گرفته، آیا دفاع کردن از این حق انسانیت به عنوان دفاع از «حق انسانیت» مشروع است یا نه؟ اگر مشروع است پس منحصر به آن فردی که آزادی او مورد تهاجم قرار گرفته نیست، افراد دیگر و ملت‌های دیگر نیز می‌توانند بلکه باید به کمک آزادی بشتابند و به جنگ سلب آزادی و اختناق بروند. در این‌جا چه جواب می‌دهید؟ گمان نمی‌کنم کسی تردید کند که مقدس‌ترین اقسام جهادها و مقدس‌ترین اقسام جنگ‌ها جنگی است که به عنوان دفاع از حقوق انسانیت صورت گرفته باشد.

در مدتی که الجزایری‌ها با استعمار فرانسه می‌جنگیدند یک عده افراد حتی از اروپایی‌ها در این جنگ شرکت می‌کردند، یا به صورت سرباز یا به صورت غیر سرباز، آیا از نظر شما فقط الجزایری‌ها جنگیدن‌شان مشروع بود چون حقوق خودشان مورد تجاوز قرار گرفته بود، بنابراین فردی که از اقصی بلاد اروپا آمده به نفع این ملت وارد پیکار

شده او ظالم و متجاوز است و باید به او گفت فضولی موقوف، به تو چه مربوط است، کسی که به حقوق تو تجاوز نکرده، تو چرا این جا شرکت می کنی؟ یا او باید بگوید من از حق انسانیت دفاع می کنم؛ و حتی جهاد چنین شخصی از جهاد آن الجزائری مقدس تر است چون جهاد او جنبه دفاع از خود دارد، و عمل این اخلاقی تر و مقدس تر است از عمل او؟ مسلماً شق دوم صحیح است.

آزادی خواهانی که یا حقیقتاً آزادی خواه هستند یا تظاهر به آزادی خواهی می کنند و احترامی در میان عموم کسب کرده اند، احترام خودشان را در میان توده مردم مدیون همین حالت هستند که خودشان را مدافع حقوق انسانیت می شمارند نه مدافع حقوق فرد خودشان یا ملت خودشان یا قاره خودشان؛ و احياناً آن ها اگر از حدود زبان و قلم و نطق و خطابه و روشن کردن افکار بگذرند و بروند وارد میدان جنگ بشوند به عنوان مثال طرفدار حقوق فلسطینی ها یا ویتکنگ ها بشوند، دنیا خیلی بیشتر آن ها را تقدیس می کند نه این که دنیا آن ها را مورد حمله و هجوم قرار می دهد که به تو چه این فضولی ها، این ها به تو چه مربوط است؟! کسی که به تو کار ندارد!

مقدس ترین دفاع ها

دنیا می گوید جنگیدن هر وقت که به عنوان دفاع باشد مقدس است، اگر دفاع از خود باشد مقدس است و اگر دفاع از ملت باشد مقدس تر است، چون جنبه شخصی تبدیل می شود به جنبه ملی و گسترش پیدا می کند و انسان تنها از خودش دفاع نمی کند، از دیگران هم که همان افراد ملت خودش باشد دفاع می کند، اگر از حدود ملی به حدود انسانی برسد از آن هم یک درجه مقدس تر است.

نزاع، صغروی است نه کبروی

این است معنای جمله ای که عرض کردم نزاع در باب جهاد، به اصطلاح طلاب نزاع کبروی نیست نزاع صغروی است؛ یعنی نزاع در این نیست که آیا جهاد به عنوان دفاع مشروع است یا اگر دفاع هم نبود مشروع است. در این کبرای کلی هیچ کس تردید ندارد که جهاد فقط و فقط به عنوان دفاع مشروع است ولی بحث در مصداق دفاع است، بحث در صغرای این مطلب است که مصداق دفاع آیا فقط دفاع از شخص خود، حداکثر از ملت خود است یا دفاع از انسانیت هم دفاع است؟

امر به معروف مصداق دفاع از حقوق انسانی است

عده‌ای می‌گویند و درست هم می‌گویند که دفاع از انسانیت هم دفاع است، و برای همین کسانی که به عنوان امر به معروف و نهی از منکر قیام می‌کنند قیام‌شان مقدس است. ممکن است کسی از نظر شخص خودش مورد تجاوز قرار نگیرد، خیلی هم محترم و معنون باشد و همه وسایل هم برایش فراهم باشد، از نظر ملت هم یعنی حقوق مادی ملت مورد تجاوز قرار نگرفته باشد ولی از نظر ایده‌های انسانی حقی مورد تجاوز قرار گرفته باشد، یعنی در جامعه‌ای که زندگی می‌کند حقوق مادی آن مردم و حقوق شخصی مادی خودش مورد تجاوز نیست، اما یک امری که به بشریت یعنی به مصلحت بشریت تعلق دارد مورد تجاوز است، یعنی آن‌جا که خوبی‌ها و بدی‌ها دو دسته می‌شوند و دسته خوبی‌ها باید در اجتماع برقرار بشود و دسته بدی‌ها باید از اجتماع برود، حال در این شرایط این‌چنین شخصی اگر دید که معروف‌ها به جای منکرها نشسته‌اند و منکرها به جای معروف‌ها نشسته‌اند و به عنوان امر به معروف و نهی از منکر قیام کرد، از چه دارد دفاع می‌کند؟ از حق شخص خودش؟ نه. از حق اجتماع به معنای حق مادی ملت خودش؟ باز هم نه، به حق مادی مربوط نیست. از یک حق معنوی که به هیچ قوم و ملتی اختصاص ندارد دفاع می‌کند. آن حق معنوی به انسان‌ها تعلق دارد. آیا ما این جهاد را باید محکوم کنیم یا باید مقدس بشماریم؟ البته باید مقدس بشماریم چون دفاع از حقوق انسان‌هاست.

دفاع از آزادی، امروز هم مقدس است

در مسئله آزادی، شما می‌بینید امروز همان‌هایی هم که با آزادی مبارزه می‌کنند، برای این‌که عمل خودشان را موجه جلوه بدهند می‌گویند ما از آزادی دفاع می‌کنیم، چون می‌دانند که دفاع از آزادی مفهوم مقدسی است. اگر جنگیدن واقعاً برای دفاع از آزادی باشد به حق است، برای همین می‌آیند نام تجاوز خودشان را «دفاع از آزادی» می‌گذارند. این، اذعان به این مطلب است که حقوق انسانیت هم قابل دفاع است، جنگ برای حقوق انسانیت مشروع و مفید است.

آیا توحید، حق شخصی است یا حق عمومی؟

یک مسئله در این جا باید مورد توجه قرار گیرد و آن این که آیا توحید، اصل «لا اله الا الله» جزء حقوق انسانیت است یا جزء حقوق انسانیت نیست؟ ممکن است کسی این جور نظر بدهد و بگوید توحید جزء حقوق انسانیت نیست، جزء مسائل شخصی افراد و یا حداکثر جزء مسائل قومی ملت‌هاست؛ یعنی بنده ممکن است موحد باشم، اختیار دارم، می‌خواهم موحد باشم یا مشرک، و وقتی موحد شدم کسی حق ندارد مزاحم من بشود چون حق شخصی من است. ولی اگر آن دیگری مشرک شد باز هم حق شخصی خودش است. یک واحد ملی در قوانین خودشان سه حالت دارند: یک وقت می‌آیند توحید را به عنوان یک امر رسمی انتخاب می‌کنند و غیر موحد را نمی‌پذیرند، یک وقت شرک را مذهب رسمی قرار می‌دهند و یک وقت هم آزادی می‌دهند، هرکسی هر جور بود میل خودش. اگر توحید جزء قوانین ملی یک ملت قرار گرفت جزء حقوق آن ملت است، اگر نبود نه. این یک جور نظر است.

ولی یک نظر دیگر این است که توحید هم مثل آزادی جزء حقوق انسانی است. ما در مورد آزادی عقیده گفتیم که معنی حق آزادی این نیست که آزادی یک فرد از طرف دیگری مورد تهدید قرار نگیرد بلکه ممکن است از طرف خودش مورد تهدید قرار گیرد. پس اگر مردمی برای توحید و برای مبارزه با شرک بجنگند جنگ‌شان جنبه دفاعی دارد نه جنبه استعدامی و استعماری و استثمار و تجاوز.

حالا درست توجه کردید این که می‌گوییم نزاع صغروی است چه معنایی دارد؟ این جا حتی در میان علمای اسلام هم دو نظر است: بعضی طوری نظر داده‌اند که معنی نظرشان این است که توحید جزء حقوق عمومی انسان‌هاست، پس جنگیدن به خاطر توحید مشروع است، چون دفاع از حق انسانیت است، مثل جنگیدن برای آزادی ملتی دیگر است. ولی عده دیگر طوری نظر می‌دهند که معنی حرف‌شان این است که توحید جزء حقوق فردی و یا حقوق ملی ملت‌هاست و به حقوق انسانی مربوط نیست، بنابراین کسی حق ندارد به خاطر توحید مزاحم فرد دیگر بشود. کدامیک از این‌ها درست است؟

اموری که طبعاً اجباربردار نیست

ما حالا نظر خودمان را عرض می‌کنیم ولی قبل از آن یک مطلب دیگر را باید بگوییم که شاید این دو نظر به حسب نتیجه یکی بشود و آن این است که بعضی از مسائل اکراه بردار و اجباربردار است ولی بعضی دیگر از مسائل خودش فی حد ذاته اجباربردار نیست، طبیعتش این است که باید اختیاری باشد.

به‌عنوان مثال فرض کنید بیماری خطرناکی پیدا شده می‌خواهند واکسنی تزریق کنند. این‌جا می‌شود افراد را مجبور کرد که بیایند واکسن بزنند؛ حتی اگر کسی حاضر نشد، بیایند به زور دست و پایش را ببندند و هر چقدر بخواهد دست و پا بزند ولو در حال بیهوشی آمپول را به او تزریق کنند. این کار اجباربردار است ولی بعضی از چیزهاست که اجباربردار نیست و جز از طریق اختیار و انتخاب امکان ندارد. به‌عنوان مثال تزکیه نفس و تربیت عالی این‌چنین است. اگر بخواهیم مردمی را به نحو عالی تربیت کنیم یعنی به نحوی تربیت کنیم که این مردم فضیلت‌ها را به‌عنوان این‌که فضیلت است بپذیرند و انتخاب کنند و بدی‌ها را به‌عنوان این‌که بد است و نقص در انسانیت است اجتناب کنند، به‌عنوان مثال از دروغ تنفر داشته باشند و برای راستی احترام و اهمیت قائل باشند، این کار به زور شلاق نمی‌شود.

تربیت اجبار بردار نیست

به زور شلاق می‌شود نگذاشت کسی دزدی کند ولی با زور شلاق نمی‌شود روح کسی را امین کرد و الا اگر کسی به‌عنوان مثال احتیاج داشت به این‌که تهذیب نفس بشود و شخصیت اخلاقی‌اش خیلی عالی بشود می‌بردندش یک‌صد شلاق به او می‌زدند، بعد می‌آوردند، تربیتش عالی می‌شد؛ یعنی در مسئله پرورش به جای همه چیز فقط شلاق می‌زدند و می‌گفتند برای این‌که این آقا در عمرش هرگز دروغ نگوید و از دروغ گفتن بدش بیاید یک‌صد ضربه شلاق به او بزنید که بعد از شلاق خوردن از دروغ گفتن تنفر داشته باشد.

همچنین است دوست داشتن. آیا می‌شود کسی را با ضرب شلاق وادار کرد کس دیگری را دوست داشته باشد؟ مهر با زور قابل تحمیل نیست. این‌ها را می‌گویند اموری

که زور‌پذیر نیست. اگر تمام نیروهای عالم را جمع کنند و بخواهند محبتی را به زور در دل کسی قرار بدهند یا محبتی را به زور از دل کسی بیرون بکشند ممکن نیست.

ایمان زور‌بردار نیست

حالا که این مطلب را دانستید عرض می‌کنم مسئله ایمان، قطع نظر از این که آیا از حقوق انسانی است یا نه، خودش به طبع خودش زور‌بردار نیست. فرضاً ما بخواهیم با زور، ایمان به وجود بیاوریم خود ایمان با زور درست شدنی نیست. ایمان یعنی اعتقاد و گرایش. ایمان یعنی مجذوب شدن به یک فکر و پذیرفتن یک فکر.

مجذوب شدن به یک فکر دو رکن دارد. یک رکنش جنبه علمی مطلب است که فکر و عقل انسان بپذیرد، یک رکن دیگر جنبه احساساتی آن است که دل انسان گرایش داشته باشد، و هیچ کدامش در قلمرو زور نیست، نه جنبه فکری‌اش و نه جنبه احساساتی‌اش. فکر تابع منطق است. اگر یک مسئله ریاضی را بخواهند به یک بچه‌ای یاد بدهند باید از راه منطق یاد بدهند تا اعتقاد پیدا کند. با شلاق نمی‌شود به او یاد داد، یعنی شلاق که بزنند او فکرش قبول نمی‌کند. جنبه گرایشی و احساساتی و محبتی هم همین جور است.

آزادی را می‌شود به زور داد ولی ایمان و آزادی خواهی را، نه

بنابراین، این تفاوت میان توحید - ولو توحید را از حقوق انسان‌ها بدانیم - با غیر توحید، به‌عنوان مثال آزادی، وجود دارد. آزادی را به زور می‌شود به مردم داد زیرا جلوی متجاوز را به زور می‌توان گرفت، طبعاً این‌ها آزادند. پس ملتی را می‌شود با زور آزاد کرد چون با زور جلوی متجاوز گرفته می‌شود. ولی آزادی و روح آزادی خواهی را نمی‌شود به زور تحمیل کرد. نمی‌توانیم کسی را با زور به چیزی معتقد کنیم و ایمان به چیزی را در دل او با زور به وجود بیاوریم. این است معنی لا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ در دین اجبار نیست. این که قرآن می‌گوید در دین اجبار نیست، نمی‌خواهد بگوید دین را می‌شود با اجبار تحمیل کرد ولی با این که می‌شود با اجبار تحمیل کرد شما تحمیل نکنید بگذارید مردم بدون اجبار دیندار باشند، بلکه از این باب است که دین را با اجبار نمی‌شود تحمیل کرد. آن که با اجبار تحمیل بشود دین نیست.

قرآن در جواب آن عده اعراب بدوی که تازه اسلام اختیار کرده بودند بدون این که ماهیت اسلام را درک کنند و بدون این که اسلام در دل شان نفوذی پیدا کرده باشد و آمده بودند دعوی ایمان می کردند می گوید: **قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا قُلْ لَمْ تُؤْمِنُوا وَ لَكِنْ قُولُوا أَسْلَمْنَا وَ لَمَّا يَدْخُلِ الْإِيمَانُ فِي قُلُوبِكُمْ**^۱ (اعراب در اصطلاح قرآن یعنی بادیه نشین ها) بادیه نشینان آمده اند اظهار می دارند که ما ایمان آورده ایم، به آن ها بگو که شما ایمان نیاورده اید، شما بگویید **أَسْلَمْنَا** اسلام آورده ایم، یعنی بگویید اقرار لفظی به اسلام کرده ایم، ما کاری کردیم که حکم ظاهری یک مسلمان را داریم یعنی شهادتین را بر زبان جاری کردیم، پس در جمع مسلمین هستیم و حقوق مان با حقوق مسلمین دیگر مساوی است، اما آن که نامش ایمان است در شما پیدا نشده: **وَ لَمَّا يَدْخُلِ الْإِيمَانُ فِي قُلُوبِكُمْ** هنوز ایمان در دل شما نفوذ نکرده است. می خواهد بگوید ایمان مربوط به دل است.

مؤید دیگر برای مدعای ما این است که اسلام در اصول دین تقلید را جایز نمی داند و ضرورتاً تحقیق را لازم می شمارد. اصول دین مربوط است به عقیده و ایمان. پس معلوم می شود نظر اسلام این است که ایمان از روی فکر آزاد تحصیل می شود؛ از فکر غیر آزاد، اعم از این که در اسارت تقلید باشد و یا تحت زور و جبر باشد، ایمان و عقیده ای که اسلام طالب آن است حاصل نمی شود.

حالا که این مطلب را دانستیم می بینیم دو نظری که محققین اسلامی دارند در این جا به هم نزدیک می شود. یک عده نظرشان این بود که توحید جزء حقوق انسانیت است و از حقوق انسانیت مطلقاً می شود دفاع کرد، پس، از توحید می شود دفاع کرد، پس می شود با قومی به خاطر توحید جنگید. عده دیگر جوری نظر دارند که معنای حرف شان این است که نه، صرفاً به خاطر توحید نمی توانیم بجنگیم. اگر یک ملتی مشرکند نمی توانیم با آن ها بجنگیم.

جنگ برای رفع مانع از ایمان و توحید

با این بیانی که عرض کردم این دو بیان به هم نزدیک می‌شود، چون ما حتی اگر توحید را از حقوق انسانی بدانیم باز نمی‌توانیم با ملت دیگر بجنگیم برای تحمیل عقیده توحید، چون خودش فی حد ذاته تحمیل پذیر نیست. بلکه یک چیز دیگر هست و آن این است: اگر ما توحید را جزء حقوق انسان‌ها دانستیم ممکن است چنانچه مصلحت انسانیت و مصلحت توحید ایجاب کند ما با قومی مشرک بتوانیم بجنگیم نه به خاطر این که توحید و ایمان را به آن‌ها تحمیل کنیم چون توحید و ایمان تحمیل شدنی نیست، بلکه با مشرکین می‌توانیم بجنگیم به خاطر این که ریشه فساد را اساساً بکنیم. ریشه کن کردن مبدأ عقیده شرک با زور یک مطلب است و تحمیل عقیده توحید مطلب دیگر. بنا بر نظر کسانی که توحید را جزء حقوق شخصی و حد اکثر حقوق ملی می‌دانند این کار جایز نیست. اغلب، طرز تفکر اروپایی‌ها که در میان ما هم سرایت کرده همین است.

اروپاییان به این جور مسائل به عنوان یک سلسله مسائل شخصی و مسائل غیر جدی در زندگی نگاه می‌کنند، مثل تقریباً رسوم که هر ملتی حق دارد هر رسمی برای خودش می‌خواهد انتخاب کند، پس ولو به عنوان قطع ریشه فساد حق نداریم با شرک مبارزه کنیم، زیرا شرک فساد نیست، توحید یک مسئله شخصی است.

ولی اگر توحید را یک مسئله عمومی و جزء حقوق انسانی و از شرایط سعادت عموم بشر دانستیم جنگ ابتدایی با مشرک به عنوان حریم توحید و دفاع از توحید و به عنوان قطع ریشه فساد جایز است، گو این که به عنوان تحمیل عقیده توحیدی جایز نیست.

جنگ برای آزادی دعوت و رفع مانع از تبلیغ

حالا از این جا ما وارد یک مطلب دیگر می‌شویم و آن مطلب این است: آیا جنگیدن برای آزادی دعوت جایز است و یا جایز نیست؟ جنگیدن برای آزادی دعوت یعنی چه؟ یعنی ما می‌گوییم که ما باید آزاد باشیم که عقیده و فکر خاصی را در میان هر ملتی تبلیغ کنیم، تبلیغ نه به معنای امروزی که پروپاگاندا کردن است بلکه به این معنی که بیان کنیم. چه به عنوان این که ما آزادی را یک حق عمومی و انسانی بدانیم و چه به عنوان این که توحید را یک حق عمومی انسانی بدانیم و یا به عنوان این که هر دو را یک

حق عمومی انسانی بدانیم این امر جایز است. حالا اگر مانعی برای دعوت ما پیدا شود، ببینیم یک قدرتی آمده مانع می‌شود و می‌گوید من به شما اجازه نمی‌دهم، شما می‌روید افکار این مردم را خراب می‌کنید (می‌دانید که غالب حکومت‌ها فکر خراب را آن فکری می‌دانند که اگر پیدا بشود مردم، دیگر مطیع این حکومت‌ها نیستند) آیا با حکومت‌ها که مانع نشر دعوت در میان ملت‌ها هستند جایز است جنگیدن تا حدی که این‌ها سقوط کنند و مانع نشر دعوت از میان برود یا نه؟.

بله این هم جایز است، این هم باز جنبه دفاع دارد، این هم جزء آن جهادهایی است که ماهیت آن جهادها در واقع دفاع است.

مقیاس حقوق شخصی و حقوق عمومی

ما تا این جا ماهیت جهاد را تشریح کردیم. فقط یک مسئله باقی ماند که از نظر ما آیا توحید جزء حقوق عمومی انسان‌هاست یا جزء حقوق فردی و یا حد اکثر حقوق ملی؟ باید ببینیم مقیاس حقوق عمومی انسانی و مقیاس حقوق فردی و شخصی چیست. انسان‌ها در بعضی مسائل با همدیگر مشترکند. همه انسان‌های روی زمین در خیلی چیزها مثل همدیگر هستند، در خیلی چیزها هم با همدیگر اختلاف دارند.

اختلاف‌ها به قدری زیاد است که حتی دو فرد نمی‌توان پیدا کرد که از همه جهت مثل یکدیگر باشند. همین‌طور که دو فرد نمی‌شود از نظر اندام و شکل صد درصد مثل هم باشند، شما نمی‌توانید دو فرد پیدا کنید که از نظر خصائص روحی صد درصد مثل هم باشند. مصالحی که مربوط است به جهات مشترک انسان‌ها، حقوق عمومی است. آزادی یعنی این که مانع برای بروز استعدادهای کلی افراد بشر وجود نداشته باشد و این مربوط به همه انسان‌هاست. آزادی برای من همان قدر ارزش دارد که برای شما ارزش دارد، برای شما همان قدر ارزش دارد که برای دیگری ارزش دارد.

اما من و شما با همدیگر در خیلی چیزها فرق داریم، آن‌ها را «سلیقه» می‌نامیم چون اختلافات شخصی است. همین‌طور که رنگ و شکل ما با همدیگر فرق دارد، سلیقه‌ها هم فرق می‌کند. من در رنگ لباس یک رنگ را می‌پسندم و شما رنگ دیگر، من در دوخت لباس یک دوخت را می‌پسندم شما دوخت دیگر، من یک شهر را برای

زندگی بهتر می‌پسندم شما شهر دیگری را، من یک محل را بهتر می‌پسندم شما محل دیگر را، من یک نوع زینت در اتاقم ترتیب می‌دهم شما نوع دیگری را، من یک رشته را برای تحصیل انتخاب می‌کنم شما یک رشته دیگر را. این‌ها مسائل شخصی است. در مسائل شخصی هیچ کس نباید مزاحم فرد دیگر بشود و لهذا هیچ کس حق ندارد در انتخاب همسر، فرد دیگری را مجبور کند، چون جزء مسائل شخصی است. هرکسی در انتخاب همسر یک سلیقه مخصوص به خود دارد. اسلام هم می‌گوید هیچ کس را نباید در انتخاب همسر مجبور کرد چون جزء مسائل شخصی است. فرنگی‌ها که می‌گویند از نظر توحید و ایمان نباید مزاحم کسی شد، از این جهت است که فکر می‌کنند این‌ها جزء امور خصوصی و سلیقه‌ای و ذوقی و فردی و شخصی است. انسان در زندگی به یک چیزی باید سرگرم باشد که اسمش ایمان است. مثل امور هنری است. یک کسی از حافظ خوشش می‌آید، یک کسی از سعدی، یک کسی از مولوی، یکی از خیام و یکی از فردوسی؛ دیگر نباید مزاحم کسی شد که سعدی را دوست دارد که تو چرا سعدی را دوست داری؟ من حافظ را دوست دارم، تو هم حتماً بایستی حافظ را دوست داشته باشی. می‌گویند دین هم همین جور است؛ یک کسی اسلام را دوست دارد، یک کسی مسیحیت را، یک کسی زردشتیگری را، یک کسی هم هیچ یک از این‌ها را دوست ندارد، نباید مزاحم کسی شد. این‌ها از نظر فرنگی‌ها به اصل زندگی و به خط مشی انسان مربوط نیست. آن‌ها اصلاً طرز تصورشان و طرز تفکرشان در دین با طرز تصور ما فرق می‌کند. دینی که مثل دین‌های آن‌ها باشد همین جور هم باید باشد. ولی از نظر ما دین یعنی صراط مستقیم، یعنی راه راست بشری. بی‌تفاوت در مسئله دین بودن، یعنی در راه راست بشریت بی‌تفاوت بودن. ما می‌گوییم توحید با سعادت بشری بستگی دارد، مربوط به سلیقه شخصی نیست، مربوط به این قوم و آن قوم نیست. پس حق با همان کسانی است که توحید را جزء حقوق بشریت می‌شمارند. اگر هم ما می‌گوییم جنگ برای تحمیل توحید جایز نیست، نه به خاطر این است که توحید از اموری است که نباید از آن دفاع کرد، نه به خاطر این است که از حقوق انسانیت نیست، به خاطر این است که خودش فی حد ذاته قابل اجبار نیست که قرآن هم گفته: **لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ**، و الا واقعاً جزء حقوق انسانیت است.

درس چهاردهم - جهاد ۴

مجموعه آثار استاد شهید مطهری (جهاد)، ج ۲۰، ص: ۲۵۳

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ.

قَاتِلُوا الَّذِیْنَ لَا یُؤْمِنُونَ بِاللّٰهِ وَ لَا بِالْیَوْمِ الْآخِرِ ...

بحث ما درباره جهاد اسلامی بود. سه مطلب هست که امشب باید برای تان عرض بکنم؛ یکی جنبه تفسیری و به اصطلاح قرآنی دارد و یکی دیگر از بحث‌های عقلی است، بحث سوم هم داریم که هم جنبه قرآنی دارد و هم جنبه تاریخی.

اما آن بحثی که قرآنی است مربوط به آیات جهاد است. قبلاً عرض کردیم که در آیات جهاد بعضی از آیات است که به اصطلاح علمای اصول، مطلقند و بعضی دیگر آیات مقید. مقصود از آیات مطلق یعنی آیاتی که بدون هیچ قید و شرطی فرمان جهاد با مشرکین و یا اهل کتاب را صادر کرده است. آیات مقید یعنی آیاتی که با شرایط بالخصوصی فرمان داده، به‌عنوان مثال گفته است که اگر آن‌ها با شما می‌جنگند و در حال جنگیدن [هستند] و یا شما بیم آن را دارید و قرائنی در دست دارید که آن‌ها تصمیم به جنگیدن با شما را دارند با آن‌ها بجنگید. حالا چه باید کرد، آن آیات مطلق را باید بگیریم یا آیات مقید را؟ عرض کردیم که از نظر علمای فن شناختن محاورات که قسمتی از آن در علم اصول بحث می‌شود، میان مطلق و مقید تعارضی وجود ندارد تا بگوییم آیا این آیات را باید بگیریم یا آن آیات را، بلکه اگر ما باشیم و یک مطلق و یک مقید، بایستی آن مقید را قرینه توضیحی برای آن مطلق بگیریم.

بنابراین طبق این بیان، ما باید مفهوم جهاد را همان بدانیم که آیات مقید بیان کرده است، یعنی آیات قرآن جهاد را بدون قید و شرط واجب نمی‌داند، در یک شرایط خاصی واجب می‌داند. این مقدار را به یک بیان دیگر قبلاً عرض کرده بودیم.

آیا آیات جهاد ناسخ و منسوخند؟

بعضی از مفسرین آمده‌اند مسئله ناسخ و منسوخ را در این‌جا طرح کرده‌اند، یعنی گفته‌اند که در بسیاری از آیات قرآن همان‌طور که شما می‌گویید جنگیدن با کافران را مشروط کرده است ولی در بعضی از آیات دیگر آمده همه آن دستورات را یکجا نسخ

کرده است. بنابراین در این جا صحبت از ناسخ و منسوخ است. آیات اول براءت که فرمان جهاد را به طور کلی می‌دهد و از مشرکین تبری می‌جوید و یک مهلت برای مشرکین مقرر می‌کند و می‌گوید بعد از آن مهلت دیگر این‌ها حق ندارند باقی بمانند، بکشید این‌ها را، در حصارشان قرار بدهید و در کمین‌شان بنشینید، این آیات که سال نهم هجری هم آمده است، تمام دستورهای گذشته را یک جا نسخ کرده است.

آیا این حرف درستی است؟

این حرف حرف نادرستی است، به چه دلیل؟ به دو دلیل. یک دلیل این است که ما در جایی می‌توانیم یک آیه‌ای را ناسخ آیه‌ای دیگر بدانیم که درست بر ضد آن باشد. به عنوان مثال اگر فرض کنید که یک آیه بیاید بگوید که اصلاً با مشرکین نجنگید، آنگاه یک آیه دیگری بیاید اجازه بدهد که بعد از این بجنگید، این معنایش این است که آن دستوری که ما قبلاً داده‌ایم آن دستور را لغو کردیم و یک دستور ثانوی به جای آن آوردیم. معنی ناسخ و منسوخ این است که دستور اول لغو بشود و یک دستور ثانوی به جای آن بیاید. پس دستور دوم باید جوری باشد که صد درصد بر ضد دستور اول باشد که بشود این دومی را لغو آن تلقی کرد. اما اگر دومی و اولی مجموع‌شان با یکدیگر قابل جمع باشند یعنی یکی‌شان توضیح دهنده دیگری باشد این جا که ناسخ و منسوخ ندارد که بگوییم یکی برای لغو دیگری آمده است.

آیات سوره براءت جوری نیست که بگوییم لغو آیه‌ای است که قبلاً آمده و جهاد را مشروط کرده است، چرا؟ چون همین سوره براءت هم وقتی که ما تمام آن آیات را با یکدیگر می‌خوانیم می‌بینیم که در مجموع می‌گوید به این دلیل با این مشرکان بجنگید که این‌ها به هیچ اصل انسانی، به وفای به عهد - که یک امر فطری و وجدانی است و حتی اگر یک قومی قانون هم نداشته باشند به حکم فطرت‌شان درک می‌کنند که به پیمان باید وفادار بود - پایبند نیستند، اگر با آن‌ها پیمان هم ببندید و فرصت ببینند نقض می‌کنند، این‌ها هر لحظه فرصت پیدا کنند که شما را محو و نابود کنند محو و نابود می‌کنند. حالا این جا عقل چه می‌گوید؟ آیا می‌گوید اگر شما درباره قومی قرآنی به دست آوردید که این‌ها در صد هستند که در اولین فرصت شما را از بین ببرند صبر

کن که او اول تو را از بین ببرد بعد تو او را از بین ببر! اگر ما صبر کنیم او ما را از بین می‌برد. امروز هم در دنیا حمله‌ای را که مبتنی بر قرائن قطعی می‌باشد که حمله کننده تشخیص داشته باشد که آن طرف تصمیم دارد حمله کند و این پیشدستی کند و به او حمله کند، همه می‌گویند جایز است، کار صحیحی کرده؛ نمی‌گویند درست است که تو می‌دانستی و خبرهای قطعی به تو رسیده بود که به‌عنوان مثال در فلان روز دشمن حمله می‌کند ولی تو حق نداشتی امروز حمله کنی، تو باید صبر می‌کردی و دست‌ها را روی همدیگر می‌گذاشتی تا حمله‌اش را بکند بعد تو حمله کنی!

قرآن در همین آیات سوره براءت که شدیدترین آیات قرآن در موضوع جهاد است می‌گوید:

كَيْفَ وَ إِنْ يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ لَا يَرْقُبُوا فِيكُمْ إِلَّا وَا لا ذِمَّةَ يُرْضُونَكُمْ بِأَفْوَهِهِمْ وَ تَأْبَى قُلُوبُهُمْ!

می‌گوید این‌ها اگر فرصت پیدا کنند، به هیچ پیمانی و به هیچ تعهدی وفادار نیستند، هرچه که می‌گویند به زبان می‌گویند و دل‌شان برخلاف است. بنابراین، این آیات چنان هم مطلق نیست که شما گمان کردید. در واقع می‌گوید در این زمینه که شما احساس خطر از ناحیه دشمن می‌کنید، دیگر در این‌جا دست روی دست گذاشتن و تأخیر انداختن کار غلط است. بنابراین این آیات بر ضد آن آیات نیست تا ما این را ناسخ بدانیم. این یک مطلب و یک دلیل بر این‌که این آیات ناسخ نیست.

اصل «ما مِنْ عَامٍّ آلَا وَ قَدْ خُصَّ»

دلیل دوم مطلبی است که علمای اصول گفته‌اند، که اگر بتوانم برای‌تان توضیح بدهم می‌توانم مطلب خود را درباره این آیه گفته باشم.

می‌گویند: «ما مِنْ عَامٍّ آلَا وَ قَدْ خُصَّ» یعنی هیچ قانونی نیست مگر این‌که یک نوع استثنا برمی‌دارد. راست هم هست. به ما می‌گویند روزه بگیرید و می‌گویند مسافر شدی روزه نگیر، مریض شدی روزه نگیر. در نماز همین جور، در غیر نماز همین جور. می‌گویند هیچ عامی نیست مگر این‌که استثنا دارد. به خود همین قاعده هم که هیچ

عامی نیست مگر این که استثنا خورده، استثنا خورده، یعنی بعضی از عام‌هاست که واقعاً استثنا نخورده و استثنا نمی‌پذیرد.

مقصود این است که بعضی از امور است که ابا دارد از تخصیص، یعنی ابا دارد از استثنا، آهنگ این عموم آهنگی است که نمی‌تواند استثنا بپذیرد. به‌عنوان مثال در قرآن آمده است: **وَإِنْ تَشْكُرُوا يَرْضَهُ لَكُمْ^۱** اگر شاکر الهی باشید خدا می‌پسندد. این کلی استثنا نمی‌پذیرد، یعنی ممکن نیست یک وقت انسانی واقعاً شاکر باشد ولی خدا نپسندد؛ نه، این دیگر چیزی نیست که در یک مورد بالخصوص طور دیگر باشد مگر این که شکر نباشد.

حال در باب ناسخ و منسوخ هم همین جور است. بعضی از آهنگ‌هاست که اساساً نسخ‌پذیر نیست، چون نسخ معنایش این است که منسوخ یک امر موقت است، در حالی که آهنگ آهنگی است که موقت بودن را نمی‌پذیرد؛ این اگر باشد باید همیشگی باشد، چطور؟ حال برای تان مثالی می‌زنم.

به‌عنوان مثال اگر در قرآن وارد شده که: **لَا تَعْتَدُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يَحِبُّ الْمُعْتَدِينَ^۲** یعنی متجاوز نباشید که خدا تجاوزکاران را دوست نمی‌دارد، این جا یک عمومی دارد از نظر افراد و یک استمراری دارد از نظر زمان. آیا ما می‌توانیم برای این عام استثنا قائل شویم، بگوییم خدا ظالم را دوست نمی‌دارد مگر بعضی از ظالمان را؟! یعنی قدوسیت الوهیت از یک طرف و پلیدی و ظلم از طرف دیگر چیزی نیست که قابل جوش خوردن باشد که بگوییم خدا تجاوز کنندگان را دوست نمی‌دارد مگر آقای فلان کس و آقای فلان کس را. این عام «مگر» نمی‌پذیرد. این مثل روزه گرفتن نیست که می‌گویند آقا روزه بگیر «مگر» این که این چنین باشی. ممکن است در یک شرایطی انسان روزه نگیرد، اما ظلم چیزی نیست که بگوییم در یک شرایطی ظلم بکن در یک شرایطی ظلم نکن. هر جا که ظلم باشد نباید کرد. از هر که می‌خواهد باشد، از پیغمبر خدا هم ظلم ناستوده است،

۱ زمر / ۷

۲ بقره / ۱۹۰

مثل معصیت و نافرمانی است. خدا هیچ معصیت‌کاری را دوست نمی‌دارد، نمی‌شود گفت مگر پیغمبران‌ش. اگر پیغمبران هم العیاذ باللّٰه معصیت کنند خدا آن‌ها را هم دوست نمی‌دارد. فرق پیغمبر و غیر پیغمبر در این است که او معصیت نمی‌کند و دیگری معصیت می‌کند نه آن‌که او معصیت می‌کند و خدا در عین این‌که او معصیت می‌کند باز هم دوستش دارد. این را می‌گوییم عامّی که تخصیص و استثنا نمی‌پذیرد. از نظر زمان هم همین جور است. آیا می‌شود گفت که این یک قانونی است که مخصوص یک زمان است، در یک زمان معین خدا متجاوزان را دوست ندارد ولی ده سالی که بگذرد خدا این حکم را لغو می‌کند و می‌گوید ما از این به بعد متجاوزان را دوست می‌داریم؟ این آهنگ آهنگی نیست که نسخ بپذیرد.

ما در آیات جهاد می‌بینیم قرآن با چه آهنگی وارد شده است: **و قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ الَّذِينَ يِقَاتِلُونَكُمْ وَ لَا تَعْتَدُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ**^۱ با آنان که با شما می‌جنگند، با آنان که به نوعی تجاوز دست زده‌اند بجنگید، ولی شما متجاوز نباشید. با متجاوز جنگیدن تجاوز نیست، ولی با غیر متجاوز جنگیدن تجاوز است و جایز نیست. با متجاوز بجنگید تا تجاوز به وجود نیاید اما اگر با غیر متجاوز بجنگید خودتان متجاوزید. این دیگر امری نیست که نسخ پذیر باشد. به‌عنوان مثال می‌شود در یک مدتی اجازه جهاد و دفاع ندهد و بگوید به خاطر مصلحتی مدتی صبر کنید، تحمل کنید، بعد دستور جهاد بدهد، یعنی دستور صبر را لغو کند برای این‌که برای مدت موقت بوده. این دستور را که لغو می‌کند معنایش این است که آن را از اول موقت قرار داده است.

دفاع از ارزش‌های انسانی

بنابراین قرآن جهاد را منحصراً و منحصراً نوعی دفاع می‌داند و تنها در مورد یک تجاوزی که وقوع پیدا کرده باشد اجازه می‌دهد. ولی در جلسه پیش گفتیم نمی‌توان جهاد برای بسط ارزش‌های انسانی را ولو در خطر نیفتاده باشد محکوم کرد؛ و نیز گفتیم مسئله تجاوز مفهوم عامّی است، یعنی تجاوز لازم نیست تجاوز به جان انسان

باشد، لازم نیست به مال باشد، لازم نیست تجاوز به ناموس باشد، لازم نیست تجاوز به سرزمین باشد، حتی لازم نیست تجاوز به استقلال باشد، لازم نیست تجاوز به آزادی باشد، اگر یک قوم به ارزش‌هایی که آن ارزشها ارزش انسانی به شمار می‌رود تجاوز کند باز تجاوز است.

می‌خواهم برای‌تان یک مثال ساده‌ای عرض بکنم: در زمان ما مساعی زیادی به کار برده می‌شود برای این‌که ریشه بعضی از بیماری‌ها کنده بشود. هنوز علل اساسی بعضی از بیماری‌ها مثل سرطان کشف نشده و قهراً راه علاج و چاره هنوز به دست نیامده است. ولی فعلاً یک سلسله داروهایی هست که مردم از این داروها برای مدت موقت و برای تأخیر اثر این بیماری‌ها هم که شده استفاده می‌کنند. اگر ما فرض کنیم که مؤسسه‌ای علاج یک بیماری را کشف کرد و آن مؤسساتی که از وجود این بیماری استفاده می‌کنند و آن کارخانه‌هایی که داروهایی می‌سازند که فقط برای این بیماری به درد می‌خورد و اگر این بیماری نباشد آن‌ها چه بسا میلیون‌ها یا میلیاردها دلار صدمه می‌خورند این‌ها برای این‌که بازارشان از میان نرود و خراب نشود بخواهند این کشفی که برای انسان‌ها این قدر عزیز است از بین ببرند، افراش را از بین ببرند، فرمول‌های کشف شده را از بین ببرند که کسی نفهمد چنین چیزی هست، حال آیا باید از یک چنین ارزش انسانی دفاع کرد یا نه؟ آیا ما می‌توانیم بگوییم: به جان ما و به مال ما که کسی حمله نکرده، به ناموس ما و به استقلال ما و به سرزمین ما که کسی کاری نداشته، یک بابایی در یک گوشه دنیا یک کشفی کرده، یک بابای دیگر هم دارد آن‌ها را از بین می‌برد، به من چه؟ این‌جا جای «به من چه» نیست، این‌جا یک ارزش انسانی است که در معرض خطر قرار گرفته است، تجاوز به یکی از ارزش‌های انسانی صورت گرفته است. بنابراین ما اگر این‌جا در مقام معارضه و جنگ برآییم آیا متجاوزیم؟ نه، نیستیم، بلکه بر ضد تجاوز قیام کرده و با متجاوز جنگیده‌ایم.

پس این‌که عرض می‌کنیم که موضوع جهاد دفاع است، مقصودمان دفاع به معنی محدود نیست که آقا اگر کسی به تو با شمشیر و توپ و تفنگ حمله کرد دفاع کن؛ نه، به تو، یا به یکی از ارزشهای مادی زندگی تو، و یا به یکی از ارزشهای معنوی زندگی تو

و خلاصه اگر به چیزی که برای بشریت عزیز و محترم است و از شرایط سعادت بشریت به شمار می‌رود تجاوز شود دفاع کن.

بحث قبلی ما این‌جا زنده می‌شود که آیا مسئله توحید جزء مسائل شخصی و فردی و سلیقه‌ای افراد است یا جزء ارزش‌های انسانی است؟ اگر ارزش انسانیت است که باید از آن دفاع شود. پس اگر در یک قانون آمده باشد که از توحید باید به عنوان یک ارزش انسانی دفاع کرد معنایش این نیست که تهاجم جایز است، معنایش این است که توحید یک ارزش معنوی است و دایره دفاع هم آن‌قدر وسیع است که شامل این‌جور ارزش‌های معنوی می‌شود.

بله در عین حال مطلبی را که گفتیم دو مرتبه تکرار می‌کنیم: اسلام نمی‌گوید برای این‌که توحید را تحمیل کنید بجنگید، چون تحمیل شدنی نیست، چون ایمان است، ایمان را باید تشخیص داد و انتخاب کرد. تشخیص که زوری نمی‌شود، انتخاب هم زوری نمی‌شود، **لا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ** یعنی شما کسی را مجبور نکنید، یعنی ایمان اجباربردار نیست. اما معنی **لا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ** این نیست که شما از حوزه توحید هم دفاع نکنید و اگر دیدید «لا اله إلا الله» از طرف مردمی به خطر افتاده است شما این خطر را دفع نکنید.

آزادی «عقیده» یا «تفکر»؟

ولی این‌که دین نباید به افراد تحمیل بشود و مردم باید در انتخاب دین آزاد باشند یک مسئله است، و این‌که «عقیده» به اصطلاح امروز آزاد است مسئله دیگری است. به عبارت دیگر تفکر و انتخاب آزاد است یک مطلب است، و اما عقیده آزاد است مطلب دیگر است. بسیاری از عقیده‌ها و اعتقادات مبنای فکری دارد یعنی بسیاری از اعتقادات را انسان تشخیص داده و انتخاب کرده است. دلبستگی و عقد قلبی که در انسان پیدا می‌شود، در بسیاری از موارد ناشی از تشخیص و انتخاب است. اما آیا همه عقاید بشر مبنی بر فکر و تشخیص و انتخاب است؟ و یا اکثر عقاید بشر یک بستگی‌ها و انعقادهای روحی است که هیچ مبنای فکری ندارد، مبنای عاطفی دارد، مثل آن‌چه قرآن در باب تقلید نسل‌های بعد از نسل‌های پیشتر طرح می‌کند: **إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ**

أُمَّةٍ وَ إِنَّا عَلَىٰ آثَارِهِم مُّقْتَدُونَ^۱ که قرآن خیلی روی این مطلب تکیه کرده؛ و همچنین است عقایدی که با پیروی از اکابر صورت می‌گیرد. اساساً آزادی عقیده در این موارد معنی ندارد، زیرا آزادی یعنی رفع مانع از فعالیت یک قوه فعال و پیشرو، ولی عقیده به این معنی نوعی رکود و جمود است. آزادی در رکود، مساوی است با مفهوم آزادی زندانی در بقای در زندان و آزادی آدم به زنجیر بسته در بسته بودن؛ تفاوت در این است که زندانی و زنجیری جسم حالت خود را حس می‌کند اما زندانی و زنجیری روح حس نمی‌کند. این است که ما می‌گوییم آزادی عقیده‌ای که ناشی از تقلید و تبعیت محیط است نه از تفکر آزاد، معنی ندارد.

جزیه

مسئله دیگری که در پایان بحث باید طرح کنیم مسئله «جزیه» است. در متن آیه کریمه آمده است که با اهل کتاب (مطلقاً یا آنان که ایمان‌شان حقیقی و واقعی نیست) بجنگید تا آنگاه که جزیه بدهند. جزیه چیست؟ آیا جزیه یعنی باج دادن و باج گرفتن؟ آیا مسلمانان که در گذشته جزیه می‌گرفتند در واقع و نفس‌الامر باج می‌گرفتند؟ باج به هر شکل باشد زور است و ظلم است و خود قرآن ظلم را به هر شکل و به هر صورتی نفی می‌کند. جزیه از ماده جزاست. جزا در لغت عرب، هم در مورد پاداش به کار برده می‌شود هم در مورد کیفر. اگر جزیه جزای کیفر باشد، می‌شود کسی ادعا کند که این مفهومش همان باج گرفتن است، ولی اگر مفهومش پاداش باشد - که هست - موضوع عوض می‌شود.

قبلاً گفتیم که برخی ادعا کرده‌اند که اساساً جزیه لغت معرب است نه عربی، و فارسی هم هست، معرب کلمه «گزیه» است و گزیه لغتی فارسی است و همان مالیات سران‌های بوده است که برای اولین بار انوشیروان در ایران وضع کرد. وقتی که این لغت آمد در میان اعراب، طبق قاعده معمول، گاف تبدیل به جیم شد و عرب‌ها به جای «گزیه» گفتند «جزیه». پس جزیه مفهومش مالیات است و بدیهی است که مالیات

دادن غیر از باج گرفتن است. خود مسلمین نیز باید انواعی مالیات بدهند. چیزی که هست شکل مالیات اهل کتاب با مالیاتی که مسلمین می‌پردازند فرق می‌کند. ولی این نظر نظری است که متکی بر یک دلیل نیست. بعد هم ما به لغت کار نداریم، ریشه لغوی‌اش هرچه می‌خواهد باشد ما باید از روی احکامی که اسلام در مورد جزیه وضع کرده است ببینیم ماهیت آن چیست؟

آیا جزیه پاداش است یا کیفر؟

به عبارت دیگر ما باید ببینیم اسلام که جزیه می‌گیرد، به شکل پاداش می‌گیرد یا به شکل باج؟ اگر در مقابل جزیه تعهدی می‌سپارد و خدمتی به آن‌ها می‌کند پس پاداش است، اما اگر بدون هیچ پاداشی پول می‌گیرد باج است. یک وقت است اسلام می‌گوید از اهل کتاب جزیه بگیرید ولی در مقابلش هم هیچ تعهدی ندهید، فقط پول از آن‌ها بگیرید، پول بگیرید برای این‌که با آن‌ها نمی‌جنگید. این همان باج است. باج گرفتن یعنی حق زور گرفتن، یعنی این‌که یک زورمند به کم‌زورتر از خود می‌گوید فلان مبلغ بده تا مزاحم تو نشوم، از سر راهت برخیزم، امنیت را سلب نکنم. یک وقت می‌گوید تعهدی در مقابل شما می‌کنم و در مقابل این تعهد جزیه می‌گیرم. مفهوم جزیه در این صورت پاداش است، می‌خواهد لغت عربی باشد یا فارسی. ما به خود ماده قانون باید توجه کنیم.

ما وقتی که وارد ماهیت قانون می‌شویم می‌بینیم که جزیه برای آن عده از اهل کتاب است که در ظلّ دولت اسلامی زندگی می‌کنند، رعیت دولت اسلامی هستند. دولت اسلامی وظایفی بر عهده ملت خودش دارد و یک تعهداتی در برابر آن‌ها. وظایف این است که اولاً باید مالیات‌هایی بدهند که بودجه دولت اسلامی اداره بشود. آن مالیات‌ها اعم است از آنچه که به عنوان زکات گرفته می‌شود و آن چیزهایی که به عناوین دیگری گرفته می‌شود. به عنوان مثال، خراج یا مقاسمه یا مالیاتی که دولت اسلامی طبق مصالح اسلامی وضع می‌کند باید مردم بدهند و اگر ندهند قهراً دولت اسلامی مختل می‌ماند. هیچ دولتی نیست که بودجه نداشته باشد و قسمتی یا تمام بودجه خود را به شکلی از مردم نگیرد. دولت بودجه می‌خواهد، بودجه هم باید از همین

مالیات‌های مستقیم یا غیر مستقیم وصول شود. و ثانیاً مردم باید تعهداتی از نظر سربازی و فداکاری در برابر دولت داشته باشند. ممکن است خطری پیش بیاید، افراد همین مردم باید به دفاع بپردازند. اهل کتاب اگر در ظلّ دولت اسلامی بسر ببرند نه موظفند که آن مالیات‌های اسلامی را بپردازند و نه موظفند که در جهادها شرکت کنند با این که منفعت جهاد عاید حال آن‌ها می‌شود. بنابراین وقتی که دولت اسلامی امنیت مردمی را تأمین می‌کند و آن‌ها را تحت حمایت خودش قرار می‌دهد، چه مردم خودش باشد چه غیر خودش، یک چیزی هم از مردم می‌خواهد، مالی یا غیر مالی. از اهل کتاب به جای زکات و غیر زکات از خراج و مقاسمات، جزیه می‌خواهد و حتی به جای سربازی هم جزیه می‌خواهد؛ و برای همین در صدر اسلام این چنین بوده است: هر وقت اهل کتاب داوطلب می‌شدند که بیایند در صف‌های مسلمین به نفع مسلمین بجنگند مسلمین جزیه را برمی‌داشتند و می‌گفتند ما این جزیه را از شما می‌گیریم به دلیل این که شما سرباز نمی‌دهید، حالا که شما سرباز می‌دهید ما حق نداریم از شما جزیه بگیریم. در تفسیر المُنار شواهد تاریخی بسیاری از کتب مختلف تاریخ آمده است که مسلمین صدر اسلام جزیه را به جای سربازی می‌گرفتند، به اهل کتاب می‌گفتند شما که حالا در ظلّ دولت ما زندگی می‌کنید و ما از شما حمایت می‌کنیم ولی شما به ما سرباز نمی‌دهید (مسلمین هم از آن‌ها سرباز قبول نمی‌کردند) به جای سرباز جزیه بدهید؛ و اگر مسلمین احیاناً در مواردی اعتمادی پیدا می‌کردند و از آن‌ها سرباز می‌پذیرفتند دیگر جزیه نمی‌گرفتند.

بنابراین جزیه، خواه از نظر لغوی عربی و از ماده جزاء باشد و خواه معرّب گزیه باشد، این قدر مسلّم است که از نظر مفهوم قانونی یک پاداشی است به دولت اسلامی از طرف رعیت غیر مسلمان اهل کتاب خودش در مقابل خدمتی که برای آن‌ها آن‌جام می‌دهد و از آن‌ها سرباز و مالیات نمی‌گیرد.

از همین جا معلوم شد که آن ایراد اولی که گفتند چطور می‌شود که اسلام به خاطر جزیه دست از جهاد برمی‌دارد، جوابش این است که جهاد را اسلام برای چه می‌خواهد؟ جهاد را برای تحمیل عقیده نمی‌خواهد، برای مانع از میان برداشتن می‌خواهد. وقتی

طرف می‌گوید با تو جنگ ندارم، بنابراین دیگر مانعی برای تبلیغ عقیده ایجاد نمی‌کند، وقتی که مانعی برای تبلیغ عقیده ایجاد نمی‌کند او هم باید سرسختی نکند به حکم **وَ** **إِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا**^۱ اگر خضوع کردند و اگر بال سلم و صلح را جلو آوردند تو دیگر سرسختی نکن، نگو خیر، من صلح نمی‌کنم و می‌جنگم؛ حالا که آن‌ها آماده‌اند که همزیستی مسالمت‌آمیز داشته باشند تو هم باید این را اعلام کنی، منتها حالا که آن‌ها می‌خواهند با شما و در ظلّ شما زندگی کنند و حال این‌که آن‌ها قهراً مالیات اسلامی نمی‌دهند و سرباز هم نمی‌فرستند و شما هم به سربازهای آن‌ها اعتماد ندارید، در مقابل، یک مالیات سرانه از آن‌ها بگیرید به نام جزیه. اتفاقاً مورخین اروپایی و مسیحی از قبیل گوستاو لوبون و جرجی زیدان در این جهت خیلی بحث کرده‌اند. ویل دورانت در جلد یازدهم تاریخ تمدنش راجع به مسئله جزیه اسلامی بحث کرده و می‌گوید که این جزیه اسلامی مقدارش آن‌قدر کم بوده که از مالیات‌هایی که از خود مسلمین می‌گرفتند کمتر بوده است. بنابراین هیچ جنبه اجحاف در میان نبوده است.

درس پانزدهم - آزادی و بردگی در اسلام

آزادی و بردگی در اسلام

يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ^۱

طرح بحث بردگی

مسئله بردگی با این که در عمل در جهان منسوخ شده است و دیگر برده‌گیری در جهان وجود ندارد ولی از نظر اسلامی یک موضوع روز است، این معنا که بسیاری از افراد و اشخاص در این موضوع در خودشان احساس تردید و شک می‌کنند که چرا اسلام بردگی را به طور کلی الغا نکرد.

توضیح اشکال را من این‌طور عرض می‌کنم که اولاً نظام بردگی یک نظام ظالمانه است و این شایسته یک دین الهی نیست که آن را امضا کند و ثانیاً قرآن مخصوصاً مسئله عدالت را به عنوان یک اصل قطعی عنوان می‌کند. **إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ**^۲ خدا جز به عدالت دستوری صادر نمی‌کند. و از این صریح‌تر این که که پیغمبر اکرم صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم در گفته‌های خودشان تصریح می‌کنند که افراد بشر همه متساوی هستند.

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّ رَبَّكُمْ وَاحِدٌ وَإِنَّ أَبَاكُمْ وَاحِدٌ كُلُّكُمْ لِآدَمَ وَ آدَمُ مِنْ تُرَابٍ - إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ

اللَّهِ أَتْقَاكُمْ - وَ لَيْسَ لِعَرَبِيٍّ عَلَىٰ عَجَمِيٍّ فَضْلٌ إِلَّا بِالْتَّقْوَىٰ»^۳ همه مردم متساوی و برابر

هستند وقتی که خود اسلام این‌طور اعلام مساوات و برابری می‌کند چگونه است که راضی می‌شود و می‌پذیرد که بعضی افراد برده و مملوک بعضی دیگر باشند.

توجه داشته باشید که مسئله بردگی با این که عملاً منسوخ است نظراً منسوخ نیست

۱ حجرات/۱۳

۲ نحل/۹۰

۳ تحف العقول النص ص ۳۴ خطبته ص فی حجة الوداع

یعنی از نظر اسلام منسوخ نیست و مخصوصاً اروپاییان یکی از موضوعاتی که شاید بر اسلام عیب می‌گیرند همین مسئله بردگی است همچنان که مسئله تعدد زوجات را هم زیاد مطرح می‌کنند. این است که این موضوع زیاد احتیاج دارد به بحث و توضیح تا بدانیم اسلام چگونه نظام بردگی را امضا کرده است آیا آن بردگی که اسلام امضا کرده همان بعدی است که در جهان قدیم بوده است؟ و بالاخره در اینجا مسئله و مطلب چیست؟

در مسئله بردگی مسائل زیادی هست که به عنوان فهرست عرض می‌کنم و بعضی قسمت‌ها را هم توضیح می‌دهم

تاریخچه بردگی

مسائل مربوط به این موضوع چند چیز است:

ابتدا تاریخچه بردگی:

بردگی از قدیم‌ترین مسائل زندگی بشری است از دوران ماقبل تاریخ از دوران به اصطلاح بعد از دوران اشتراکی اولیه که می‌گویند بشر تقریباً به صورت زندگی خانوادگی زندگی می‌کرد که همه به‌طور تساوی مثل افراد یک خانواده زندگی می‌کردند از آن دوره که خارج شد و به دوره بعد که رسید مسئله بردگی شروع شد. در میان همه ملت‌های جهان هم بوده است شاید هیچ ملتی در دنیا نباشد که بتواند ادعا کند و بگوید ما سابقه بردگی نداریم، هر ملتی چه شرقی باشد، چه غربی، شرق دور باشد یا شرق نزدیک یا شرق میانه عرب باشد یا عجم همه این‌ها نظامات بردگی داشتند. بله بعضی از ملت‌ها که آن‌ها شاید از ضعیف‌ترین بودند نظام بردگی در میان آن‌ها به این شکل بوده که دیگر خودشان برده دیگران می‌شدند یعنی برده‌ها را از میان آن‌ها می‌گرفتند و به هر حال هر ملتی که فی‌الجمله به یک تمدنی رسیده است و از آن حالت توحش و زندگی جنگلی خارج شده، در میان آن‌ها کم و بیش وضع بردگی موجود بوده و در میان غالب یا همه آن‌ها هم این نظام بردگی به وضع ظالمانه‌ای برای بردگان وجود داشته است.

نه تنها این بود که مالک برده بوده و او را به‌عنوان مثال به کار وادار می‌کرد بلکه

اراده او مسخر اراده ارباب بود. در اساس برای بردگان حقی قائل نبودند و در واقع برای آن‌ها انسانیتی قائل نبودند و چیزهایی که انسان در کتاب‌های تاریخ می‌بیند تعجب می‌کند و باور نمی‌کند. می‌گویند در یونان قدیم (در یونان دوره افلاطون و ارسطو) در اساس اگر یک اربابی بنده خودش را شلاق می‌زد این بنده حق این که شکایت بکند نداشت، حق اقامه دعوا نداشت تا این مقدار این‌ها مسلوب‌الحقوق بودند یعنی تقریباً می‌شود گفت که حق این‌ها کمتر از حق یک حیوان بود برای این که درست است که حیوان خودش توانایی ندارد که اگر مضروب و مظلوم واقع شود اقامه دعوا بکنند ولی حیوان ذی‌حق است یعنی چه ذی‌حق است یعنی واقعاً ذی‌حق است، دیگری می‌تواند از طرف این حیوان اقامه دعوا بکند به‌عنوان مثال اگر از نظر اسلام نگاه بکنیم می‌بینیم که حیوان مملوک بر مالک خودش حقوقی دارد که این خودش یک داستانی است.

حالا نمی‌خواهم وارد این بحث شوم به‌عنوان مثال اگر شما یک درشکه‌چی را فرض کنید که یک اسب درشکه دارد خود این اسب یک حقوقی بر مالکش دارد. به‌عنوان مثال باید این اسب را تیمار بکند تر و خشکش بکند زیادتر از میزان استعداد و طاقتش و فراتر از قدرت متعارف حق تحمیل کار بر او را ندارد، باید سیرش نگه دارد، اگر بیمار شود باید مداوایش کند و اگر پیر شد و از کار افتاد حق ندارد او را رها بکند به بیابان خدا. ولی روی این حساب بردگان در یونان قدیم این مقدار هم حق نداشتند. در بعضی از کشورها آن‌طور که نوشته‌اند به خصوص در روم قدیم وضع بردگان خیلی عجیب بوده است. در اصل برای جان بردگان هیچ‌گونه ارزش و اهمیتی قائل نبودند. یکی از تفریحات بسیار معمولی که این‌ها داشتند این بوده که بردگان را مثل این که خروس بازها خروس را به جان همدیگر می‌اندازند به جنگ همدیگر می‌انداختند که خودشان از جنگ این‌ها لذت ببرند و بعد تماشا بکنند. بردگان را بدون هیچ سابقه‌ای به جان همدیگر می‌انداختند که به‌عنوان مثال همدیگر را با شمشیر بزنند و این‌ها ببینند که کدام یک قالب می‌شود کدام یکی دست و انگشت دیگری را می‌برد، شکم دیگری را سفره می‌کند و او را می‌کشد یا روی این‌ها گروبندی و شرط‌بندی و از این جور کارها می‌کردند.

ویل دورانت می‌نویسد: در ایران خیلی قدیم خودمان بعضی از تفریحاتی که زن‌های سلاطین داشتند این بوده است که این بردگان را می‌آوردند در حضور این‌ها زنده زنده پوست می‌کنند و از این جور جریان‌ها در تاریخ بوده است.

به هر حال بردگی در جهان تاریخ بسیار قدیم دارد و اوضاع بسیار بسیار اسفناکی. پس یک قسمت این بحث مربوط به تاریخچه بردگی است در جهان و وضع بردگان در جهان قدیم.

علت پیدایش بردگی

بخش دومی که در اینجا باید بحث شود این است که علت پیدایش بردگی چیست آیا پیدایش بردگی تنها زور و ظلم بوده است یعنی بشر از روی علم و از روی عمد و فقط به خاطر این که زورش می‌رسیده است که یک عده را برده خودش بکند آن‌ها را برده کرده است یا این که بعضی چیزهای دیگر از قبیل بعضی از فلسفه‌ها هم در این قضیه دخالت داشته است؟ و حتی ممکن است بعضی از اغراض انسانی هم در این قضیه دخالت داشته باشد؟ آیا چنین چیزی هست یا چنین چیزی نیست؟

به اجمال عرض می‌کنم که ارسطو کتابی دارد به نام کتاب السياسة (سیاست ارسطو) یکی از افکار معروف ارسطو که بعدها زیاد در دوران اخیر از آن انتقاد کردند این است که بردگی را یک امر طبیعی می‌داند. یعنی چه؟ یعنی می‌گوید در اساس در طبیعت و خلقت مردم دو جور خلق شده‌اند. بعضی‌ها در اصل آقا خلق شده‌اند در اصل خلق شدند که آقا باشند و کارهای ظریف انجام بدهند و بعضی دیگر خلق شدند برای این که برده باشند و کارهای خشن انجام بدهند و در خدمت آن آقاها باشند. این یک حرفی است و البته به این حرف خیلی انتقاد شده است. غرض این است که بخش دومی که در اینجا وجود دارد راجع به علل پیدایش بردگی است که چگونه شد که بردگی در دنیا پیدا شد، آیا علل آن ظالمانه است یا غیر ظالمانه؟ اگر هم ظالمانه است علل سیاسی بیشتر دخالت داشته و یا این که علل اقتصادی و یا علل اجتماعی بیشتر دخالت داشته است؟ این هم خودش یک داستان مفصلی دارد که باید روی این قضیه بحث شود.

قسمت دیگری که باید در اینجا بحث کرد مسئله بردگی در اسلام است که آیا

بردگی اسلامی با این که اسمش هم بردگی است با بردگی‌هایی که در دنیا وجود داشته است یکی است یا این که یکی نیست؟ [پاسخ آن است که] خیلی فرق دارد تفاوت زیادی دارد.

وضع بردگی در جهان امروز

آن وقت مسئله دیگر و بخش دیگر که باید بحث بکنیم مسئله بردگی بعد از الغای بردگی است. یعنی پس از آن که در جهان بردگی القا شد یا اسمش القا شد ولی حقیقتش هنوز در دنیا وجود دارد؟ که البته وجود دارد. الان در دنیا اسم بردگی را هم نمی‌شود گفت ولی همان فلسفه‌ای که من از ارسطو نقل کردم - که معتقد بوده است مردم دو سرشتی هستند و سرشت بعضی از افراد اربابی و آقایی است و کار آنها هم کارهای ظریف از قبیل درس خواندن، دانشمند شدن، نقاشی کردن، عهده‌دار سیاست شدن، تجارت کردن (کارهای بسیار عالی) و عده دیگر سرشت‌شان در اساس سرشت برده است - در دنیا وجود دارد در آمریکا از نظر سیاه و سفید اصل این فکر دو سرشتی بودن [به نحو جدی مطرح است]. اسم بردگی را نمی‌برند ولی حساب این که سرشت سفید غیر از سرشت سیاه است و کار سفید غیر از کار سیاه است و جای سفید غیر از جای سیاه است [به‌طور کامل مطرح است]. به عنوان مثال سیاه در مدرسه سفید حق ندارد شرکت بکند. محله سفید باید از محله سیاه جدا باشد، کار سیاه غیر از کار سفید باشد. همین فکر الان در دنیا به اشدّ آن‌چه که شما تصور بکنید وجود دارد بدون آن که روی آن اسمی باشد. یک وقتی یکی از روزنامه‌های ایران - اطلاعات بود یا کیهان بود - یک یادداشت‌هایی از همین «کلی»، بوکسور سیاه معروف منتشر کرده بود راجع به وضع سیاهان در آمریکا. انسان حیرت می‌کرد که این چه وضع عجیبی است. درست دوره یونانیان ۲۵۰۰ سال پیش را به یاد می‌آورد!

مجازات بردگی در اسلام

امشب که شب اول این بحث است من به طور اجمال یک مقدار راجع به بردگی اسلامی بحث می‌کنم و بعد تفسیرش باشد برای شب‌های آینده. در اول یک مطلب این است که در اسلام بردگان برای آزادی هستند؛ یعنی هدف نهایی از بردگی آزادی است

و به عبارت دیگر اسلام در اول از موجبات بردگی فقط یک موجبش را به رسمیت پذیرفته است و آن مسئله برده گرفتن مشترک است در میدان جنگ. به عبارت دیگر اسیران جنگی؛ یعنی آن کسی که شرایط یک جنگ اسلامی با آن فراهم شده است - چون جنگ اسلامی شرایط دارد - در اول کافر است یعنی مشترک و محارب است. اسلام بر او عرضه شده است و با این که اسلام بر او عرضه شده اسلام را نپذیرفته است و به جنگ با اسلام آمده است؛ یعنی در حالتی که در هر قانونی وقتی کسی به جنگ او آمد لاقبل برای این که از خودش دفاع کند خون او را برای خودش مباح می‌داند. اسلام اسیر گرفتن این گونه اشخاص را - که الان هم دنیا می‌پذیرد که اسیران جنگی را اسیر بگیرند - می‌پذیرد.

احکام اسیر جنگی در قرآن

چیزی که هست در مورد اسیر چهار دستور وارد شده است که از نظر اسلام باید یکی از چهار دستور عمل بشود.

می‌فرماید: « حَتَّىٰ إِذَا أَتَحْتَمُوهُمْ فَشُدُّوا الْوُتَاقَ فَإِمَّا مَنَّا بَعْدُ وَ إِمَّا فِدَاءً حَتَّىٰ تَضَعَ الْحَرْبُ

أُوزَارَهَا »^۱

خلاصه‌اش این است که اگر در میدان جنگ دشمن را اسیر گرفتید، قرآن یکی از دو کار را بیشتر نمی‌گوید؛ یا جوانمردانه آزادشان کنید. این تعبیری است که « فَإِمَّا مَنَّا » به آن‌ها منت بگذارید و آزادشان کنید و از آن‌ها هیچ نخواهید می‌فهماند. « وَ إِمَّا فِدَاءً » یا در مقابل آزادی یک چیزی از آن‌ها بخواهید و بگیرید. یک امتیازی از آن‌ها بگیرید: مادی یا معنوی. هر دوی این‌ها هم در اسلام سابقه دارد یعنی گاهی مسلمین در زمان پیغمبر صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم اسیران جنگی را که می‌گرفتند به حکم « فَإِمَّا مَنَّا » جوانمردی می‌کردند و مجانی آزادشان می‌کردند. « وَ إِمَّا فِدَاءً » یا در مقابل یک امتیاز مادی و معنوی می‌گرفتند. امتیاز مادی از قبیل این که اسیران را مبادله می‌کردند و یا از قبیل این که در مقابل آزادی هر یک از اسیران پولی از آن‌ها می‌گرفتند و اما امتیاز

معنوی مثل این که اگر پول هم نداشت از او یک کمک معنوی می‌گرفتند. که در این داستان که دیگر خیلی شنیدید و معروف هم هست و در «السيرة الحلبية» و دیگر کتاب‌ها مثل «تاریخ الخمیس» بکری هم هست که در جنگ بدر مسلمین از اسرای بدر فدیة گرفتند. عباس عموی پیغمبر صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم جزء اسرا بود و پیغمبر صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم به او فرمود: «باید فدیة بدهی». گفت: «ندارم» پیغمبر صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم فرمود: «یادت هست روزی که از مکه آمدی بیرون به زنت ام‌الفضل گفتی من فلان مقدار پول در فلان جا دارم، جنگ است و ممکن است برنگردم اگر برنگشتم تو آن پول‌ها را بردار که از بین نرود». گفت: «اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله در اصل از این قضیه کسی غیر از من و زنه ام‌الفضل خبر دار نبود آن هم در مکه تو این را از کجا با خبر شدی». به هر حال گفت باید فدیة بدهی و فدیة داد و در ظاهر چون عباس متمکن بود فرمود باید فدیة برادر زادگان از قبیل عقیل و غیره را نیز بدهی. پیغمبر صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم از بعضی دیگر فدیة معنوی گرفت که این هم باز هست. جریان این است که بعضی از این‌ها فقیر بودند چیزی نداشتند که فدیة بدهند ولی با سواد بودند پیغمبر اکرم صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم فرمود بیایید هر کدام‌تان ۱۰ نفر از بچه‌های مسلمین را با سواد کنید به حدی که حاذق بشوند و حذاقت پیدا کنند، بعد آزاد هستید.

در قرآن هم این دو بیشتر وارد نشده است یعنی رفتاری که قرآن در باب اسیران جنگی بیان می‌کند یکی از این دو راه است یا آزاد کردن مجانی و با منت و جوانمردانه و یا فدیة گرفتن آن هم مادی یا معنوی.

احکام اسیران جنگی در سنت

ولی دو چیز دیگر هست که این دو چیز در سنت آمده است نه در قرآن و آن این است که: یا این‌ها را استعباد کنند؛ یعنی برده بگیرند یا حتی بکشند. این دوتا در قرآن نیامده در سنت آمده است. و همین جوری که بعضی از دانشمندان متوجه این نکته شده‌اند گاهی وقت‌ها از یک مطلب قسمتی‌اش در قرآن می‌آید و قسمتی‌اش در سنت. آن قسمت قرآنی قسمتی است که لایتغیر است یعنی در اختیار حاکم و ولی‌امر

مسلمین نیست که اگر مصلحت دانست بکند و اگر مصلحت ندانست نکند، ولی آن چیزی که در سنت آمده است مصلحت اندیشی است. اگر احیاناً مصلحت ببیند این کار را بکند می‌کند مصلحت دید نکند نمی‌کند. این برای این است که احیاناً یک اسیر جنگی یک اسیر بسیار خطرناکی است، این‌جا دیگر آزاد گذاشتن معنی ندارد؛ ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان است؛ فدیہ گرفتن هم برای چنین آدمی ارزشی ندارد؛ اگر موشه‌دایان را اسیر بگیرند و اگر میلیاردها دلار هم فدیہ دهند نباید آزادش کنند، این جز کشتن چاره‌ای ندارد، این است که در مواقعی خاص این اسیر جنگی را به عنوان آتش افروز جنگ و به عنوان جانی جنگ و جنایتکار جنگ باید کشت و اعدامش کرد این دیگر تابع وضع خاص آن اسیر جنگی است و تابع این است که آن امام عادل اسلامی از روی عدالت و از روی تشخیص واقعی چه تشخیص می‌دهد. یکی دیگر که چهار می‌باشند استعباد است؛ یعنی برده گرفتن. برده گرفتن برای چی؟ این دیگر چه منظوری است؟ این روی چه فلسفه‌ای هست؟ روی چه حسابی است؟ روی حساب عجیبی است.

تفاوت بردگی اسلامی با بردگی در دیگر ممالک

و چقدر اسلام از این ماده نه تنها به نفع اسلام که به نفع بشریت استفاده کرده است. مسلمین آن کافر اسیری را که از میدان جنگ می‌گرفتند می‌بردند در خانه خودشان و در داخل زندگی خودشان و عضو خانواده خودشان می‌کردند. در این‌جا اسلام آن قدر دستور رعایت این مملوک‌ها را داده است و در عمل هم اغلب و اکثر مسلمین همین‌جور رفتار کردند که هیچ تفاوتی در زندگی میان آن برده و میان آن صاحب برده نبوده است. و برای همین در عمل بردگی اسلامی غیر از بردگی است که در روم قدیم یا ایران قدیم یا یونان قدیم بوده است. دستور صریح و اکید پیغمبر اکرم صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم بود. « أَطْعَمُوهُمْ مِمَّا تَأْكُلُونَ، وَ أَلْبَسُوهُمْ مِمَّا تَلْبَسُونَ »^۱ از همان غذا غذا که خودتان می‌خورید باید به این‌ها بدهید و از همان لباسی که می‌پوشید باید به

۱ الأُمالی (للطوسی) النص ص ۴۰۳

این‌ها بپوشانید. ما می‌بینیم در قرآن یکی از موضوعات سوره «هل اتی» اسیر است. اسیر غیر مسلمانی که به عنوان اسیر گرفتند آورده‌اند، علی بن ابیطالب و صدیقه طاهره و حسنین و فضه خادمه این‌ها در مجموع یک شب گرسنه خوابیدند و با آب خالص افطار کردند برای این‌که یک اسیری را که اسیر آن‌ها هم نبود سیر بکنند. آیه « وَ يُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَ يَتِيمًا وَ أُسِيرًا »^۱

قرآن یک جا تعبیر دارد « فَانْكِحُوهُنَّ بِإِذْنِ أَهْلِهِنَّ وَ آتُوهُنَّ أَجْرَهُنَّ »^۲ این‌ها را اهل این خانواده حساب می‌کند.

پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم حتی منع فرمود که کسی برده را به عنوان برده خطاب کند و بگوید: «مملوک من، غلام من، کنیز من!» بگوید: «فتای یا فتاتی» یعنی مرد جوان فتات یعنی زن جوان. یعنی به آن اسیرتان که در خانه شماست اگر مرد است همین جوری که به پسران می‌گویید: «جوان من» و به دختران می‌گویید: «جوان زن من»؛ به این‌ها هم بگویید: «جوان من و جوان زن من».

روی همین حساب بود که در دوره اسلام عمیق‌ترین اسلام‌ها و ریشه‌دارترین اسلام‌ها اسلام بردگان بود چون این‌ها بردگی را برای خودشان آزادی می‌دیدند، انسانیت می‌دیدند، و بعد هم طولی نمی‌کشید که آزاد می‌شدند برای این‌که اسلام آن‌قدر راه واجب و مستحب برای آزادی قرار داده است که به نظر من اگر در تمام دنیا و تاریخ اسلام بگردید شاید یک جا پیدا نمی‌کنید که دو نسل تبدیل به سه نسل شده و سه نسل برده پیدا شده باشد.

دالان تربیت

بردگی در اسلام یک دالان تربیت بود کافر ناآشنا به اسلام و اصول انسانی اسلام می‌آمد و خودش بعد از چند سال یک مسلمان کامل و آزاد بود و بچه‌اش یک مسلمان کامل و آزاد بود. دیگر مثل یونان قدیم یا مثل آمریکای امروز نبود که مردم را دو

۱ انسان/۸

۲ نساء/۲۵

سرشتی حساب کند. بگوید یک عده مردم سرشت‌شان سرشت آقایی است و تا ابد باید آقا بمانند! صحبت سرشت نیست، اسیر جنگی است بعضی از اسیران جنگی را که گرفتید و به نام بردگی آوردید در میان خودتان باید نگهدارید، تربیت و تکمیل و مسلمان کامل‌شان کنید و بعد هم آزادشان کنید که آقا باشند و بلکه از دیگران آقا تر و در اساس آقایی‌ها را در دنیای اسلام همین برده‌های آزاد شده که به اصطلاح این‌ها موالی می‌گفتند، کردند.

جایگاه اجتماعی بردگان در اسلام

اکثر وزرای اسلامی از همین بردگان آزاد شده هستند. امرای اسلامی از بردگان آزاد شده هستند. خلفای اسلامی از فرزندان همین بردگان آزاد شده یا غیر آزاد شده (یعنی مادرشان کنیز بودند) هستند. چند تن از ائمه خودمان مادران‌شان از همین کنیزها هستند و چقدر در خانواده‌های ائمه این‌ها محترم بودند. الان من نمی‌توانم بشمارم شاید اکثر ائمه ما مادرشان از همین کنیزان آزاد شده یا غیر آزاد شده بودند و به قدری هم این‌ها در خانواده ائمه محترم بودند که حد ندارد. خوب معلوم بود دیگر وقتی که به‌عنوان مثال مادر امام رضا علیه‌السلام و یا مادر امام کاظم علیه‌السلام یا مادر امام سجاد علیه‌السلام یا مادر حضرت حجت علیه‌السلام یک کنیز باشد چقدر پیش شوهرش (حالا اگر ما از هر جهت دیگر صرف نظر بکنیم به اعتبار این‌که مادر چنین فرزندی است مورد احترام است) و در آن خانواده مورد احترام بود. چقدر از علمای اسلامی از همین بردگان آزاد شده هستند.

در تاریخ خواندم در زمان یکی از خلفای اموی یا کس دیگر او از یکی از مشاورینش پرسید که فقیه درجه اول کوفه به‌عنوان مثال کیست؟ گفتت فلان کس. گفت او کیست؟ (یعنی می‌خواست بداند نژادش چیست؟) گفت از موالی است. گفت فقیه و ملای فلان شهر کیست؟ گفت از موالی است. به‌عنوان مثال اول از کوفه پرسید بعد از بصره پرسید بعد گفت فقیه درجه اول به‌عنوان مثال بغداد کیست؟ گفت فلان کس. گفت او کیست؟ گفت از موالی است. فقیه درجه اول مصر کیست؟ گفت فلان کس است. او کیست؟ از موالی است. از هر جا که پرسید گفت از موالی است. هی او پرسید و

او هم گفت از موالی است. این هم که خلیفه اموی بود و تعصب عربیت داشت به تدریج ناراحت و عصبانی شد و این چشم‌هایش از حدقه در آمد تا آخر گفت: فلان شهر فقیهش کیست؟ گفت: او عرب است و آزاد است. خلیفه گفت: این را نگفته بودی از غصه می‌ترکیدم.

شما می‌دانید که در میان اهل تسنن ابوحنیفه محترم‌ترین دانشمند است این خودش از همین‌ها از همین طبقه است.

این یک بحث اجمالی که گویا دیگر وقت‌مان دارد می‌گذرد از این جهت خواستم بحث کنم که وضع بردگی در جهان اسلام غیر از بردگی در جهان قدیم و جهان جدید است. در جهان قدیم با اسم بردگی و در جهان جدید با واقعیت بردگی بدون اسم بردگی؛ به بردگان ظلم شده است. در حالی که در اسلام بردگی یک امر موقت بوده است با رعایت انواع احسان‌ها و خوبی‌ها به این‌ها و دالانی بوده است برای این‌که این‌ها تربیت شوند و تربیت هم شدند و علاقه‌مند هم شدند. به‌طور قطع اگر بردگان در جهان اسلام وضع نامناسبی می‌داشتند و اگر از بردگی خودشان ناراضی می‌بودند حکومت اسلامی منقرض شده بود. اسلام هم از میان رفته بود برای این‌که در ادوار بعدی در اصل حکومت‌ها در دست هم این طبقه افتاد.

بسیاری از این سرداران اسلامی که سرداران درجه اول هستند و این‌ها بر دیگران حکومت و آقایی می‌کردند بردگان بودند. شما دیگر داستان جیش اسامه را شنیده‌اید. پیغمبر اکرم صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم در روزهای آخر عمرشان لشکری ترتیب دادند و فرستادند و ماموریت دادند به این لشکر که بیایند در موته در حدود سرحد روم و عربستان (شامات). ریاست این را دادند به اسامه بن زید بن حارث. زید بن حارث غلام آزاد شده بود. غلام خدیجه بود بعد آزاد شد، بعد پدرش و مادرش آمدند و خواستند این را با خودشان ببرند. پیامبر هم آزادی داد و گفت او را ببرید و فرمود تو آزادی هر جا می‌خواهی بروی. گفت نه من خدمتکاری خانه پیغمبر را برای این‌که بروم پیش پدر و مادر خودم ترجیح می‌دهم و نرفت و بعد از این از بزرگان اسلام شد. در جنگ موته پیغمبر اکرم ریاست را به این داد. دو جور نوشته‌اند. اکثریت نوشته‌اند پیغمبر اکرم

صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم از اول فرمود عمارت جیش با زید، اگر زید کشته شد با جعفر بن ابی طالب، اگر جعفر کشته شد با عبدالله بن رواحه، اگر عبدالله بن رواحه کشته شد آن وقت خود سپاهیان کسی را که لیاقت دارد انتخاب کنند. بعضی هم البته نوشتند که پیغمبر فرمود ریاست با جعفر اگر کشته شد باز زید، اگر زید کشته شد با عبدالله. به هر حال یا زید را درجه اول عمارت دارد یا در درجه دوم. بر حسب اتفاق هم زید کشته شد هم جعفر کشته شد هم عبدالله بن رواحه که بعد ریاست رسید به خالد.

پیغمبر اکرم آزاد مردانی نظیر عبدالله بن رواحه و جعفر بن ابی طالب را تحت عمارت برده‌ای نظیر زید بن حارث می‌داد بعد در نزدیک وفات‌شان سپاه اسامه را تشکیل داد. اسامه پسر همین زید است یعنی غلامزاده است جوان هم هست در حدود ۲۰ سال هم بیشتر ندارد. اکابر و پیرمردان صحابه و ابوبکر و عمر را گفت باید بروید زیر پرچم اسامه. این را اهل تسنن هم همه قبول دارند. این‌ها دیگر از مشایخ اصحاب پیغمبر بودند ابوبکر که به خصوص از صحابه اولیه پیغمبر هم هست و این‌ها از مشایخ کبار و پیرمردهای اصحاب پیغمبر بودند. پدر زن‌های پیغمبر بودند. همه را گفت که باید تحت امارت اسامه وارد شوید. رئیس‌تان اسامه باشد که عده‌ای راستی ناراحت شده بودند. قفلک‌شان می‌شد. آخر یعنی چه یک جوان ۲۰ ساله آن هم غلامزاده بچه یک برده که برایش حق زندگی قائل نیستند. پیغمبر می‌گویند ریاست یک لشکر با او. افرادی نظیر ابوبکر، عمر، ابوعبیده و امثال این‌ها باید بروند مطیع امرش شوند. یکی دو تا هم نیست باز غیر از این هم در زمان پیغمبر بوده است، بعدها هم شما در تاریخ اسلام زیاد می‌بینید که همین سنت پیغمبر عمل شد، یعنی ریاست و امارت یک سپاه به یک برده داده شد.

جبل الطارق امروز معروف هست به نام کوه طارق؛ طارق کیست؟ طارق بن زیاد. او یک برده است. اسپانیا را همین برده فتح کرد. برده‌ای که امارت می‌کرد بر صدها، بر هزاران آزاد که تحت فرماندهی‌اش بودند. مصر را فاطمی‌ها که آمدند فتح کردند، فاتحش «قائد جوهر» بود قائد جوهر یک غلام و برده بود که آمدند حکومت فاطمی‌ها را در مصر تشکیل دادند که سال‌های زیاد حکومت فاطمی در مصر بود و تشیع فاطمی در مصر رواج پیدا کرد و این که الان در میان ملت‌های اهل تسنن تنها مصری‌ها هستند که

با این که سنی‌اند محبت اهل بیت به نحو شدیدی در میان آن‌ها هست در اثر همان دوران فاطمی است که در دوران فاطمی مردم شیعه بودند، ولی شیعه فاطمی بودند. علتش این است.

و باز هم موارد بسیار زیادی هست و شما در تاریخ اسلام از این‌ها زیاد پیدا می‌کنید. شما می‌بینید در تاریخ کربلا هم غلامانی در آن جا درخشیدند برده یونانی، برده رومی، برده ایرانی، به آن سبکی که در قدیم بود هرگز این جور فداکار نمی‌شد ولی برده‌ای که در خاندان پیغمبر صلی‌الله‌وعلیه‌وآله‌وسلم پرورش یافته است در خانه علی علیه‌السلام پرورش یافته است در خانه زهرا سلام‌الله‌علیها پرورش یافته است در خانه حسین علیه‌السلام پرورش یافته است، در اصل او احساس بردگی نمی‌کند. آن‌ها خدمتکار بودند این خدمتکاری را ترجیح می‌دادند بر صدها آزادی.

آخر مگر قنبر هم وقتی که در خانه علی علیه‌السلام است احساس بردگی می‌کند وقتی که با آقایش می‌رود به بازار، آقایش دو پیراهن می‌خرد، یک پیراهن بهتر نونوارتر، با قیمت‌تر و یک پیراهن از جنس پست‌تر پیراهن بهتر را می‌دهد به قنبر و پیراهن بدتر را خودش می‌پوشد. می‌گوید قنبر تو جوانی من پیرمرد، تو باید الان لباس قشنگ بپوشی، لباس نو بپوشی، من هر چی بپوشم پوشیدم. این دیگر احساس بردگی نمی‌کرد، احساس حقارت نمی‌کرد.

فضه خادمه، خدمتکار حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها است، اما احساس کوچکی نمی‌کند، احساس خدمتکاری هم نمی‌کند، تا چه برسد که بخواهد احساس بردگی بکند، می‌بیند در اساس زهرای مرضیه سلام‌الله‌علیها با او در نهایت مساوات رفتار می‌کند، به فضه می‌فرماید که یک روز کارهای خانه با من، یک روز هم با تو. یک روز تو استراحت کن من کار می‌کنم یک روز من استراحت می‌کنم تو کار بکن. نه در لباسش میان خودش و او فرق می‌گذارد و نه در خوراکش میان خودش با او فرق می‌گذارد و نه در کار کردن زیاد میان خودش با او فرق می‌گذارد. این جور نیست که بنشینند بیکار بعد بگویند که تمام کارها را تو باید بکنی تمام زحمات را تو باید بکشی. آن کسی که در خانه حسین بن علی علیه‌السلام هست همین جور در خانه زین‌العابدین علیه‌السلام هم همین‌طور.

برده عارف

داستان را شنیدید دیگر، یک مردی از اکابر مدینه است می‌گوید در مدینه خشک‌سالی بوده است و من در صحرا بودم و یک صدای ناله و مناجاتی را شنیدم، آن‌چنان از دل بر می‌خواست که من را تکان داد، آمدم جلو دیدم بله یک بنده‌ای است آن‌جا که دارد با خدای خودش مناجات می‌کند، یک مناجات جانسوزی؛ (می‌گوید): «خدایا من از تو باران می‌خواهم» آن مردی که از اکابر بود می‌گوید طولی نکشید باران آمد. من شک نکردم که دعای او اثر داشت، چون دعای او چیز دیگری بود. دنبالش را گرفتم ببینم کیست؟ حدس زدم باید برده باشد بدون این‌که خودش بفهمد دنبالش را گرفتم رفت و رفت تا در خانه علی بن حسین علیه‌السلام وارد شد. خانه را نشانی کردم فردا رفتم گفتم آقا من می‌خواهم شما یکی از بردگان‌تان را به من بدهید و به من ببخشید یا به‌عنوان مثال من بخرم از شما. امام هم در پاسخ فرمود که من برده زیاد دارم کدام یک از این‌ها را می‌خواهی؟ گفت آن که من می‌خواهم هیچ کدام از این‌ها نیست یکی دیگر است. تا بالاخره آن شخص را آوردند. آن خریدار هم مرد بزرگواری بود. زین العابدین علیه‌السلام به شخصی می‌داد که مطمئن باشد. به‌عنوان مثال این‌که از شیعیان بود. وقتی که او را برد (آن برده) یک نگاهی به او کرد و گفت تو چرا این کار را کردی؟ چرا من را از آقایم جدا کردی؟ تو به من بدی کردی. مرد گفت: ای غلام من تو را نبردم که بردهٔ من باشی، من تو را بردم که آقای من باشی، من تو را می‌برم به خانه خودم که از برکت وجود تو استفاده کنم. بردم آن‌جا که در خدمت تو باشم. تو آقا باش من نوکر. هیچ غرضی ندارم تو خیال نکن که من تو را بردم که بنده من باشی. غلام گفت: چرا؟ چرا تو می‌خواهی که تو برده من باشی و من آقای تو؟ گفت: خودم آن روز که در فلان‌جا بودی آن‌جور عبادت می‌کردی خدا را خواندی بعد هم باران آمد، من بودم، من فهمیدم تو چه مقامی داری نزد خدا. غلام گفت: آه این سرّی بود که میان من و خدای من بود. سومی از این سر آگاه شد. تو آگاه شدی؟ گفت: بله من فهمیدم گفت: خدایا من نمی‌خواستم از این راز کسی آگاه بشود، حالا که از این راز کسی آگاه شد من از تو می‌خواهم جانم را بگیر. همان روز برده از دنیا رفت. شما اسم این‌ها را برده

می‌گذارید در دنیای اسلام؟

برده می‌آید به امام حسین علیه‌السلام عرض می‌کند و می‌گوید آقا به من اجازه بده
حالم بده بروم برای تو جان فشانی بکنم. آقا مانع می‌شود می‌فرماید: امروز روز آزادی
توست. من می‌خواهم تو را آزاد کنم تا بعد از این بروی آقا باشی. تو دیگر چرا
می‌خواهی خودت را به کشتن دهی؟! می‌گوید ای آقا من یک عمر در خانه شما
خدمت بکنم به تعبیر خودش کاسه لیس شما باشم از نعمت‌های شما استفاده بکنم و
در چنین روز سختی شما را واگذارم؟! باز حضرت امتناع می‌کند. با یک جمله‌ای مطلب
را ادا می‌کند که تقریباً دیگر حضرت را در یک مضيقه قرار می‌دهد که اگر حضرت
امتناع کند او فکر می‌کند که او قابلیت این را ندارد که جزء اصحاب فداکار قرار بگیرد.
برده می‌گوید آقا من خودم این طور فکر می‌کنم که من قابل نیستم جزء اصحاب فداکار
تو قرار بگیرم. خونم با خون‌های پاک شما مخلوط بشود. من با این رنگ سیاه با این
بوی متعفن؛ خون پلید و متعفن من کجا و این خون‌های پاک کجا. حضرت فرمود: نه
اگر این طور فکر می‌کنی آزادی برو به میدان جنگ.

این اجمالی بود که خواستم از وضعیت بردگی در جهان اسلام صحبت بکنم که
بردگی در جهان اسلام غیر از بردگی‌هایی است که در جهان بوده است به اسم بردگی و
یا هست به غیر اسم بردگی. مسئله، مسئله دیگری است هم فرضیه، فرضیه دیگری
است و هم عمل، عمل دیگری بوده است که سابقه ندارد.

درس شانزدهم - اسیران جنگی در قرآن

(فقط برای مطالعه)

مجموعه آثار استاد شهید مطهری، ج ۳۰، ص: ۵۲۱

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بحث امروز ما تتمه‌ای از بحثهای گذشته است. ما به مناسبت این که بحث بردگی را پیش کشیدیم، رسیدیم به این مسئله که در میان علل و موجبات بردگی که در دنیای قدیم وجود داشته است تنها مسئله جنگ و برده گرفتن اسیران جنگی است که در اسلام به رسمیت شناخته شده. بعد در این یک موضوع هم رسیدیم به این جا که از نظر فقه اسلامی ولی امر مسلمین اختیار دارد درباره اسیرانی که در جنگ می‌گیرد به حسب وضع و موقعیت و خصوصیت آن اسیر یکی از چهار رفتار را بکند: یا بدون قید و شرط آزادش کند. یا از او فداء و عوض بگیرد، حال عوض یا پول باشد یا اسیر که مبادله اسیر بشود. یا احیاناً اگر از افرادی است که مصلحت در این است که زنده نباشد او را بکشد. و یا استرقاق کند یعنی او را برده قرار بدهد.

بعد عرض کردیم: ولی در قرآن آن جا که راجع به این موضوع بحث شده است، از این چهارتا فقط دوتایش اسم برده شده است: یکی آزاد کردن بدون قید و شرط، و دیگر فداء گرفتن. اما در این جهت تردیدی نیست که آن دو موضوع دیگر هم از نظر فقه اسلامی مورد تردید نیست که آن‌ها هم در مواقع و شرایطی جایز است. همین جا بود که ما گفتیم حالا که مسئله به این جا رسیده است پس بحثی از نظر خود قرآن مجید راجع به موضوع اسیران جنگی بشود بینیم در قرآن راجع به اسیران جنگی که جزء غنائم جنگی به شمار می‌روند مجموعاً چه آیاتی وارد شده تا در موضوع بردگی مطالب مربوط به اسیران جنگی را هر اندازه که در خود قرآن آمده است، مسکوتاً عنه نگذاشته باشیم.

آیات قرآن درباره اسیران جنگی:

۱. آیات سوره بقره

آیاتی از قرآن که در آن اسمی از اسیر و اسارت جنگی برده شده است چهار مورد بیشتر نیست که بعضی موارد دو یا سه آیه است. چون ما می‌خواهیم هر جا که از اسیر و اسارت در قرآن اسم برده شده است ذکر کنیم، گو این که بعضی از آن‌ها چندان ارتباط ندارد، همه را عرض می‌کنیم.

یکی در سوره بقره است راجع به بنی‌اسرائیل و همین یهودیها که این‌ها را مورد عتاب قرار می‌دهد آن جا که می‌فرماید: **أَفْتَوْمُنُونَ بَعْضُ الْكِتَابِ وَ تَكْفُرُونَ بَعْضٍ!** قرآن کریم می‌فرماید این‌ها با این که پیمان داشتند - یعنی ما با آن‌ها پیمان بسته بودیم - که اتحاد خودشان را حفظ کنند و با خودشان نجنگند و خودشان را اخراج نکنند، مع‌ذلک این کار را خودشان با خودشان می‌کردند. می‌فرماید: **وَ إِذْ أَخَذْنَا مِيثَاقَكُمْ لَا تَسْفِكُونَ دِمَاءَكُمْ وَ لَا تُخْرِجُونَ أَنْفُسَكُمْ مِنْ دِيَارِكُمْ ثُمَّ أَقْرَرْتُمْ وَ أَنْتُمْ تَشْهَدُونَ** ای قوم! ما از شما پیمان گرفتیم که خون خود را نریزید، خودتان را از دیار خودتان اخراج نکنید (یعنی بعضی از شما بعض دیگر را) و همه اقرار کردید و شما (یعنی شما حاضرینی که الان زنده هستید) گواهد بر این مطلب که چنین پیمانی بوده است.

ولی همین شما **ثُمَّ أَنْتُمْ هَؤُلَاءِ تَقْتُلُونَ أَنْفُسَكُمْ وَ تُخْرِجُونَ فَرِيقًا مِنْكُمْ مِنْ دِيَارِهِمْ** خودتان را می‌کشید، دسته‌ای از خودتان را از دیارشان اخراج می‌کنید **تَظَاهَرُونَ عَلَيْهِمْ بِالْإِثْمِ وَ الْعُدْوَانِ** با یکدیگر هم‌پشت می‌شوید به گناه و دشمنی **وَ إِنْ يَأْتُوكُمْ أُسَارَى تَفَادُوهُمْ وَ هُوَ مُحَرَّمٌ عَلَيْكُمْ إِخْرَاجُهُمْ** **أَفْتَوْمُنُونَ بَعْضُ الْكِتَابِ وَ تَكْفُرُونَ بَعْضٍ**^۲ و اگر از خودتان اسیری پیش شما بیاورند آنوقت فداء می‌دهید یعنی خودتان پول می‌دهید و آن‌ها را آزاد می‌کنید، نسبت به همین دشمنها، و حال آنکه از اول اخراج این‌ها بر شما حرام بوده است. آیا شما با این کار به بعضی از کتاب - دستورهای الهی، آنچه که در تورات آمده

۱. بقره / ۸۵

۲. بقره / ۸۴ و ۸۵

است - ایمان دارید و به بعضی کفر می‌ورزید؟!

آن قسمتی که کار خوب‌شان بوده این بوده که افرادی از خودشان را که دشمن می‌برد، با این‌ها هم دشمنشان بودند - یعنی از خودشان بودند ولی دشمن یکدیگر بودند - در عین حال پول می‌دادند و آن‌ها را آزاد می‌کردند.

این آیه را فقط به این مناسبت ذکر کردیم که یکی از آیاتی که صحبتی از اسارت و فداء آمده است این آیه است که راجع به بنی‌اسرائیل است ولی از این آیه ما چیزی که مربوط به مطلب خودمان باشد نمی‌توانیم استفاده کنیم؛ فقط چون خواستیم همه آیاتی که در آن‌ها از این موضوع ذکری شده باشد ذکر کرده باشیم، ذکر کردیم.

اینجا همین قدر ذکر می‌کند که وقتی اسیرانی از یهودیها گرفتار دیگران می‌شدند این‌ها با این‌ها که با آن اسیران دشمن بودند حاضر بودند که فداء بدهند و آن‌ها را آزاد کنند و قرآن این کار را تقدیس می‌کند می‌گوید این مطابق با کتاب است؛ سایر کارهایتان خلاف بود ولی این یک کارتان درست است. **أَفَتُؤْمِنُونَ بِبَعْضِ الْكِتَابِ وَ تَكْفُرُونَ بِبَعْضٍ.**

۲. آیات سوره احزاب

یکی دیگر از آیاتی که در آن‌ها ذکری از موضوع اسارت آمده است در زمینه همین یهودیهاست در معامله‌ای که مسلمین با این‌ها در داستان معروف بنی قریظه کردند. در مدینه سه طایفه از یهود بودند: بنی قینقاع، بنی النضیر، بنی قریظه، که این‌ها با همدیگر دشمن و در حال جنگ و دعوا بودند. پیغمبر اکرم که به مدینه آمدند با این‌ها پیمان بستند تا با مسلمین هم‌پیمان باشند و مسلمین هم آن‌ها را در ذمه خودشان بگیرند. ولی این‌ها دسته دسته این پیمان را نقض کردند و هرکدام‌شان سرنوشتی پیدا کردند و از همه خطرناکتر بنی قریظه بودند که ذلیل‌ترین اقوام یهود بود و اسلام خیلی به این‌ها خدمت کرد به طوری که این‌ها در حد تساوی با یهودیهای دیگر قرار گرفتند. مع‌ذک این‌ها در آن قضیه جنگ احزاب، یعنی جنگ خندق، محرمانه با قریش پیمان بستند برای ریشه‌کن کردن اسلام به یک شکل عجیب و خطرناکی، که داستانش مفصل است.

بعد از آنکه به یک صورت معجزه‌آسایی احزاب یعنی قریش که جمعیت‌های مختلف را جمع کرده بودند (از این جهت به این‌ها می‌گفتند احزاب) شکست خوردند و رفتند، هنوز پیغمبر اکرم اسلحه را به زمین نگذاشته بود که بر او وحی نازل شد که نماز عصر را در بنی قریظه بخوانید و کار این‌ها باید یکسره شود. قرار شد که این‌ها به کلی از این‌جا اخراج شوند. حاضر نشدند، تا بعد قرار بر حکمیتی و حکمی شد. آن حکمی که خودشان از میان مسلمین قبول کردند، از هم‌پیمان‌های قدیم خودشان بود.

او از جنگ زخمی برداشته بود و نزدیک به مردن بود. قومش آمدند به او گفتند این‌ها هم‌پیمان‌های ما هستند یکوقت حرف تندی نگویی. گفت الان دم مردن من است، من باید یک حرفی بزنم که خدا را راضی کنم. گفتند چه می‌خواهی نظر بدهی؟ گفت خواهم گفت. موقعش که شد گفت: یا رسولَ الله تو که نظر من را قبول داری. پیغمبر فرمود: قبول دارم. از یهودیها هم پرسید شما هم قبول دارید؟ گفتند ما هم قبول داریم. گفت: یا رسولَ الله اگر از من نظر بخواهید من که دم مردنم است حقیقت را بگویم؛ صلاح و مصلحت در این است که تمام این‌ها را بکشید؛ یکی از مردان این‌ها زنده نباشد که هرکدام از این‌ها باشند خطر است.

در آن‌جا بنی قریظه را کشتند. راجع به آن‌ها در سوره احزاب این طور می‌فرماید:

وَ أَنْزَلَ الَّذِينَ ظَاهَرُوهُمْ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ مِنْ صَيَاصِيهِمْ. وضع جنگ احزاب را توصیف می‌کند: خدا آن کسانی از اهل کتاب که [کفار قریش] را پشتیبانی کرده بودند از حصارهای‌شان پایین آورد. **وَ قَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ** در دل‌های آن‌ها هراس انداخت.

فَرِيقًا تَقْتُلُونَ وَ تَأْسِرُونَ فَرِيقًا که شما دسته‌ای از آن‌ها را می‌کشید - یا می‌کشید - و دسته‌ای را اسیر می‌کنید. **وَ أَوْرَثَكُمْ أَرْضَهُمْ وَ دِيَارَهُمْ وَ أَمْوَالَهُمْ** و خداوند به شما ارث داد - یعنی برای شما باقی گذاشت - سرزمین آن‌ها و دیار و خانه‌های آن‌ها و اموال آن‌ها را **وَ أَرْضًا لَمْ تَطَّوُّهَا** و قسمتی از زمین‌هایی که شما تا به حال قدم به آن‌جا نگذاشته بودید. این‌ها که از میان رفتند، سرزمین، خانه‌ها و اموال‌شان همه به عنوان غنیمت به

مسلمین تعلق گرفت.

این هم جای دیگری در قرآن است که موضوع اسارت آمده است. در این جا فقط همان موضوع اسارت است یعنی هیچ اسم نبرده است که حالا که شما آن‌ها را اسیر گرفتید آیا استرقاق هم کردید یا نکردید؟ و ما از تاریخ هم نتوانستیم چیز درستی به دست بیاوریم و ببینیم که آیا عملاً این‌ها را استرقاق کردند یا نکردند. ولی در قرآن بیش از این نیست. آن جا هم که می‌گوید ارث آن‌ها را به شما داد، همین قدر دارد که «أَرْضَهُمْ وَ دِيَارَهُمْ وَ أَمْوَالَهُمْ وَ أَرْضاً لَمْ تَطَّوُّهَا» ولی اسمی از افراد ندارد. اگر افراد هم به عنوان ارث به این‌ها رسیده بود شاید اسم برده می‌شد.

۳. آیات سوره انفال

دو آیه دیگر در قرآن داریم که عیناً با موضوع ما نحن فیه ارتباط دارد. یکی آیه ۶۹ از سوره انفال است که من تتمه بحث را به خاطر این آیه شروع کردم و آیه‌ای که در جلسه پیش خواندیم. آیه این است:

مَا كَانَ لِنَبِيِّ أَنْ يَكُونَ لَهُ أُسْرَى حَتَّى يَفْخَرَ فِي الْأَرْضِ تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَاللَّهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ وَاللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ. لَوْ لَا كِتَابٌ مِنَ اللَّهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِي مَا أَخَذْتُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ. فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا وَ اتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ. يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُلْ لِمَنْ فِي أَيْدِيكُمْ مِنَ الْأَسْرَى إِنْ يَعْلَمِ اللَّهُ فِي قُلُوبِكُمْ خَيْرًا يُؤْتِكُمْ خَيْرًا مِمَّا أُخِذَ مِنْكُمْ وَ يَغْفِرَ لَكُمْ وَ اللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ. وَ إِنْ يَرِيدُوا خِيَانَتَكَ فَقَدْ خَانُوا اللَّهَ مِنْ قَبْلُ فَأَمْكَنَ مِنْهُمْ وَ اللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ!

این آیات بعد از جنگ بدر نازل شده است. در جنگ بدر مسلمین به شکل حیرت‌انگیزی فاتح شدند یعنی با کمی عده و عده - که به حسب ظاهر هیچ انتظار نمی‌رفت - مسلمین فاتح شدند و در حدود هفتاد نفر از اهل مکه (از قریش) اسیر گرفتند. قریش همان قبیله پیغمبر بودند و بلکه اشرف قبایل عرب و محترم‌ترین قبایل عرب بودند. چنین حادثه‌ای در دنیا برای آن‌ها پیش نیامده بود که در جنگی این جور شکست بخورند و اشرف‌شان عده‌ای کشته بشوند و عده‌ای اسیر. در میان اسرا بعضی از

خویشاوندان خود پیغمبر اکرم هم بودند از جمله عباس عموی پیغمبر و عقیل پسرعموی پیغمبر و برادر امیرالمؤمنین و یک یا دو نفر دیگر از پسرعموهای پیغمبر. بعد از آنکه مسلمین اسرا را گرفتند پیغمبر اکرم راجع به این که با این اسرا چگونه رفتار کنیم و با این‌ها چه باید کرد، مشورت کردند. اکثریت قریب به اتفاق اصحاب گفتند این‌ها نزدیکان تو و از قریش هستند، ما باید این‌ها را زنده نگه داریم. آزادشان می‌کنیم منتها در مقابل آزادی آن‌ها یک فدیهای می‌گیریم. یک اقلیتی که خیلی در اقلیت بودند گفتند این‌ها آلدّ خصام ما هستند و آزادی این‌ها مصلحت نیست. اینها با آن افرادی که در میدان جنگ کشته شدند فرقی ندارند، ما باید این‌ها را بکشیم. دو نظر پیدا شد. یک نظر گفت ما در ازاء آزادی آن‌ها پول می‌گیریم خودمان را نیرومند می‌کنیم و نظر دیگر گفت ما از این پول می‌گذریم و این‌ها را می‌کشیم. نظر اکثریت پیروی شد که این‌ها را در مقابل چیزی که از آن‌ها می‌گیرند آزاد کنند. آیه نازل شد راجع به این که اصلاً هیچ پیغمبری حق ندارد که اسیر بگیرد مگر در یک شرایط خاصی: **مَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكُونَ لَهُ أَسْرَى حَتَّىٰ يُثْخِنَ فِي الْأَرْضِ!** این آیه به اصطلاح تخطئه پیغمبر و اصحابش همه یکجاست؛ یعنی آن کار را روی اجتهاد خودشان کرده بودند. می‌فرماید: هرگز نبوده، حتی در گذشته هم چنین نبوده، تاکنون چنین چیزی نبوده است که پیغمبری اسیر بگیرد **حَتَّىٰ يُثْخِنَ فِي الْأَرْضِ** مگر آن وقت که قوه و غلبه پیدا کند در روی زمین. یعنی در مراحل اول که مراحلی است که هنوز قوه و قدرتی پیدا نکرده‌اند نباید اسیر بگیرند. «يُثْخِنَ» کلمه‌ای است که در زبان عرب خیلی معروف است. «اِثْخَنَهُ» یعنی طرف را از کار انداخت. معنای «حَتَّىٰ يُثْخِنَ فِي الْأَرْضِ» این است که: **حتیٰ یثخن العدو فی الارض** تا وقتی که دشمن را از کار بیندازد یعنی نیرو و غلبه پیدا کند و غالب مطلق شود.

تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَاللَّهُ يُرِيدُ الْأٰخِرَةَ ای مسلمانان! شما نعمت زایل دنیا را طلب می‌کنید (چون می‌خواستند فدائی، پولی بگیرند) ولی خداوند آخرت را برای شما

می‌خواهد. خدا عزیز (غالب) و حکیم است. تهدیدش بعد می‌آید: **لَوْ لَا كِتَابٌ مِنَ اللَّهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيمَا أَخَذْتُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ** اگر نبود کتابی، نوشته‌ای که از خدا گذشته است، اگر نبود که در علم خدا گذشته است که شما را نگهداری کند، هر آینه شما را عذاب عظیمی می‌گرفت به موجب این فدیهای که گرفتید. البته مقصود عذاب دنیا است که همان محکومیت و مغلوبیت و شکست بزرگ از دشمن است. ولی خداوند بخشید، خداوند از شما می‌بخشد. حالا که این کار را کردید **فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا** از آنچه که به غنیمت گرفته‌اید بخورید، حلال است و پاک. **وَ اتَّقُوا اللَّهَ** ولی از خدا بترسید. خداوند آمرزنده و مهربان است.

در آیه بعد می‌فرماید: **يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُلْ لِمَنْ فِي أَيْدِيكُمْ مِنَ الْأَسْرَى** ای پیغمبر! به این اسیرانی که الان در دست شما هستند بگو: **إِنْ يَعْلَمِ اللَّهُ فِي قُلُوبِكُمْ خَيْرًا** خدا اگر در دل شما خیری را سراغ بگیرد یعنی اگر در شما خیری وجود پیدا کند **يُؤْتِكُمْ خَيْرًا مِمَّا أُخِذَ مِنْكُمْ** یعنی ناراحت نباشید از این‌که از شما چیزی (پولی) گرفتند؛ شما اگر بعد آدمهای خوبی، مسلمان‌های واقعی بشوید، غصه نخورید که امروز از ما این قدر پول گرفتند، خدا به عوض این، بهتر و بیشتر به شما خواهد داد. **وَ يَغْفِرَ لَكُمْ** و از گناهان شما هم خواهد گذشت. **وَ اللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ** خداوند آمرزنده و مهربان است. **وَ إِنْ يَرِيدُوا خِيَانَتَكَ** اما اگر همین اسیران قصد خیانت تو را داشته باشند **فَقَدْ خَانُوا اللَّهَ** من قبلاً هم با خدا خیانت کرده‌اند که در این جنگ شرکت کردند **فَأَمَّا كُنْ مِنْهُمْ** خدا هم شما را بر آن‌ها مسلط کرد. خداوند دانا و حکیم است.

تحلیل این آیات

این آیات چه می‌خواهد بفرماید که **مَا كَانَ لِنَبِيِّ أَنْ يَكُونَ لَهُ أَسْرَى حَتَّى يَشِخْنَ فِي الْأَرْضِ** هیچ پیغمبری قبل از آنکه غلبه و قوت پیدا کند و قاهر شود و تسلطش کامل گردد حق نداشته اسیر بگیرد. پس این اسیر گرفتن شما در این شرایط^۱ عمل خلافی بوده است.

۱. چون در جنگ بدر است و جنگ بدر در وقتی بود که مسلمین خیلی در اقلیت و محدودیت بودند و هنوز سیطره و تسلطی نداشتند.

نکته‌ای در این جا هست: چرا اسیر گرفتن در ابتدای کار که هنوز قوه و قدرتی برای مسلمین نیست نباید صورت بگیرد؟ برای این که اسیر را می‌گیرند و آزاد می‌کنند. این‌ها وقتی که دشمن را در میدان جنگ می‌گرفتند، اگر طمع پول نبود در همان میدان جنگ او را می‌کشتند؛ مخصوصاً زنده او را می‌گرفتند که بتوانند در مقابلش پولی بگیرند. [آیه می‌خواهد بگوید] شما نمی‌بایست این‌ها را به طمع پول می‌گرفتید، یعنی باید در همان میدان جنگ از میان می‌بردید چون حالا که گرفته‌اید، باید آزاد کنید، آزاد که بکنید برمی‌گردند می‌روند دوبرتبه غائله‌ای از نو ایجاد می‌کنند.

نکته‌ای که می‌خواهم بگویم این است: اگر نقطه مقابل این کار [یعنی کشتن در میدان جنگ] و کار مجاز دیگر استرقاق در همان ابتدا می‌بود و عمل مسلمین این می‌بود که وقتی اسیر را می‌گرفتند دل‌شان می‌خواست او را می‌کشتند، دل‌شان می‌خواست آزاد می‌کردند، بی‌پول یا با پول، دل‌شان هم می‌خواست او را اسیر او برده [نگاه می‌داشتند، دیگر اصلاً این آیه در میان آن آیات جا نداشت، برای این که] اگر بنا بر این بود که اسیر در همان میدان جنگ کشته شود خطری نداشت^۱ و اگر بنا بر این بود بود که اسیر را برده بگیرند و نگه دارند باز هم خطری از ناحیه این‌ها ایجاد نمی‌شد، می‌گفتند ما این‌ها را گرفتیم، الان در اختیار خود ماست و از وجودشان استفاده می‌کنیم، زنده بودن این‌ها خطری برای عالم اسلام ایجاد نمی‌کند. زنده بودن آن‌ها در صورتی خطر ایجاد می‌کند که نه کشته بشوند و نه استرقاق بشوند بلکه حتماً باید آزاد بشوند، حال یا بدون فداء یا با فداء، که در جنگ بدر فدای انسانی نداشتند چون آن‌ها از این‌ها اسیر نگرفته بودند، ناچار باید پولی می‌گرفتند و آزاد می‌کردند.

می‌خواهم بگویم از این آیه این طور فهمیده می‌شود که رفتار درباره اسیر همان دو قسمی است که در آیه سوره «الَّذِينَ كَفَرُوا» آمده است: **فَإِمَّا مَنًّا بَعْدُ وَإِمَّا فِدَاءً^۲**، آن دو

۱. [جمله یا جملاتی روی نوار ضبط نشده است.]

۲. محمد صلی الله علیه و آله / ۴.

قسم دیگر وجود نداشته، اگر وجود می‌داشت این آیه (ما كَانَ لِیَبِیْ ...) موضوع پیدا نمی‌کرد چون آیه خلاصه این جور می‌گوید: سنت ما یعنی در دستوره‌های ما هرگز چنین چیزی نیست که پیغمبری قبل از آنکه قدرت و تسلط کامل پیدا کند - یعنی در حالی که هنوز نیرویش در مقابل دشمن ضعیف است - از میدان جنگ اسیر بگیرد. معنایش این است که در میدان جنگ وقتی که بر دشمن تسلط پیدا می‌کند فقط حق کشتنش را دارد، حق اسیر گرفتنش را ندارد. چرا حق اسیر گرفتنش را ندارد؟ به قرینه «حَتَّىٰ یُنْخِزَ فِی الْأَرْضِ». چرا قبل از این که نیرومند بشوند حق اسیر گرفتن ندارند ولی بعد از نیرومند شدن این حق را دارند؟ برای این که بعد از نیرومند شدن وقتی که اسیر می‌گیرید، آزادشان هم بکنید خطری ایجاد نمی‌کند، ولی قبل از نیرومند شدن اگر اسیر بگیرید ناچار آزادش می‌کنید، وقتی آزادش کردید دومرتبه غائله درست می‌شود. پس مفروض این بوده است که اسیر بالاخره حتماً آزاد می‌شود. چون باید اسیر آزاد بشود پس در ابتدا [یعنی در زمان ضعف] اسیر نگیرید، در روزهایی اسیر بگیرید که آزاد کردن آن‌ها برای شما خطری ایجاد نکند.

این، طرز استدلال و مفهومی که ما از این آیات داریم؛ و اتفاقاً در نقل‌ها هم آمده است که پیغمبر اکرم به اصحاب فرمود که شما اگر این‌ها را بگیرید و آزاد کنید، به عدد هر فردی از این‌ها که آزاد کنید، در یک جای دیگر کشته خواهید شد. آن‌ها گفتند این جهت سبب نمی‌شود که ما این کار را نکنیم برای این که ما شوق شهادت داریم، ما امروز این‌ها را آزاد می‌کنیم، پول هم می‌گیریم، بگذار فردا کشته بشویم چون ما به کشته شدن اهمیت نمی‌دهیم، برایمان شهادت در راه خداست.

این یک آیه است درباره اسیر که حکم اسیر را بیان می‌کند و به نظر من آیه بسیار مهمی است و باید روی این آیه زیاد فکر کرد و در میان کسانی که درباره موضوع بردگی بحث کرده‌اند من ندیده‌ام که روی این آیه تکیه کرده باشند در صورتی که این آیه خیلی احتیاج دارد که رویش تأمل و تکیه بشود.

۴. آیه سوره محمد صلی الله علیه و آله وسلم

آیه چهارم آیه‌ای است که در جلسه گذشته خواندیم:

فَإِذَا لَقِيتُمْ الَّذِينَ كَفَرُوا فَضَرْبَ الرِّقَابِ حَتَّىٰ إِذَا أَنتَحِثْتُمُوهُمْ فَشُدُّوا الْوَتَاقَ فَإِمَّا مَنَّا بَعْدُ وَ إِمَّا فِدَاءً حَتَّىٰ تَضَعَ الْحَرْبُ أَوْزَارَهَا ذَلِكَ وَلَوْ يَشَاءُ اللَّهُ لَانتَصَرَ مِنْهُمْ وَلَكِنْ لِيُنَازِلُوا بِعَضَصِ وَالَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَلَنْ يُضِلَّ أَعْمَالَهُمْ!

دستور جنگی است: هرگاه با کفار در میدان جنگ برخورد کردید **فَضَرْبَ الرِّقَابِ** گردن آن‌ها را بزنید **حَتَّىٰ إِذَا أَنتَحِثْتُمُوهُمْ** تا آن وقت که این‌ها را به زانو درمی‌آوردید، ضعیف‌شان می‌کنید، یعنی بر آن‌ها غالب می‌شوید. تا قبل از آن که بر آن‌ها غالب شوید کارتان باید فقط کشتن آن‌ها باشد. وقتی که بر آن‌ها غالب شدید و آن‌ها را به زانو درآوردید، ضعیف و ناتوان کردید و خلاصه شکست دادید **فَشُدُّوا الْوَتَاقَ** اسیر بگیرید، محکم آن اسیران را ببندید. **فَإِمَّا مَنَّا بَعْدُ وَ إِمَّا فِدَاءً** بعد از این که اسیر گرفتید یکی از دو رفتار را با این‌ها می‌کنید: یا منت بر این‌ها می‌گذارید و آزادشان می‌کنید، یا در مقابل، فدائی می‌گیرید، یا فداء انسان و یا پول. **حَتَّىٰ تَضَعَ الْحَرْبُ أَوْزَارَهَا** این قانون هست تا آن وقتی که جنگ آن اوزار و آثام و سختیهای خودش را به زمین بگذارد.

راجع به این که مقصود از «**حَتَّىٰ تَضَعَ الْحَرْبُ أَوْزَارَهَا**» چیست، یک احتمال این است که آن جنگی که شما مشغول هستید به پایان برسد. ولی احتمال بیشتر - که در اخبار ما هم تأیید شده - این است که یعنی این قانون هست تا وقتی که جنگ در دنیا هست و جنگ یک قانونی است که بر بشر حکومت می‌کند. بلکه آن روزی که به کلی جنگ از میان مردم رفت و ضرورتی ایجاب نکرد که جنگ باشد، دیگر هیچ یک از این دستورها هم وجود ندارد. **وَ لَوْ يَشَاءُ اللَّهُ لَانتَصَرَ مِنْهُمْ** خدا اگر بخواهد می‌تواند خودش مستقیماً از مردم انتقام بگیرد به نحوی که آن‌ها را معذب کند و لکن سنت الهی این نیست، سنت الهی این است که بعضی از افراد را با بعضی از افراد دیگر امتحان کند یعنی قومی را در مقابل قومی برانگیزد و آن قوم دیگر که به‌عنوان مثال قوم مؤمن هستند وسیله تمحیص و تخلص ایمانشان این است که در مقابل دشمن قرار بگیرند.

حدیث پیامبر صلی الله وعلیه وآله وسلم

حدیث عجیبی من در کتاب صحیح مسلم پیدا کردم. آن حدیث این است: پیغمبر اکرم داستانی از یکی از پیغمبران سلف نقل می‌کند که قرائن نشان می‌دهد که مقصود یوشع است، یوشع بن نون، که وصی حضرت موسی بوده است. پیغمبر در آن حدیث می‌فرماید هیچ پیغمبری حق غنیمت گرفتن و استفاده کردن از غنیمت نداشته است. آن غنائمی هم که در میدان جنگ باقی می‌ماند (دشمن فرار می‌کرد و باقی می‌گذاشت) آتش می‌زدند مثل قربانی‌ها که [بت‌پرستان در پیشگاه بت‌ها] آتش می‌زدند. بعد در آخرش این جور دارد: **فلم تحل الغنائم لاحد من قبلنا قبل از ما غنیمت برای هیچ کسی حلال نبوده!** چرا برای ما حلال شد؟ **ذلک بان الله تبارک و تعالی رأی ضعفنا و عجزنا فطیها لنا!**^۲ چون خداوند ناتوانی و ضعف و عجز و فقر ما را دید، از این جهت بر ما حلال کرد.

این نشان می‌دهد که اصلاً غنیمت خودش یک امر موقتی است، در مقام ضرورت چنین چیزی هست. اگر این حدیث پایه قرص و محکمی داشته باشد - که من از نظر سندش درست نمی‌دانم چگونه است - معنایش این است که به طور کلی غنیمت از دشمن گرفتن و از غنائم استفاده کردن یک چیزی است که برخلاف سنت اصلی انبیاء بوده است و این اجازه‌ای که به مسلمین داده شده که از غنائم جنگی استفاده کنند، به خاطر آن فقر و مسکنت عجیبی بود که مسلمین در صدر اسلام داشتند. پس هر وقتی که چنین فقر و مسکنت عجیبی نباشد اصلاً غنیمت گرفتن به طور کلی، حتی اموال دشمن را به عنوان غنیمت بردن یک امر حلالی نیست تا چه برسد به این که نفوس دشمن را بخواهند ببرند.

۱. از جمله غنیمت گرفتن، اسیر گرفتن است چون اسیر هم خودش جزء غنائم است.

۲. الجامع لاحکام القرآن، ج ۶ / ص ۱۳۱.